
شهر گفتگو

برنج تلخ | فریده رهنما

سایه ء جاده پر پیچ و خم و پرگردنه چالوس را پشت سر نهاد، از جاده ی همیشه سبز و خرم رامسر و چابکسرگذشت و به قاسم آباد رسید.

دیدن محله آشنای دوران کودکی و نوجوانی انچنان به هیجانش آورد که چیزی نمانده بود باکودک سمجی که تابلوی "اتاق خالی" به دست ، در کنار اتومبیلش سبز شده بود، تصادف کند.

اواسط فصل پاییز بود و فصل نارنج و پرتقال. به هر طرف جاده که می نگریست. درختان انبوه و پربار مرکبات را می دیدکه از روی دیوار ویلاهای اطراف به سمت جاده خم شده بودند.

آهسته درکنار جاده متوقف شد. باران تازه شروع به باریدن کرده بود. از اتومبیل پیاده شد و نم باران را به روی صورتش احساس کرد. قطرات اشکی راکه داشت ازگونه اش سرازیر بود با قطره های باران درهم می آمیخت و چهره اش را شستشو می داد.

اکثر صاحبان ویلاهای اطراف را از قدیم می شناخت. فقط به درستی نمی دانست که آ یا هنوز آن ویلاها به صاحبان سابقشان تعلق دارد یا نه.

به کنار دیوار باغی رسیدکه به روی سر در آن تابلوی رنگ و رو رفته "گل واژه" در لابلای انبوه درختان پرتقال ونارنج ، به زحمت قابل رویت بود. مکثی کرد و به دقت به اطراف نگریست ، منتظر ماند تا اتومبیلی که داشت نزدیک می شد از کنارش گزشته و از نظر پنهان شود و سپس درست مانند همان زمان هاکه با برادرش ساعد به اتفاق کامیار و خواهرش کتانه برای تفریح از روی دیوار باغ همسایه پرتقال می دزدیدند، دست پیش برد و بعد از چیدن پرتقال از روی شاخه پرباری که از دور به رهگذران چشمک می زد، به سرعت به طرف اتومبیلش دوید و پشت رل نشست. با وجود اینکه باغ ویلای خودشان پر از درختان مرکبات پربار بود، دزدی میوه از باغ همسایه را دوست داشت و همیشه باعث خنده و تفریحشان می شد.

بدون اینکه میلی به خوردنش داشته باشد، با دستانی لرزان و مرتعش آن را پوست کند و چون گزشته های دورکه بعد از خوردن ، پوستش را از پنجره به بیرون می انداختند، باز هم به همین قصد شیشه اتومبیل را پایین کشید. اما بلافاصله ازکاری که آن موقع ها می کردند شرمش آمد و دوباره با حرکت عصبی شیشه را بالا کشید و به راهش ادامه داد.

صد قدم جلوتر به کنار ویلای سایه سرا رسید و از اتومبیل پیاده شد. دیدن محیط آشنای اطراف او را به وجد آورد. از تلخی خاطرات گزشته به سرعت گذشته و شیرینی هایش را به یاد آورد. سینه اش را از هوای تازه انباشت. بوی رطوبت به همراه بوی نم باران راکه با بوی خاک درهم آمیخته بود با لذت استشمام کرد. ازلا بلای گل های زیبای خرزهره وگلیسیرین که اطراف دیوار باغ و در آهنی را پوشا نده بود به دنبال

تابلوی کوچک آبی رنگی که به رویش با رنگ سفید و با خط زیبا یی کلمه " سایه سرا" نوشته شده بود، گشت. تابلو آنجا نبود و به دلایلی آن وابرداشته بودند. با دقت به اطراف نگریست تا مطمئن شود که این باغ و ایعن ویلاهمان سایه سرا است.

موقعی که دزدانه می خواست از لابلای نرده در آهنی داخل باغ را دید بزند، چشمش به تابلوی آبی رنگ خمیده و زنگ زده ای افتاد که درست درکنار باغچه به روی زمین افتاده بود و باکمی دقت می شد به روی آن کلمه ای راکه او به دنبالش می گشت، خواند.

دیگراطمینان پیداکردکه راه رااشتباه نیامده واکنون درست درجلوی درب ورودی «سایه سرا» ایستاده است.

با تردید دست پیش برد و زنگ در را به صدا درآورد.

با خستگی به در آهنی تکیه داد. بعد ازآن رانندگی طولانی نیاز به رختخوابی گرم برای استراحت داشت.

هیجان زده و بی تاب کوش به صدای پایی دادکه با تانی و بدون اینکه برای گشودن در عجله ای از خود نشان بدهد از دور به گوش می رسید.

نمی دانست چه کسی در را به روش خواهدگشو د و از دیدش چه عکس العملی نشان خواهد داد. مدتی طول کشید تا بالاخره صدای پا نزدیک سایه نزدیک شدنش را احساس کرد وکوشید تا در زیر نور ضعیف چراغی که در محوطه باغ روشن بود چهره اش را تشخیص بدهد. ولی نور آن چراع برای تشخیص خطوط آن چهره کافی به نظر نمی رسید. زن روستایی با لهجه محلی و با صدای ضعیفی پرسید: -کیه؟

بلافاصاه صدایش را شناخت و موجی از شادی وجودش را فراگرفت و با لحن گرم و پرمحبتی پاسخ داد:

- غریبه نیست کل نسا. در را بازکن.

در تهنی باغ گشوده شد و قبل از اینکه سایه کلمه ای بر زبان آورد. زن با تعجب و با دقت به چهره اش خیره شد و با صدایی که حیرتش را می رساند فریاد کشید:

- خدای من خانوم چون شمایین!

لبخندی خطوط چهره پر درد سایه را ازهم گشود وکوشید تا شادی اش را از دیدن آن زن آشکار کند وگفت:

- تویی گل نسا! اصلاً امیدوار نب.دم که هنوز اینجا باشی.

گل نسا با شور وشعف آشکاری دست های لطیف سایه را درمیان دست های زیر و پر تلاش خود فشرد و با صدایی که از شوق لرزان بودگفت:

بدون اینکه به قفل نبودن دراتومبیل اهمیت بدهد وارد باغ شد و دررا پشت سربست. ابتدا از سنگفرش جلوی درکه محل پارک اتومبیل ها بودگذشت. گل نسا قدم آهسته کرد تا چون گزشته فاصله لازم را حفظ

کند وکمی عقب تر از زن ارباب سابقش قدم بردارد. سایه درزیر درختان افرا و نارون ایستاد و به طرف او برگشت وگفت:

- تو هیچ عوض نشدی گل نسا. هنوز هم همان طور جوان و شاداب مانده ای. گیل عسگر چطور است؟

- خوبه خانوم جون. داره لک ولکی می کنه و زندگیشو می گذر ونه.

- بچه ها چطورند؟

- اوناهم بد نیستن. ازسایه سرشما بزرگ شدن. آقاچطورن؟ شما سال هاس کنیز خودتونو از یاد بردین. ای کاش که آقا هم با شما می اومدن.

بی اعتنا به مارمولک بدشکلی که داشت درزیر پایش می خزید سر بلند کرد وگفت:

- من وکامیار مدت هاست که از هم جدا شده ایم. برای همین هم از حالش بی حبرم.

گل نسا با تعجب به سایه نگریست و رنج و غمی واکه به راحتی در دیدگانش قابل رؤیت بود مشاهده کرد و با تعجب پرسید:

- از آقا جدا شدین ! آخه چرا؟! شماکه خیلی خاطر همو می خواستین. حتماً شوخی می کنین خانوم جون.

سرش را با تاسف تکان داد وگفت: .این عین واقعیت است، باورکن.

با صدایی که نابا وریش را می رساند تکرار کرد:

- أخه چطورمی تونم باورکنم.خوب یادم می آد اون روزی که آقاکامیاراومده بود تا اینجا رو واسه ماه عسلش آماده بکنه، شادیش حد و اندازه ای نداشت. با خنده به من گفت «می دونی گل نسا رنگ چشای نامزدم درست به رنگ دریاس و موهاش به رنگه طلایه های خورشید.» پرسیدم: «من می شناسمش» جواب داد «آره می شناسیش. اون سایه دختر طلعت خانومه.» دلم پر از شادی شد، چون شما رو خوب می شناختم وخیلی خاطرتونومی خواستم. اون موقع ها هر وقت با پدر و مادر تون به اینجا می اومدین ، به من و بچه هام خیلی محبت می کر دین. با خوشحالی به آقاگفتم «دختر طلاخانومو می گین، خداحفظش کنه، اون خیلی مهربونه. مبارکه باشه.» آقاکامیار از شادی من بیشتر شاد شد وگفت «می دونم گل نسا. حق با توس. اون خیلی مهر بونه و واسه همینم برای بچه هاکلی هدیه فرستاده» با چه ذوق و شوقی من و آقا ویلا رو واسه ماه عسلتون آماده کر دیم. پس چرا اینطور شد. چرا خانوم جون. وقتی شما اومدین ،شادی هم باهاتون به این خونه اومد.افسوس که عمر این شادی خیلی کوتاه بود و هنوز نیومده پرکشید و رفت.

اشک و زاری گل نسا بر غم درون سایه دامن زد. قطرات بارانی که به روی گونه هایش می ریخت با باران اشک هایش درهم آمیخت وباصدای بغض کرده ای گفت:

.خیلی دلم گرفته. به جایی رسیده ام که دیگر در هیچ کجا نمی توانم آرام بگیرم. خودم هم نمی دانم چطور شدکه یک دفعه به سرم زد به اینجا بیأیم. راستش امیدوارنبودم هنوز این باغ و ویلادراختیارشما باشد.

.درعین ناامیدی دل به دریا زدم و آمدم

- راستش دیگه این باغ و ویلا نه دراختیارماس ونه دراختیار آقای سرداری. خیلی وقته که دس بنیاده. اونا هم هنوز تکلیفشو روشن نکردن. در ساختمون ویلا رو بستن وکلید شو بردن ، فقط اون دو تا اتاق پشت ساختمون ویلا هنوز دست ماس.گیل عسگر هنوز سریدار این باغه و ازش نگهداری می کنه. درسته کلبه .محقر ما قابل شما رو نداره. ولی توش تمیزه. می دونم که خیلی خسته هستین ،بهتره یه کم استراحت کنین نه گل نسا.هنوزخسته نیستم. دلم می خواهد به کناردریا بروم. توهم بامن می آ یی؟ -

.پس دلتون هوای دریا رو داره -

:سایه آهی کشید وگفت

- نه فقط هوای دریا را، بلکه هم هوای شالیزارها و نارنجستان ها و هم هوای عط گل های یاس اقاقی و .محبوبه شب و چلچراغ را. با زمان نمی شود به عقب برگشت، اما با خاطره ها چرا

.- آخه داره بارون می آد

.عیبی ندارد. هنوز خیلی تند نشده -

:گل نسا به ناچار تسلیم خواسته زن ارباب سابقش شد وگفت

.باشه خانوم. هرطور میل شماس. من حرفی ندارم -

با هم ازکارشالیزارهاگذشتند. از لابلای بوته ها مار بدترکیبی سر بلند کرد و به سایه نگریست.گل نسا منتظر عکس العمل سایه شد. از ایکه او هیچ عکس العملی نشان نداد تعجب کرد واز یادأوری گزشته ها لبخندی به لب آورد و گفت: راد آورد و ابرو درهم کشید. موقعی که به کنار دریا رسیدنأ بی اعتناه به سکوت و تاریکی .شب کفش مایش واکند و پا برهنه به روی ماسه های لب دریا ایستاد و باهایش را به آب زد

.به یاد اشعاری که او وکامیار با نوک بیلچه خواهر کوچکش سودیه به روی ماسه ها می نوشتنأ افتاأ

یاد تون می آد اولین باری که به اینجا اومده بودین وقتی یه مار از تو شالیزار جلو پا تون پرید چقدر _ ترسیدین؟

در آن لحظه سایه هم داشت به همان روز می اندیشید. به همان روزی که به دعوت آقای سرداری پدرکامیار با خانواده اش به آنجا آمده بود. آن روز هم موقعی که ازهمین راه باکامیار و کتانه و ساعد به کنار دریا می رفتند ماری جلوی پایش سبز شد و به دیدن آن فریادی از وحشت کشید و به برادرش ساعد پناه :برد. آنها به چهره وحشت زده اش خندیدند وکامیار گفت

نترس سایه. مارهای شمال خطرناک نیستند وکاری به تو ندارند. و بعد کامیاربا شیطنت خم شد و سرمار -
:راگرفت و آن را به طرف سایه برد و به اوگفت
.خوب نگاهش کن. اصلاً آزاری ندارد-
:سایه وحشت زده چند قدم به عقب برداشت و فریاد زنان گفت
.خواهش می کنم کامیار. از این شوخی خوشم نمی آ ید-
کامیار رنجش سایه را احساس کرد و مار را به میان شالیزار افکند و برای دلجو یی از او با لحن محبت
: آمیزی گفت
.ناراحت نشو. خواستم بدانی که بی آزار است و خطری ندارد-
سایه از ط لاآوری آن خاطره ها لبخندی به لب آورد.گل نساکه داشت به خانمش می نگریست با خوشحالی
:گفت
.بالاخره خندیدین خانوم چون -
دوباره شیرینی خاطراتش را فراموش کرد و دردهای کنونی زندگی اش راد آورد و ابرو درهم کشید. موقعی
که به کنار دریا رسیدند بی اعتناه به سکوت و تاریکی شب کفش هایش راکند و پا برهنه به روی ماسه های
.لب دریا ایستاد و پاهایش را به آب زد
.به یاد اشعاری که او وکامیار با نوک بیلچه خواهر کوچکش سودیه به روی ماسه ها می نوشتند افتاد
.آره خانوم چون ما هنوز اینجا هستیم. خوش اومدین. بفرمایین 0
در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکل است
.ریشه در دل می کند خاری که از پا می رود

.آن نوشته ها را درست بعد از نوشتنش موج های دریا می شستند و با خود می بردند
خسته از ایستادن به دنبال تخته سنگی گشت که همیشه باکامیار به رویش می نشستند و درکنار هم به دریا
می نگریستند. درست در محل سابقش آن را یافت و به رویش نشست. این تخته سنگ تنها چیزی بودکه
.موج های دریا نتوانسته بودند آن را بشویند و با خود ببرند
:به گل نساکه درکنارش ایستاده بود اشاره کرد وگفت
.بیا جا هست تو هم بنشین_
:سرش را به اعتراض تکان داد وگفت
.- نه خانوم چون اونجا جای أقاس که همیشه کنار شما می نشستن

از آه حسرتی که درگلویش کره خورده بود صدایش برید. سماجت نگاه پرسؤال گل نسا را نادیده گرفت وگفت:

- اما حالا دوست دارم تو اینجا بنشینی. بیا بنشین گل نسا.

گل نسا به ناچار اطاعت کرد و نشست. سایه از او پرسید:

- اسم آن دخترکوچکت که چشمانی به رنگ فیروزه داشت چه بود؟

- گلنار. خانوم چون.

- درست است گلنار. حالا چند سال دارد؟

- چهارده سال.

- یعنی دو سال از فیروزه من بزرگتر است.

این همان جمله ای بودکه از لحظه ورود سایه ،گل نسا در انتظار شنیدنش لحظه شماری می کرد با اشتیاق برسید:

- پس بچه شما دختره.

- بله گل نسا دختر است. دختری به قشنگی گلنار تو، با چشمان فیروزه ای رنگ. تقریباً دوسال است که ازاو بی خبرم.کامیاربی انصاف اورا ازمن گرفت. بلند شو برویم، می خواهم گلنار را ببینم. فیروزه موقعی که دو سال داشت درست به شکل گلنار تو در دو سالگی بود.

- راست می گین خانوم جون!

سایه اشتیاق گل نسا را ازشنیدن این جمله احساس کرد و ازبیانش پشیمان شد وگفت:

- مرا ببخش. نمی خواستم داغ دلت را تازه کنم. این دختر نه به تو وفاکرد نه به من.

- عیبی نداره خانوم. من از این بچه دل کندم. نه دیدمش و نه می خواهم که ببینمش. از همون موقع که روخشت افتاد و شما برش داشتین و حتی نتونستم بفهمم پسره یا دختر. از یاد بردمش و هیچ وقت بهش فکر نکردم، چون اگه می فهمیدم جنسش چیه و چه شکلیه. دیگه نمی تونستم ازش دل بکنم. حالام شما کار خوبی نکردین به من گفتین دختره و اسمش فیروزه اس. آخه درسته که من نادونم و بی سواد. اما ممکنه این اسم تو خاطرم بمونه و به آسونی از یادم نره که اون شکل گلناره و چشماش فیروزه ای رنگه.کاش اینا رو به من نمی گفتین. الآن درست دوازده ساله که ازاینجا رفتین و دیگه به ماسرنزدین. این باغ روباهمه قشنگی ها وخاطره هاش فراموش کر دین . حتی اون موقع هم که هنوز اینجا مال شما بود و دست بنیاد نیفتاده بود بازم نیومدین. من علتشو می دونستم. حتماً فکر می کر دین اینجا یا جای من و گیل عسگره یا جای شما و آقا. ما ممنونتونیم ،چون اگه آدمای خوبی نبودین، می تونستین ما رو از باغتون بیرون بندآزین و مث اون موقع خود

تون تا بستونا به اینجا بیایین و بذارین دختر تونم تو ملک خودش بدوه و بازی کنه و از زیبا یی هایش لذت ببره. ولی شما تقریباً اینجا رو از یاد بر دین و به ما واگذاوش کر دین.

- باورکن خیلی دلم هوای اینجا را داشت. فقط چون نمی خوا ستیم داغ دل شما را تازه کنیم ترجیح می دادیم که نیاییم.

بارش ملایم باران تبدیل به رگبار تندی شد. امواج پر تلاطم و پرخروش دریا به روی سنگ های ساحل می کوبیدندوبازمی گشتند.سایه ازکودکی صدای دریا را دوست داشت و هر وقت به شمال می آمدند صدای امواج لالایی خواب شب هایش می شد.

گل نسا از جا برخاست وگفت:

- بارون داره تند می شه. بهتره بلند شین با هم به داخل ویلا بریم. ممکنه گلنار وگلپری نگران شده باشن. حالا فقط این دو تا بچه پیش ما موندن. گیلان دخت وگلستان عروسی کردن. رسول و وحیم هم تو رامسرکار می کنن. سایه از جا برخاست و سرش را به علامت تایید تکان داد وگفت:

- حق با توست. بهتر است تا مثل موش آب کشیده نشدیم به خانه برکر دیم. راستی پس گیل عسکرکجاست؟ از وقتی به اینجا آمدم او را ندیدم.

- به رامسر رفته تا به رسول و رحیم سر بزنه. شایدم تا حالا برگشته باشه.

دوباره با هم ازشالیزارگذشتند.گل نسا چادرش را ازسر برداشت و آن را چون چتری به روی سر او افکند.

سایه با محبت نگاهش کرد و به اعتراض گفت:

- نه گل نسا لازم نیست. خودت خیس می شوی.

- عیبی مداره خانوم. من عادت دارم.

هواکاملاً تاریک شده بود و آنها به زحمت می توانستند جاده ای راکه از وسط شالیزارها می گزشت و می بایستی از آن بگذرند تشخیص بدهند. وقتی به نیمه راه رسیدند، متوجه گیل عسکر شدندکه داشت چراغ به دست به طرفشان می آمد و به محض دید نشان بدون توجه به سایه با لحن تندی ازگل نسا برسید:

- تو این بارون تو تاریکی کجا رفته بودی؟

گل نسا لبخندی به لب آورد پاسخ داد:

- نگاه کن گیل عسگر، ببین کی اومده.

خشمش را فرو خورده نور چراغ را به طرف صورت سایه گرفت، با دقت به او نگریست و بلافاصله با صدایی که شادی در آن موج می زد فریاد کشید:

- خانوم سایه شمایین!باورم نمی شه.

- حالت چطور است گیل عسگر؟

سلامت باشین خانوم. آقا چطورن؟ -

:پاسخش را نداد.گل نسا به میان صحبتش دوید وگفت

- خانوم امشب پیش مامی مونه. من می رم واسشون شام درس کنم. تو هم بپر برو اون اتاق روبه دریا رو .واسشون آماده کن

.سایه به اعتراض گفت

من گرسنه نیستم. بین راه کباب خوردم. زحمت نکش. بچه ماکجا هستن؟ -

:گل نسا پاسخ داد

اونجا زیر درخت نارون ایستادن و دارن شما رو نگاه می کنن. بیا اینجا گلنار. تو این بارون چرا از اتاق - .بیرون اومدین. بیا جلوتر به خانوم سلام کن

گلنار با کنجکاوی به غریبه ای که داشت با محبت نگاهش می کرد چشم دوخت و از جایش حرکت .نکرد.گیل عسگر با لحن تحکم آمیزی به آنهاگفت

مگه نشنیدین مادر تون چی گفت. سلام یاد تون رفته؟ -

گلنا ربه جای جواب جلوتر آمد وسلام کرد. پشت سرش گلپری در حالی که داشت زیر چشمی سایه را برانداز می کرد درکنارش ایستاد. سایه سرخم کرد و با گرمی گلنار را در آغوش گرفت و او را به سینه .فشرد

:گیل عسگر یک بند تکرار می کرد

بنده نوازی کر دین. قدم رو چشم ماگذاشتین. چند ساله چشم ما به در خشک شده. دیگه از اومدنتون پاک - ناامید شده بوئیم. آقا هنوزم تاج سر ما هستن و هر وقت بیان قدمشون رو چشم ماس. راستی چرا شما تنها اومدین. پس آقا کجان؟

:گل نسا به میان صحبتش دوید وگفت

.بسه مرد. چقدرحرف می زنی.مگه نگفتم خانوم خسته اس. فردا روکه ازما نگرفتن -

:گیل عسگر با شرمندگی گفت

.حق باگل مساس. منو ببخشین اگه فضولی کردم. می رم جاتونو بندازم -

سایه هنوز داشت دست به روی موهای طلایی و افشان گلنار می کشید و ن.ازشش می کرد.گل نساکنارش ایستاده بود و حرکاتش را زیر نظر داشت. سایه رو به اوکرد وگفت:

.برای اینکه جای شما تنگ نشود بگذار امشب گلنار پیش من بخوابد -

گل نسا دست و پایش راگم کرد وبا وجود اینکه دلش نمی خواست روی حرف خانمش حرفی بزند به اعتراض گفت:

- نه خانوم جون.جامون تنگ نمی شه.ماهمیشه عادت داریم همه مون تو یه اتاق بخوا بیم. اون یکی اتاق مال مهمونه. راحت باشین.

سایه، ترس و وحشت گل نسا را احساس کردو آنچه راکه درقلبش می گزشت در نگاه او خواند و ازگفته اش پشیمان شد.

سایه، عاشق پاییزشمال بود و عاشق لطافت باران پاییزی که درختان پربار نارنج و پرتقال را شستشو می داد. درچنین هوایی بر ایش گردش درخیابان های باصفای مقابل کازینو رامسرکه درختان سرسبز و خرم سَروَش بعد از بند آمدن باران. طراوت و جلوه خاصی داشت، همیشه لذت بخش بود.

او به عشق همین زیبا یی ها به شمال می آمد اما پدر و مادرزش به عشق قمار در هتل وکازینو رامسر. ازهمان اوآن کودکی ازاین تقریر پدرو مادرش که باعث عدم توجه شان به او می شد نفرت داشت.هروقت آنها برسر میز قمار می نشستند سایه وساعد اجازه نداشتندکه از هتل خارج شوند و به تفریحات مورد علاقه شان بپردازند و یا در بعد ازظهر های گرم و شرجی تابستان برای شنا به دریا بروند. مادرش مرتب وعده می داد که بعد از اتمام بازی به اتفاق برای شنا به دریا خواهند رفت. ولی آفتاب غروب می کرد. وقت استفاده از دریا می گزشت و آنها هنوز به قول خودشان در سر میز قمار مشغول مبارزه با حریفان بودند.

شاید به همین دلیل بودکه سایه پایین شمال را بیشتر دوست داشت، چون آن موقع فصل شناکردن در دریا نبود و خطری هم متوجهشان نمی شد و آنها اجازه داشتند از هتل خارج بشوند و از زیبا یی های طبیعت لذت ببرند.

شانزده ساله بودکه پدر و مادرش بر سر همین میز قمار در هتل رامسر با خانواده سرداری آشنا شدند وکم کم انچنان صمیمیتی در میان آنان به وجود امدکه دیگر در سفرهایشان به شمال ناچار نمی شدند در هتل اقامت کنند و به محض رسیدن به آنجا به اصرار آقای سرداری ، یکراست به ویلای آنها در قاسم آباد می رفتند. البته آن موقع باز هم پاتوق هر دو خانواده کازینو و هتل رامسر بود و باز هم تفریحشان همان تفریح مورد علاقه قدیمی.

آنها چه آن موقع که در ویلای قاسم آباد به دور هم جمع می شدند و چه موقعی که به هتل رامسر می رفتند به غیر ازکارت های بازی به چیز دیگری نمی اندیشیدند و چه بسا همین عشق به قمار باعث نزدیکی بیش از اندازه دو خانواده به یکدیگر شد.

سایه به آنچه که آنها به آن علاقمند بودند دلبستگی نداشت و بیشتر از این متعجب می شدکه چطور پدر و مادرش با شور و اشتیاق سوار اتومبیلشان می شدند، هوای خشک و آلوده تهران را پشت سر می نهادند، کیلومترها راه را می پیمودند تا درظاهرهوای لطیف و پاکیزه شمال را استشمام نمایندو آن وقت به محض ورود تنها سودایی که درسر نداشتند استفاده از زیبا یی های طبیعت و هوای سرشار از بوی عطرکل های زیبای آن دیار بود.

نه دستشان به آب دریا می رسید و نه پایشان ماسه های داغ کناردریا را لمس می کرد. در را به روی خود می بستند و در فضای انباشته از بوی دود سیگار لحظه های گرانبهای عمر را با اعصابی متشنج و دستی لرزان بیهوده سپری می کردند.

نزدیکی دوخانواده باعث نزدیکی بچه هابه همدیگرشد.سایه تقریباهم سن کتانه دختر آقای سرداری بودو ساعد که سه سال بزرگتر ازسایه بود هم سن کا میار

دیدگاه سایه از زندگی با دید پدر ومادرش از آن تفاوت فاحشی داشت. او در نگریستن به طبیعت و زیبا یی هایش، در نگریستن به انوار خورشید درخشان و رگبار تند باران،درنگریستن به امواج دریاکه گاه پر تلاطم و طوفانی بود وگاه در آرامش و سکون ، جاده پر پیر و خم زندگی و زیر و بم هایش را می دید.

سایه وارد اتاق کوچک و تمیزی که بر ایش آماده کرده بودند شد.گیل عسگر وسایل او راگوشه اتاق گذاشت وگفت:

- ماشینتونو آوردم تو باغ پارک کردم. اینم کلیدش. ما دیگه مزاحمتون نمی شیم. امیدوارم خوب استراحت کنین. اگه چیزی لازم داشتین فقط کافیه من یا گل نسا رو صداکنین. مطمئن باشین فوری پیدا مون می شه.

به رختخواب سفید و استفاده نشده ای که گوشه اتاق برایش پهن کرده بودند و تنگ آب و لیوانی که داخل سینی درکنار آن قرار داشت نظر افکند و لبخند رضایت آمیزی به لب آورد وگفت:

- دستت درد نکنه گیل عسگر. به چیزی احتیاج ندارم. همه چیز هست.

گیل با شرمندگی سر به زیر افکند وگفت:

- می دونم که این اتاق قابل شما رو نداره.ولی چاره چیه. در ویلاها بسته اس و من کلیدشونو ندارم.

- احتیاجی به ویلا نیست. من همین جا راحتم. تو هم خیالت راحت باشد. شب بخیر.

- شب بخیر خانوم. خوب بخوا بین.

اتاقی که سایه قدم به داخلش نهاد، یکی از دو اتاق مخصوص سرایدار بودکه درست پشت ویلای اصلی قرار داشت و شامل دو اتاق و یک آشپزخانه بود و از همان ابتدای ورود سایه به جمع خانواده سرداری به گیل عسگر و همسرش اختصاص داشت.

اتاق خالی از تجملات لازم برای پذیرا یی از مهماندن بود و در همان نگاه اول می شد تشخیص دادکه فرش پهن شده به روی آن یک قالی گر انقیمت قدیمی است که دراثرمرور زمان ورطوبت کف زمین نخ نماو پوسیده شده است و سایه با یک نظر قالی دست بافت کرمان خانم سرداری راکه قبلاًدراتاق نشیمن ویلای اصلی از آن استفاده می شد شناخت.

به روی تاقچه دیوار روبروی پنجره رو به دریا آیینه قدی متوسطی قرار داشت که جیوه های پشت آن ریخته بود و سایه ء عکس تصویر خود را در آن محو و تار می دید. این همان آیینه ای بودکه بارها در حمام ویلای سایه سرا با نگریستن به آن موهای طلایی افشانش را با برسی که درکنارش قرار داشت شانه زده بود. به روی برس و در لابلایش تار موهایی همرنگ گیسوان او خودنما یی می کرد و سایه به درستی نمی دانست که این تارها متعلق به گیسوان خودش است که در اثر عدم استفاده در لابلایش باقی مانده و یا به دختران گل نساکه چون اوگیسوان طلایی داشتند.

از پنجره به بیرون نگریست.گیل عسگر وگل نسا را دیدکه مشغول نجوا با یکدیگر بودند. بدون تردید در آن لحظه گل نسا داشت آنچه واکه از وی شنیده بود برای همسرش بازگو می کرد.

لباس هایش راکه کاملاً خیس شده بود عوض کرد به خشک کردن موهایش پرداخت. باران هر لحظه تندتر می شد و به این زودی ها امیدی به بند آمدنش نبود. دوباره به کنار پنجره رفت وکوشید تا با نگاهش تاریکی شب را بشکافد و از لابلای درختان سر به فلک کشیده اطراف عبور کند و به خاطره هایش بپیوندد.

هوای گرم و شرجی رامسر در ماه مرداد برای سایه قابل تحمل نبود. با وجود لباس نازکی که به تن داشت، هم لباس به تنش چسبیده بود و هم گیسوان بلند طلایی به روی پیشانی وگردنش.

پدر و مادرش خانم و آقای آراسته در سالن هتل مشغول رد و بدل کردن شجره نامه خانوادگی با دوستان تازه آشنایشان خانم و آقای سرداری بودند. برای گزر از لحظات کسالت آوری که به کندی می گزشت از جا برخاست وکلاه افتابی اش را به سرگذاشت. ازهتل خاج شد و ئرخیابان با صفای پشت هتل به پیاده روی پرداخت. ولی هواگرم تر از آن بودکه پیاده روی در آن ساعت روزقابل تحمل و لذت بخش باشد. خسته و عرق ریزان به هتل بارگشت وکمی دورتر از خانواده اش پشت میز نشست وکلافه ازگرما سفارش کافه کلاسه را داد.

موقعی که داشت با حرکت عصبی محتویات گیلاس رأ به هم می زد نگاهش با نگاه پسر آقای سرداری که از دور حرکاتش را زیر نظر داشت تلاقی نمود. به محض اینکه کامیار نگاه سایه را متوجه خود دید از جا برخاست و در حالی که لبخند شیطنت آمیزی به لب داشت به کنارش آمد وگفت:

- سلام خانم آراسته.

:سایه با لحن خشکی جواب داد

.خانم آراسته مادر من است. من خودم اسم دارم. .خوب من -اسم شما را نمی دانم-

.-اسم من سایه است آقای سرداری

.- آقای سرداری پدر من است. من خودم اسم دارم. .خوب - من هم اسم شما را نمی دانم

.اسم من کا میار است -

یکبار دیگر با دقت به پسر جوان لاغر اندامی که به دنبال هم صحبت می گشت نگریست. ابروان پرپشت و پیوسته اش چون سایبانی به روی چشمان درشت وسیاهش گسترده بود. با وجود اینکه موهای مشکی مجعدش را به طرف بالا شانه زده بود.حلقه ای از آن درروی پیشانی اش باباد پنکه سقفی هر لحظه به یک طرف متمایل می شد.

سودیه که چون اوکسل و بی حوصله و بلاتکلیف در داخل سالن سرگردان به دنبال هبازی می گشت. به محض دیدن خواهرش به طرفش دوید و با لحن ملتمسانه ای گفت:

:- حوصله ام سر رفته. خواهش می کنم بیا با هم ورق بازی کنیم. سایه به تندی پاسخ داد

.به جای این کارها برو با همبازی هایت بازی کن -

سودیه ازلحن تندخواهرش آزرده شدوبه کنارمیزمادرش پناه برد.کامیاربا تعجب به چشمان آبی سایه که چون دریا طوفانی بود نگریست و با تعجب برسید:

-لازم بود این طور توی ذوق این بچه بزنید؟

.-راستش این روزها خیلی بی حوصله ام و تقریباً تحمل هیچ کس را ندارم

چرا؟ -

-چون می بینم پدر و مادرم این راه طولانی را طی می کنند تا از تهران به شمال بیایند و بعد در این هوای گرم و شرجی نه خودشان از آب دریا استفاده می کنند و نه می گذارند ما استفاده کنیم.

.- شماکه دریا را با خودتان دار ید و من آغاز یک طوفان شدید را در أن می بینم

سایه با تعجب به اطراف نگریست و برسید؟

کو.کجاست؟-

.- همین جا درون چشم هایتان

.- لابد فکر می کنید خیلی شوخ طبع هستید

.نه. فقط چون دیدم خیلی عصبی شده اید. خواستم شما را از آن حالت بیرون بیاورم -

حق با شما ست. من عصبی هستم. عصبی از اینکه می بینم پدر و مادرم فقط به فکر تفریح خودشان هستند.

- وقتی داشتید کافه کلاسه می خوردید. دیدم که چطور با عصبانیت محتویات داخل لیوان را بهم می زد ید.

- آن موقع من به محتویات لیوانی که دردست داشتم توجه نداشتم و داشتم فکر می کردم که چطور تو انسته ام شانزده سال با پدر و مادرم زندگی کنم و مثل آنها نشوم.

- تعجبی ندارد. چون من هم نوزده سال است دارم با پدر و مادرم زندکی میکنم و مثل آنها نشده ام.

- پس چطور خواهر کوچکم سودیه که هفت سال بیشتر ندارد درست مثل آنها شده و با همه کودکی اش ازهر فرصتی برای تقلید بازی شان استفاده می کند. من از حالا دارم پانزده سال دیکررامجسم می کنم که سودیه هم طرف دیکرمیز مشغول شمردن ژتون های بازی است.

-هرکس برای کشتن لحظات زندگی تدبیری می اندیشد. بعضی ها با ژتون های بازی قمار می کنند و بعضی ها با قلب و احسا سشان و این قماری است که اگر در آن بازند بشوی دیگر امیدی به جبران باختش نخواهی داشت.

-برای همین است که من از هر نو قماری متنفرم.

- فکر می کنید متفرید. چون شهامش را ندارید. قمار دل می خواهد. منظورم هر نو قماری است. من از وقتی به دنیا آمدم. حتی درون کالسکه پای میز قمار مادرم بودم. ولی هیچ وقت علاقه ای به تقلید بازی شان پیدا نکردم. اما در تقلید بازی های زندگی چاره ای به غیر از تسلیم نیست و اگر با این تصور که از قمار متنفری برای برد تلاش نکنی با زنده اعلام خواهی شد.

- هنوز فرصت نشده تا به قمار زندگی بیدیشم.

- به وقش ناچار خواهی شد به آن بیدیشی. فرق این دو با هم در این است که دراولی تلاش برای وقت کشی وعشق به بازی تور ابه پای میزقمارمی کشاندو در دومی فقط عشق به زندکی تو را وادار به شرکت در این بازی و تلاش برای برد می کد.

سایه برای ایکه موضوع صحبت را عوض کند پرسید:

- شما هم مثل ما در هتل رامسر اقامت دار ید؟

- نه. ما خودمان ویلای زیبا یی در قاسم آباد داریم که در وسط باغ بزرگ و باصفایی در نزدیک دریا ساخته شده. من طبیعت را خیلی دوست دارم وگرچه نقاش ماهری نیستم. اکثر اوقات فراغتم در آنجا به کشیدن مناظر زیبای اطراف می گذرد.

- باید نقاشی هایتان را ببنیم. چون من هم طبیعت را خیلی دوست دارم.

من نقاشی هایم را به کسی نشان نمی دهم، چون خیلی ناشیانه کشیده شده وفقط دلیل اینکه احساس - .درونی ام را ازدیدن مناظر اطراف نشان می دهد، به آنها علاقه دارم

شما لااقل به این طریق احساس درونی تان را بیان می کنید. ولی من نه نقاشم و نه شاعر و نویسنده و به - .هیچ طریقی نمی توانم احساسم را بیان کنم. .شما آن را با کلمات بیان کرد ید

- فکرمی کنم وقتش شده به سراغ پدرومادرم بروم.شاید آنها بالاخره ازقمار خسته شده باشنئ و بتوا نیم .برای شنا به دریا برویم

:کا میار لبخند تمسخر آلودی به لب آورد و پرسید

مگر هنوز برای دریا رفتن. احتیاج به لله دار ید؟ -

:سایه از لحن تمسخرآلودکامیار به خشم آمد و به تندی پاسخ داد

- من نیاز به لله ندارم. این آنها هستندکه فکرمی کنند هنوز این نیاز را دارم. نه دلشان می آ ید دست از .قمار شان بکشند و به همراهمان بیایند و نه می گذارند ما شنایمان را بکنیم

ساعد چی. مگر او نمی تواند همراه شما بیایدا -

- آن عشقی که من و سودیه به شنا داریم، ساعد ندارد. او در عالم خودش است. فکر می کنم عشق به دختر .همسایه باعث پریشانی خیالش شده. من برایش نگرانم. چون فکر نمی کنم آن دختر به دردش بخورد

شما چی؟ شما هم به دنبال عشق هستید؟ -

.نه من دنبال عشق نیستم، به دنبال زندگی ام -

مگر عشق از زندگی جدا ست؟ -

عشق از زندگی جدا نیست. فقط چشم عقل راکور می کند و نمی گذارد انسان با چشم باز برای زندگی - .أینده اش تصمیم بگیرد. من باهر عشقی مخالفم

.عشق به جنس مخالف. عشق به قمار و عشق به مواد مخدرو مشروبات الکلی

.اشتبا نکنید. آنها عشق نیستد. اعتیادند -

.اول با عشق شروع می شود و بعد به اعتیاد می انجامد -

.- ازشماچه پنهان. می هم با هر اعتیادی مخالفم. ولی عشق را از اعتیاد جدا می دانم

.- آنچه که مهم است این است که هر دوی ما از آن متنفریم حالا چه نامش عشق باشد و چه اعتیاد

بقیه روزهای سفر چون آغازش خسته کننده و یکنواخت نبوت. دیگرسایه در موقع خوردن کافه کلاسه محتویات لیوان را با حرکات عصبی به هم نمی زد، بلکه در آرامش کافه کلاسه و بستنی اش را می خورد و .در آرامش شنا می کرد

کا میار پابه پای سودیه بااو به بازی و تفریح می پرداخت وماسه های مرطوب لب دریا را به روی هم می انباشت و آنها را به شکل دلخواه او درمی آورد.

برای اولین بارسایه داشت از رامسرو زیبا یی هایش لذت می برد و دیگر برای کشتن لحظات دیرپایش ناچار نبود از نیش زبانش کمک بگیرد و اطرافیانش را به محاکمه بکشد.

روزبعد خانواده سایه به دعوت سرداری در ویلای قاسم آباد اقامت نمودند. از همان روزکه آنها وارد باغ باصفای ویلاشدند، سایه تحت تاثیر زیبایی هایش قرار گرفت.گل های سفید و قرمز خرزهره که برخلاف نام نازیبایش زیبا یی خاصی داشت، دیوار ورودی باغ را پوشانده بود. دلش می خواست چون کا میار ذوق نقاشی اشت و می توانست آنچه راکه می دید به تصویر بکشد.

از همان روز به محله قاسم آباد دل بست. به راه زیبا یی که ازکنار ویلا شروع میشد و از میان درختان سرو و نارون و شالیزارها می گزشت و به کنار دریا می رسید. حتی به مارهای بی آزاری که روز اول ورودش از او استقبال کردند و باعث وحشتش شدند. بعد از آن عادت کردکه همیشه در موقع عبور از شالیزار این مارهای بد شکل را سر راه خود ببیند وکم کم به نظرش می رسیدکه آن طورها هم که فکر می کرد بد شکل نیستند در فصل پایین در مواقعی که راه دیگری برای پرکردن لحظات غروب های بارانی و دلگیرش را نداشتند سوار اتومبیل کا میار می شدند و دسته جمعی برای کندن پرتقال از درختان پرباری که از روی دیوار ویلاهای مجاور چشمک زنان آنها را به خود می خواندند به آنجا می رفتند.

سایه حتی به گل نسا وگیل عسگر و فرزندانش هم که تقریباً جزیی از باغ قاسم آباد بودد وابسته شد. به خصوص به بچه هایش که کا میار به آنها علاقه زیادی داشت. ولی این فقط کودکان گیل عسگر نبودندکه مورد محبت کا میار قرار می گرفتند. او همه بچه ها را دوست داشت. حتی بچه های دهاتی ژنده پوشی راکه سر واهشان را می گرفتند تا با سماجت به آنها تمشک و توت بفر وشند. کامیارهمه تمشک ها و توت هایشان را می خرید و یکبار درجواب اعتراض سایه پاسخ داد:

_ دلم بر ایشان می سوزد. اگر این بچه ها را به حمام ببری ،سر و تنشان را بشویی و به آنها لباس تمیز بپوشانی. صد برابر از بچه های شهری زیبا تر و خواستنی تر خواهند شد.

سایه سماجت کرد وکفت:

- تو داری از بچه هایی حرف می زنی که نکبت از سر و رویشان می بارد.

کا میار با لحن آزرده ای جواب داد:

- از تو توقع نداشتم که این طور فکرکنی. هیچ بچه ای با نکبت به دنیا نمی آ ید و تنهادرمسیرزندگی اش است که آلوده به این نکبت می شود. روح همه آنها پاک و عاری از آلودگی است و روحی بزرگ در قالب

جسمی کوچک دارند. ولی افسوس که فقط روح بزرگشأن تعیین کننده راه زندگی شان نیست و در تلاطم رودخانه زندگی از بخت بد، آب های گل آلودش نصیبشان می شود.

شکوه ه درکا میار بعد از آشنایی با خانواده آراسته به دو دلیل به آنها وابسته شد. دلیل اول یافتن پای ثابت بازی و شب زنده داری هایش و دلیل دوم وجود دختر چشم آبی وموطلایی این خانواده بودکه نظرش را به خود جلب می کرد. از همان روزهم به خاطر دل خودش و هم به خاطر دل کا میار. دراکثرسفرهایشان به شمال از آنها هم دعوت می کردند تا تعطیلا تشان را در ویلای قاسم آباد بگذرانند.

آقای کمال سرداری تاجر موفقی بودکه دست به هر معامله ای می زد سود کلانی نصیبش می شد. اوبه غیر ازباغ قاسم آباد، یک خانه ویلایی هزار متری در شمیران و یک ساختمان چند طبقه درمرکز شهر و یک ویلا در سوئیس داشت. پدر آقای آراسته که ازملاکین به نام تبریز بود، موقعی که شایعه به اجراء درآمدن قانون اصلاحات ارضی قوت گرفت، نه تنها مبادرت به فروش املاک خود نکرده بلکه همه آنچه راکه دیگران می فروختند خرید و در نتیجه در زمان اصلاحات ارضی بیشتر املاکی راکه خود قبلاً داشت و یا به اصطلاح خودش با زرنگی از لایگران خریده بود از دست داد. با وجود این بعد از مرگش ثروت قابل توجهی را برای فی زندانش به ارث گذاشت و پسرش مهرداد توانست با ارث رسیده زندگی مرفهی را برای خانواده اش فراهم فماید.

مهرداد با وجودگزشت سال ها، هنوز داشت حسرت آنچه راکه در اثر غفلت پدر از دست داده بودند می خورد. به خصوص از زمانی که با خانواده سرداری آشنا شده بودند و به ویلای آنها رفت و آمدکردند حسرت باقی مانده در دلش بیشتر باعث آزارش می شد.

با وجود ایکه طلعت خانم درزمان اصلاحات ارضی هنوزعروس این خانواده نشده بود. آنقدر دروصفاملاک ازدست رفته وشکوه و جلال گزشته داستان ها شنیده بودکه همیشه و مخصوصاً در رمانی که در ویلای قاسم آباد مهمان آقای سرداری بودندبامهردادهمداستان می شدواملاک ازدست رفته شان راباامالم این خانواده مقایسه می کرد.

شکوه به خوبی می دانست که این شعله های آتش ازکدام گوشه قلب طلعت برمی خیزد و به همین جهت درسکوت به سخاش گوش می داد و می کوشید تا در آنچه که آنها به قول خودشان به ناحق از دست داده بودند با دوستانش همدردی کد.

روزهای خوش تا بستان و پاییز سپری می شد و زمستان ها دو خانواده در تهران به رفت و آمدهایشان ادامه می دادند.

سه سال بعد دختر همسایه به خانه بخت رفت و عشق ساعد به ناکامی انجامید.

هوا نه ابر بودو نه آفتاب.ازآن هواهای خوب ودلچسب شمال که نه رطوبتش تن را می آزرد و نه باران مداومش حوصله را سرمی برد. به نظرمی رسیدکه بعد از چند روز بارش مداوم ، آفتاب در تلاش است تا به جلوه گیری بپردازد.

مسا فران تازه ازراه رسیده با عجله وسائلشان را در داخل اتاق ها جای دادند و در حالی که رطوبت سبزه های جاده ای راکه از مابین شالیزارها به طرف دریا می رفت در زیر پهایشان احساس می کردند به کنار دریا رفتند.

ساعد عصبی و بی حوصله به روی تخته سنگی نشست و چشم به دریا دوخت.کتانه به پیاده روی درکنار دریا پرداخت وکامیار نزدیک تخته سنگی که سودیه و سایه به رویش نشسته بودند نشست و در حالی که ساعد را از دور زیر نظر داشت گفت:

_ نگاه کن ببین چطور زانوی غم بغل کرده و آن گوشه نشسته. انگار همه کشتی هایش غرق شده است.

سایه پاسخ داد:

_ مگر نشده. همین هفته پیش بودکه دختر همسایه به خانه بخت رفت.

_ تقصیر خودش است. می توانست زود تر از رقیب قدم پیش بگذارد.

_ آخر او فکر می کرد هنوز آمادگی تشکیل خانواده را ندارد و منتظر پایان تحصیلاتش بود.

_ خوب پس حقش است که این بلا به سرش بیاید.

برای چند لحظه سکوت برقرار شد.کامیار به دنبال جمله مناسبی می گشت تا آنچه راکه در دل داشت بر زبان آورد و سایه انتظار می کشید تا او بر تردیدهایش غلبه کند. بالاخره کا میار لب به سخن گشود وگفت:

_ داشتم فکرمی کردم که نکنداگرمن هم مثل ساعد منتظر پایان تحصیلاتم بشوم مرغ از قفس بپرد.

سایه لبخندی زد و برسید:

_ مگر تو هم عاشق شده ای؟ من که علائمش را در چهره ات نمی بینم.

کا میار رو به سودیه کرد و از او پرسید:

_ تو فکرمی کنی اگرمن ازدخترموردعلاقه ام خواستگاری کنم چه پاسخی به من خواهد داد؟

سودیه با شیطنت نگاهش کرد و پاسخ داد:

_ گرمن جای او بودم قبول می کردم. چون تو هم پولداری و هم خوش تیپ، خوب پس دلیلی نداردکه قبول نکند.عجله کن تامثل داداش ساعدناکام نشوی. _متشکرم سودیه. خدا کند دختر مورد علاقه ام هم همین عقیده را داشته باشد. تو چه فکر می کنی سایه؟

به جای اینکه به او بنگرد به امواج خروشان دریا نگریست وگفت:

_من نه برای اینکه پولداری و نه برای اینکه به قول سودیه خوشی تیپی، بلکه فقط به خاطر خصوصیات اخلاقی ات که مثل خودم است قبول می کردم.

"کا میار از جا برخاست و درکنار سنگی که سودیه و سایه به رویش نشسته بودند ایستاد و با خوشحالی گفت پس قبور کردی؟ _

_چی را قبول کردم. من که گفتم اگر به جای آن دختر بودم.

خوب هستی. حالا چی. حالا قبول می کنی؟ من هم می خواستم تا پایان تحصیلاتم صبرکنم. ولی بعد از _ ماجرای ساعد از این می ترسم که همان بلا به سرم بیاید.

_اما من می توانم تا پایان تحصیلاتت صبرکنم.

_پس تو هم مرا دوست داری؟ یادم نرفته که می گفتی مخالف عشقی.

بازهم می گویم. من تو را عاشقانه دوست ندارم. اگرحاضرم با تو ازدواد کنم برای این است که درست مثل _ خودم هستی. همان چیزها یی را دوست داری که من دوست دارم. ازهمان مناظری لذت می بری که من از دید نشان لذت می برم. وقتی احسا ست را بعد از خواندن کتابی بیان می کنی. درست همان احساسی است که من ازخواندنش دارم. تو هم مثل من به شمال نمی آ یی که در را به روی خودت ببندی. اوقاتت را با تفریحات مسموم بگذرانی و با اعصابت بازی کنی، بلکه به اینجا می آ یی تا از دیدن مناظر زیبا و هوای لطیفش لذت ببری. .من می گویم این همان عشق است. .من می گوم که این تفاهم است.

أنچه که سایه از زبان کا میار می شنید. همان چیزی بودکه از مدت ها پیش انتظارشنیدنش را داشت.کامیاردرست همان مردی بودکه سایه درروياهايش به دنبالش می کشت. از همان روزی که آن دو با افکاری به دور از افکار پدر و مادرشان ونزدیک به افکار یکدیگربا هم آغاز سخن نمودند، سایه این نزدیکی را احساس کرد و بعد از آن درلحظاتی که کامیاربا محبتی پدرانه به روی ماسه های داغ و سوزان به دنبال سودیه می دوید و با هر ساز او می رقصید، یا با محبتی دلسوزانه توت و تمشک های پسران پا برهنه دهاتی را می خرید، یا در زمانی که برای پسران گل نسا رسول و رحیم دوچرخه می خرید و به آنها دوچرخه سواری یاد می داد، یا به دور تنه درختان باغ طناب می بست و برای گلستان وگیلان دخت تاب درست می کرد و با محبت آنها را تاب می داد. سایه به تدریج شکوفا شدن جوانه های محبتش را به مردی که آن طور شیفته کودکان بود احساس می کرد. مردی که آنقدر افکارش به او نزدیک بودکه هر وقت زبان به سخن می گشود، درست همان افکار او را به زبان می آورد.

با وجود این با سماجت در مقابل احساسی که سراسر وجودش را در خود گرفته بودمقاومت می کردو نمی خواست نام آن را عشق بگذارد و با همین تصور حتی در آن لحظه که به پیشنهادکامیار جواب مثبت می داد، نه ماهیت احساسش را پذیرفت و نه آن را بیان کرد.

کامیارانتظارداشت سایه بعد ازشنیدن پیشنهادش همان اشتیاقی را نشان بدهدکه او نشان می داد. در چشمان آبی اش به دنبال برق شادی می گشت و در تلاطم سینه اش به دنبال تند شدن ضربان قلبش. از خونسردی اش به شگفت آمد و با تعجب برسید:

مطمئن باشم که پیشنهادم را پذیرفته ای؟_

سایه به علامت تایید سر تکان داد و پاسخ داد:

مطمئن باش که پذیرفته ام. فقط یادت نرودکه من از هر چیزی که اعتیاد بیاورد متنفرم. قول بده که حتی _ سیگار هم نکشی.

قول می دهم. تو هم اطمینان داشته باش که عشق اعتیاد نیست. پس از پذیرفتن احسا ست وحشت _ نداشته باش.می دانی سایه من هم مثل گیل عسگرو گل نسا دوست دارم بچه های قد و نیم قد اطرافم را بگیرند و با سروصدا و شیطنت هایشان خواب بعدازظهر و شبانه ام را حرام کنند. توکه با هر عشقی مخالفی. امیدوارم با عشق به بچه ها مخالفتی نداشته باشی.

_خیالت راحت باشد. از این نظر با هم تفاهم خواهیم داشت. چون من هم مثل تو بچه ها را خیلی دوست دارم.

_ با وجود اینکه می دانم مادرم خیلی دلش می خواهذ تو عروسش باشی. ترجیح می دهم تا بهار سال آ ینده که فاغ التحصیل می شوم صبرکنیم و بعد جریان را به آنها اطلاع بدهیم. قبول باشد. هرطورمیل توست_.

ازهمان روزسایه وکامیار شمارش دقایق روزها و ماههای باقی مانده تا بهار سال آینده را آغازکردند. دقایقی که هردو باهم می شمردند وهردو با هم انتظار می کشیدند. لحظاتی که هر چندگذشتنش سخت بود. ولی می گذشت.

از روزی که دیگر رازی برای نهان کردن از یکدیگر نداشتند صمیمیت بیشتری ما بینشان ایجاد شد.سودیه باشیطنت خاص کودکانه اش رازی زاکه آن دو تا بهار سال آسنده قصد افشا کردنش را نداشتند افشا، کرد و به محض بازگشت از ساحل آنچه راکه از زبان سایه وکامیار شنیده بود با مادرش درمیان گذاشت.

دورنمای این وصلت باعث پیوستگی بیشتر این دو خانواده با هم شد. آقای سرداری ویلای کنونی قاسم آباد را به مناسبت هدیه ازدواج به کا میار و سایه بخشید و تصمیم گرفت در أن طرف باغ ساختمان جدیدی برای اقامت خودشان بنا نهذ.

کا میار تابلوی کوچک فیروزه رنگی ذاکه به رویش با رنگ سفیدکلمه "سایه سرا" نوشته شده بود سفارش داد و قبل از انجام مراسم ازدواج با شور و اشتیاق به قاسم آباد رفت تا آن را در بالای دیوار باغ نصب کند، تا به این ترتیب زمانی که برای گذراندن دو ارن ماه عسل عازم قاسم آباد می شدند عروس زیبایش را غافلگیر نماید.

دیدن این تابلو واقعاً سایه راغافلگیرکرد. به محض رسیدن به آنجا ازاتومبیل پیاده شد و ناباورا نه به آن خیره شد و با خوشحالی گفت:

متشکرم کا میار. خیلی زیبا ست. انتظارش را نداشتم. کا میار با عشق و اشتیاق به او نگریست وگفت_:

خبلی سعی کردم که درست به رنگ چشمانت باشد وحالامی بینم که کاملاً همرنگ آن است_.

همیشه فکر می کردم برای به دست آوردن خوشبختی راه پر پیچ و خمی را باید پیمود. حالا چطوری می _ توانم آسان به دست آمدنش را باورکنم.

وقتی که زیاد سخت نگیری. خوشبختی آسان به دست می آ ید.کمی صبر کن ببین چطور دروازه خوشبختی _ به رویت گشوده خواهد شد.

بوق اتومبیل را به صدا درآورد و بلافاصله در آهنی باغ گشوده شد. طبق برنامه ریزی قبلی ابتدا گلستان وگیلان با سبدی انباشته ازگل های یاس اتاقی و چلچراغ به استقبالشان آمدند و آنها را بر سر و روی سایه ریختند. بوی عطر گل های محبو بش، بوی خوشبختی را به مشامش رساند. سایه دست در دست کامیار در حالی که بچه ها همچنان گلبارانش می کردند از دروازه خوشبختی

گذشت و بعد ازعبورازشالیزاربه کناردریا رسید. درزیرنورمهتاب. تخته سنگ محبوبش از دور هویدا شد. بی اختیار به سویش رفتند و به روی آن نشستند. کامیار ازکل های باقی مانده درسبد بچه ها. تاج گلی ساخت و آن را زینت موهای طلایی سایه کرد و لبخند زنان به اوگفت:

تو روی همین سنگ نشستی و به من قول دادی که برایم یک دوجین بچه بیاوری _

و تو هم به روی همین سنگ به من قول دادی حتی سیگار هم نکشی. .من به قولم وفا می کنم. تو چی؟_

من هم به قولم وفا خواهم کرد. مطمئن باش._.

بچه ها شادی کنان به گرد تخته سنگ حلقه زدند.گل نسا تشر زنان از آنها خواست که تنهایشان بگذارند.کامیار با محبت نگاهشان کرد و به گل نساگفت:

.کاری به کار شان نداشته باش. بگذار بمانند-

نه آقا معنی نداره. بدتون نیاد تقصیر خود تونه. آنقدر بهشون رو دادین که دیگه من حریفشون نمی شم. _ همچین که اسم شما می آد.دیگه هیچ کسی جلودارشون نیس. هر چاکه شما باشین به اونجا سر می کشن.

.ایشاءاله خدا به خود تون یه پسرکاکل زری بده تا اینام تکلیف خودشونو بدونن

کا میار به صدای بلند خندید و به اعتراض از او پرسید: _فقط یکی گل نسا؟

_خب اولش فقط یکی. بعدش دیگه هر چند تاکه آرزو دارین. خب بچه ها بیایین بریم و آقا و خانومو تنها بذاریم.

بچه ها اطاعت کردند وبه دنبال مادر شان روان شدند. ولی هر چند قدمی که برمی داشتند به عقب برمی گشتند و به آنها می نگریستند. سایه با لحن ملامت آمیزی به کامیارگفت:

.به نظر من گل نسا حق دارد. تو این بچه ها را خیلی لوس می کنی_

من بچه های خودم را هم همین جور لوس خواهم کرد. همه زندگی است و همین دوران کودکی. بعد از آن _ آنقدر در پیچ و خم های پر دست انداز زندگی می غلتی که دیگربه لذت هایش نمی اندیشی و فقط گذرانش بر ایت مطرح است.

اگر نازپرورده بارشان بیاوری. تحمل سختی های زندگی بر ایشان مشکل تر خواهد بود. بگذار غم ها و _ شادی های زندگی را با هم احساس کنند.

_به وقتش احساس خواهندکرد. پس بی خیالی دوران کودکی را از آنها نگیر. بگذریم. حالا وقت این حرف ها نیست. می دانم که اگر کمی بیشتر ادامه بدهیم. اولین دعوای زندگی مشتر کمان شروع خواهد شد و بهترین لحظات زندگی مان را به نابودی خواهدکشاند. برای اینکه سر بچه ها دعوا کنیم وقت بسیار است. آنجارا نگاه کن.گلستان وگیلان از پشت بوته ها مرتب سرک می کشند وبه ما نگاه می کنند. بلند شو به سایه سرا برویم. بعد از این آنجا فقط مال من و توست.

سایه از جا برخاست وگفت:

.پس من باید پاک سازی اش کنم.خیلی چیزهادرآنجاهست که اصلاً دوست ندارم باشد_

مثلاً چی؟ آن چیزها یی ذاکه دوست فداشتی باشد من قبلاً برداشته ام، دیگر نه یک کارت بازی در آنجا _ می بینی و نه یک بطری مشروب.

_متشکرم کا میار. تو فکر همه چیز راکرده ای. دریا چقدر آرام است. من در این آرامش خوشبختی خودم را منعکس می بینم.

نه سایه. این خوشبختی را با آرامش دریا مقایسه نکن،چون دریا همیشه آرام نمی ماند و شاید تا چند _ ساعت دیگر دوباره پر تلاطم و طوفانی شود.

همان زمانی که سایه داشت سنگای بنای خوشبختی اش را با دقت و یکی پس از دیگری به روی هم می نهاد، آقای سرداری هم در تلاش بود تا سنگهای بنای ویلای نیمه کاره اش را به سرعت به روی هم بگذارد و آنجا را برای گذراندن تعطیلات تابستانی آماده کند.

بالاخره اوایل بهار همانسال ساختمان ویلا آماده سکونت شد و خانواده سرداری طبق معمول هرسال به همراه خانواده آراسته برای گذراندن تعطیلات، عازم قاسم آباد شدند.

سایه به اسرار همسرش و برخلاف میل قلبی اش در این سفر با آنها همراه گرد ید.

کا میار و ساعدگرفتار تأسیس شرکتی که به اتفاق خیال اداره اش را داشتند بودند و قرار بر این شدکه آخر هفته به آنها معلق شوند.

بعد ازگشوده شدن دروازه های خوشبختی به روی سایه، این اولین باری بود که بدون همسرش سفرمی کرد. برای اوسفرکردن بدون کامیارکار آسانی نبود و در حقیقت هنوزبه جاده کرج نرسیده بودند که از آمدن پشیمان شد و شروع به شمردن لحظات و دقایق باقی مانده تا تعطیلات آخر هفته و زمان آمدن او به شمال کرد.

بالاخره گچسر را پشت سر نهادند. دامنه های سر سبز و خرم جاده چالوس از هر طرف به خودنما یی پرداخت. سایه چشمانش را بست تا بدون کا میار زیبا یی های آنجا را به چشم نبیند. اما با چشم بسته هم زیبا یی هایی ذاکه در سفرهای گزشته با هم از دید نشان لذت برده بودند در نظر مجسم می کرد و دلتنگی دوری از وی را بیشتر احساس می کرد.

سودیه با نگریستن به چهره غمگین و افسرده خواهرش متوجه دلتنگی اش شد و به مادرش گفت:

_کاش سایه را با خودمان نمی آور دیم. چیزی نمانده از دوری کا میار اشکش درآ ید.

طلعت خانم به چهره غم گرفته دخترش نگریست و لبخند زنان گفت:

مگر می خواهیم به سفر قندهار برویم. دوران فراق فقط چهار روز است. اخم هایت را بازکن دختر. من اخم نکردم. ولی اگر شما اصرار نمی کرد ید ترجیح می دادم در تهران بمانم و آخر هفته باکا میار به شمال بیایم

_خوب حالا که گذشته و آمدی. پس لااقل سفر راکوفتمان نکن.

_یعنی اگر چشم هایم را ببندم و استراحت کنم اشکالی دارد مادر؟

طلعت خانم به ناچارسکوت کرد و پاسخش را ندد. سایه دوباره چشم هایش را بست و موقعی آن ذاگشودکه به سایه سرا رسیده بودند. مثل همیشه بچه ها به استقبالشان آمدند و سایه همان غمی راکه انعکاسش دردیدگان خودش نمایان در چشمان بچه های گل نسا هم دید و احساس کردکه آنها هم چون او از نبودن .کا میار غمگین هستند

.از اتومبیل پیاده شد و بدون توجه به دیگران به طرف سایه سرا روان شد

:شکوه خانم متوجه رفتنش شد و پرسید

._کجا می روی سایه؟ تاکامیار نیامده بهتر است تو هم پیش ها بمانی

:به اعتراض پاسخ داد

:نه شکوه جان. خسته ام. می خواهم استراحت کنم. طلعت خانم با تعجب گفت_

_ استراحت! توکه تمام راه را استراحت کردی. نکند خبری هست؟

:آهی کشید و پاسخ داد

.نه خبری نیست. ولی ای کاش بود_

داخل ویلا شد و در را بست. بدون کا میار با آن همه خاطره که از او بر در و دیوار اطراف به جای مانده بود .دلش گرفت. برای سایه.کامیار روح آنجا به شمار می رفت و با نبودنش روح خانه هم در آنجا نبود

وسایلش را در داخل کمد جای داد و پنجره ها راگشود تا هوای تازه جانشین هوای زم کرده و سنگین اتاق ها .بشود

از دور چشمش به سودیه افتا دکه درکنار گل ها به دنبال پروانه هاگذاشته بود وکمی آن طرف تر کتانه داشت به تنهایی ازشالیزار می گذشت و به کنار دریا می رفت. آفتاب تازه داشت غروب می کرد و هنوز تاریکی مطلق بر فضای اطراف حکمفرما نگردیده بود. لباس راحتی به تن کرد واز ویلا بیرون آمد. سودیه :ازدور متوجه آمدنش شد و صدایش کرد وگفت

._بیا به من کمک کن تا پروانه ها را شکار کنیم

بهتر است خودت به تنهایی این کار را بکنی. وقتی ازکنار دریا برگشتم. نشانم بده چند تا پروانه شکار _ .کرده ای

امواج دریا خروشان به روی هم می غلتیدند. خورشید در افق مغرب رونهان کرده بود. ستاره ها یکی پس از .دیگری ازدور پیدایشان می شد و همه با هم یک صدا فرا رسیدن شب را خبر می دادند

سایه از دور کتانه را دیدکه به روی همان تخته سنگی که همیشه ساعد به رویش می نشست، نشسته وچشم به دریا دوخته است به کنارش رسید وایستاد. کتانه وجود او را در نزدیکی خود احساس کرد. ولی عکس العملی نشان نداد. سایه متوجه رنگ پریده و چهره افسرده اش شد و با محبت پرسید:

مثل اینکه زیاد سر حال نیستی. اتفاقی افتاده؟_

متوجه آمدنت نشدم._

می دانم. آنقدر غرق افکارت بودی که اصلاً به اطرا فت توجه نداشتی. مدتی است که احساس می کنم سر _ حال نیستی چرا؟

گفتنش آسان نیست. فکر می کنم نگفتنش بهتر باشد._

تواشتباه می کنیگفتن و درد دل کردن باعث سبکی غم می شود.ما تازه به هم نرسیده ایم کتانه. فکر می _ کنم بعد از چند سال آنقدر صمیمیت بینمان به وجود آمده که بتوا نیم دردهای دلمان را با هم در میان بگذا ریم.

کتانه با دقت سایه را برانداز کرد وگفت:

تو هم زیاد سر حال نیستی. از لحظه ای که وارد شدید آن را احساس کردم._

سایه آهی کشید وگفت:

_من از اینکه بدون کا میار به سفر آمدم دلتنگم. این اولین جد ایی ما از هم است. راستش را بخواهی اصلاً تحملش را ندارم. من دلم نمی خواست بدون او به این سفر بیایم. فقط در اثر اصرار مادرم وکامیارکه سخت مشغول کار شرکت جدیدش است ناچار به این سفر شدم.

خوش به حالت سایه. مردی که دوستش داری به همان اندازه و شاید هم بیشتر به تو دلبسته است. تو _ آنقدر باهمسرت خوشبختی که بدون او اصلا گذران را احساس نمی کنی. آن احساسی که تو داری، من هم دارم ، اما آن احساسی که من دارم او ندارد.

سایه با تردید نگاهش کرد وگفت:

_می خواهی بگویی که احسا ست یک طرفه است؟

_همین طور است. از وقتی به او رسیدم دلش جای دیگری بود و حالا هم که خانه قلبش خالی شده باز هم توجه ای به من ندارد.

ببینم کتانه. نکند منظورت اینست که ، نه حتماً اشتباه می کنم_

نه اشتباه نمی کنی. حدثت درست است_

اگرمنظورت ساعد است. مطمئن باش که او به دنبالت نخواهد آمد. نه برای اینکه به تو بی توجه است بلکه _ به خاطر اینکه بعد ازماجرا های گزشته که تو از آن باخبری رویش نمی شود برای به دست آوردن دلت تلاش بکند. حالا وقتش است که برای جلب محبتش تلاش کنی. بعد از آن شکست و ناکامی او به این محبت نیاز دارد. به جای اینکه اینجا بنشینی و آه بکشی ، تا خانه قلبش خالی است قدم پیش بگذار و سعی .کن محبتت را در آن جای بدهی

اگر او نپذیرد چی؟_

این همان فکری بودکه ساعد می کرد و برای همین هم شکست نصیبش شد. اگر تو هم این فکر را بکنی _ همان بلا به سرت خواهد آمد.کمی فکرکن ببین ساعد چقدر بر ایت ارزش دارد. یعنی آنقدر ارزش دار دکه .برای به دست آوردنش غر ورت را زیر پا بگذاری

.آخر شاید احساسی که در قلبش بود هنوز نمرده باشد _

_ بی خود سعی نکن خاکسترگذشته ها را به هم بزنی ، چون اگر زیاده از حد سماجت نشان بدهی و به زیرو روکردنش بپردازی، بالاخره جرقه آ تشی درمیان خاکسترهایش خواهی یافت. ولی اگر دست از سماجت برداری، آن جرقه نیز به زودی خاموش خواهد شد. خوشبختی چون ماهی لغزان و خوش نقش و نگاری است که با پولک های رنگارنگش تو را برای به چنگ آوردنش به تقلا وا می دارد و درست در لحظه ای که گمان می بری آن را به چنگ آورده ای به راحتی ازدستت میلغزد و می گریزد. با همه اینها اگرسماجت به خرج دهی و ناامید نشوی. چون صیادان پر تلاش موفق به صیدش خواهی شد. از آن گذشته آن دختر منتظر تولد .اولین فرزندش است. چطورممکن است احساس ساعد نسبت به او نمرده باشد

:کتانه سر بلند کرد و با دقت به چهره افسرده سایه نگریست و پرسید

تو چی سایه، تو هم منتظر تولد اولین فرزندت هستی؟ _

منتظر که هستم. ولی هنوز خبری نشده. تو از این می ترسی که نتوانی نظر ساعد را جلب کنی و من ازاین _ می ترسم که نتوانم همسرم را به آرزویش برسانم و بر ایش فرزندی بیاورم. نگرانی و دلشوره حتی یک لحظه هم آسوده ام نمی گذارد، چون اگر نتوانم این آرزویش را برآورده کنم، او را از دست خواهم داد. هرروز غروب که به خانه می آ یددرنگاهش انتظارش رامی خوانم. انتظار شنیدن کلامی راکه خودم هم .آرزوی بیانش را دارم

.ولی آخر شما فقط چهار ماه است که عروسی کرده اید_

.من این را می دانم. فقط کا میار خیلی بی طاقت است و صبر ندارد. دریا چقدر آرام است _

درست برخلاف من و توکه تا به این حد درجوش و خروشیم. بلند شو قایق را به آب بیندازیم و قایق سواری کنیم. _

نه کتانه. من و تو قدرت پارو زدن را نداریم. از آن گذشته هوا دارد تاریک می شود. باشد وقتی کا میار و ساعد آمدند با هم قایق را به آب می اندازیم. امشب بیا سایه سرا و پیش من بخواب. _

_ چیه. می ترسی تنها بخوابی؟

_ نه نمی ترسم. توکه می دانی چه بسا آنها مثل همیشه تازه دمدمه های صبح به روی کارت بازی خوا بشان ببرد و تا آن موقع با سروصدا و مزاحمت هایشان نگذارند تو و سودیه خواب راحتی داشته باشید. پس بهتر است به حرفم گوش کنی.

راست می گویی.این طور بهتراست. فکرمی کنم بعداز اینکه سودیه خوا بید، من و تو خیلی حرف ها داریم که به هم بزنیم. _

باران تند و بی امانی که از فردای روز ورود شان شروع به باریدن کرد، حوصله سایه وکتانه را سر برده بود. با سختی لحظات انتظار،کندی گذشتن لحظه ها را بیشتر احساس می کردند. پدر و مادرهایشان که چون همه سفرهایشان به قاسم آباد، نه آفتاب درخشان آنجا را به چشم می دیدند و نه باران بی امانش را. در فضائی انباشته از دود سیگار در را به روی خود بسته و سرگرم بازی بودند.

سودیه درحالی که آب ازسر و رویش می چکید خود را به خانه گل نسا رساند و برای فرار از بی حوصلگی داشت به گلستان در قنداق کردن خواهرکوچکترش گلپری کمک می کرد.

سایه و کتانه از پشت شیشه های مه گرفته پنجره ریزش دانه های یکنواخت باران را به روی درختان سرسبز باغ نظاره می کردند و می کوشیدند تا دقایق سخت انتظار را به آرامی سپری کنند.

بالاخره صدای بوق اتومبیلی که درکنار در آهنی ویلا متوقف شده بود به لحظات انتظار شان پایان بخشید. ابروان گره کرده آن دو از هم باز شد و دست هایشان راکه ازهیجان انتظار درهم می فشردند از هم گشودند و هر دو با هم دهان بازکردند و بخار نفس هایشان را به روی شیشه پراکندند و فریاد زنان گفتند:

آمدند _

و سپس هرکدام چتری به دست گرفتند و از ویلا خارج شدند.گیل عسگر به شنیدن صدای بوق اتومبیل به استقبال اربابش شتافت ودرباغ راگشودوگل نسا چون همیشه فرز و چالاک گوش به فرمان درکنارش ایستاد.کامیار و ساعد از اتومبیل پیاده شدند.سایه لبخند به لب به مردمحبوبش نگریست وکتانه آرام در کنار ساعد ایستاد و به نظرش رسیدکه دیگر آن آرامشی راکه قبلاً درگفتگو با او داشت ندارد و ملتهب و پریشان است.

به محض اینکه گل نسا دست پیش برد تا چمدان کا میار را از صندوق عقب اتومبیل بردارد گیل عسگر به اعتراض گفت:

_ تو نه گل نسا. چیز سنگین برندار.

کامیار با شیطنت به گل نسا نگریست و از گیل عسگر پرسید:

_ چیه گیل عسگر. نکند باز هم دسته گل به آب دادی؟

گیل عسگر سربه زیرا فکند و پاسخش را نداد.کتانه تازه متوجه شکم برآمده گل نسا شد و آهسته به سایه گفت:

خیلی عجیب است. من تا امروز متوجه نشده بودم که باز هم شکم گل نسا بالا آمده. خدا می داند چطور _ می خواهد شش تا بچه را به ثمر برساند.

کا میارکه حرف های خواهرش را شنیده بودگفت:

_ تازه معلوم نیست این آخریش باشد.

سایه با لحن زیرکا نه ای به کامیارگفت:

چیه کا میار. توکه یک دوجین بچه می خواستی چرا صد ایت درآمده. مال گیل عسگرکه تازه نیم دوجین _ شده.

کا میار با صدای بلند خندید و از همسرش پرسید:

با این حرف چه چیز را می خواهی ثابت کنی. این ذاکه خواستن یک دوجین بچه شوخی است؟._

_ خواستن نیم دوجین آن هم شوخی است. چه برسد به یک دوجین.

کامیارگفت:

_ولی به این ترتیب که گیل عسگر وگل نسا پیش گرفته اند فکر می کنم تعداد بچه هایشان به یک دوجین هم برسد.

کتانه پوزخندی زد وگفت:

خوب مگر نمی دانی که اینها تابع شعار "هر أن کس که دندان دهد نان دهد" هستند. روزی رسان خدا _ ست و بالاخره لقمه نانی می رسدکه همه آنها سیر شوند و همین بر ایشان کافی است.

سایه وکامیار وارد سایه سرا شدند.کامیار قطرات باران را از روی صورتش پاک کرد وگفت:

_ چه هوای نحسی. ازکی تا حالا باران می بارد؟

_ از فردای روزی که امدیم. خدا خدا می کردم تا تو بیایی هوا آفتابی شود.

کا میار به چهره خندان همسرش نگریست و پرسید:

_سر حال به نظر می آ یی. راست بگو دلت برایم تنگ شده بود یا نه؟

البته که شده بود. راستش را بخواهی به محض اینکه از تهران به راه افتا دیم پشیمان شدم و دلم می _ .خواست به خانه برگردم

خوب پس چرا برنگشتی؟ اگر برمی گشتی خوشحال می شدم. چون من هم به محض رفتنت از اینکه _ .گذاشتم بروی پشیمان بودم

.این تو بودی که اصر ارکردی من بروم_

آن موقع نمی دانستم دوری ات تا به این حد برایم سخت است. قول بده دیگرهیچ وقت بدون من سفر _ .نکنی

لازم نیست ازمن قول بگیری ، چون این سفر آنقدربه من سخت گزشت که دیگرهرگزحاضربه تحمل این _ شکنجه اخواهم بود.من همیشه فکرمی کردم که قاسم آباد خیلی زیبا ست، اما این بار به نظرم رسیدکه در .تعریف اززیبا یی هایش اغراق می کردم

.کا میار با لحن ملامت آمیزی گفت

_ این طور نیست سایه. بیا با هم از پشت پنجره یک بار دیگر زیبا یی هایش را به چشم ببینیم.شایداگر باهم تماشایش کنیم ازگفته ات پشیمان شوی. راستی پس کتانه و ساعد کجا رفتند؟

._فکرمی کنم رفته باشند لب دریا

.لب دریا! دیوانه شده ای. زیر رگبار باران !مگر عقل از سرشان پریده باشد_

:سایه از پنجره به طرف شالیزار نگریست وگفت

.بیا نگاه کن. دیدی حدسم درست بود_

کا میار دستش را به دور کمر همسرش حلقه کرد و از پنجره به بیرون نگریست. به روی جاده ای که ازشالیزارهامی گزشت و به کناردریا می رفت کتانه چترش را بازکرده بود تا ساعد در زیر آن پناه بگیرد. زیبا یی های قاسم آباد چون گزشته به جلوه گری پرداختند و سایه یکباردیگر درکنار همسرش به تماشای :منآظر اطراف پرداخت و سپس رو به کامیارکرد وگفت

حق با توست. چیزی نمانده بود از یادم برودکه قاسم آباد چقدر زیبا ست. راستی فکر می کنی عشق دختر _ همسایه ازسر ساعد بیرون رفته باشد؟

_آن قصه دیگرکهنه شده است. اتفاقاً دیروز نزدیک خانه ما دوست ساعد آن دختر را نشانم داد. صورت و باهایش بدجوری ورم کرده بود. فکرمی کنم پا به ماه باشد.نگاه ساعداصلاًرنگ خریداری نداشت و بعدازدیدنش به من گفت"هرچه نگاهش می کنم تا در او نشانی از دختری که یکزمان دوستش داشتم بیایم

چیزی نمییابم. اصلاً فکر نمی کردم موقع مادذ شدن اینقدر بدترکیب شود.» به تمسخر خندیدم وگفتم«اگر داشت بچه خودت را به دنیا می آورد این حرفه را نمی زدی و احساس دیگری داشتی.» من اطمینان دارم که آتش این عشق سرد شده است. ولی تو برای چه این سؤال راکردی؟

چون می خواستم مطمئن بشوم که او آماده پذیرفتن جوانه های عشق تازه ای است که خواهرت خیال _ دارد آن را در قلبش بارور کند.

کا میار با تعجب پرسید:

تو ازکجا می دانی؟ _

چون قبلاً کتانه با من در این مورد صبحت کرده است._

پس برو چترت را بردار تا ما هم به کنار دریا برویم و به روی تخته سنگ محبو بمان بنشینیم. _

نه بهتراست تنهایشان بگذا ریم. آنها خیلی حرف ها دارندکه به هم بزنند. از آن گزشته آن تخته سنگ _ الأن خیس وگل آلود است و نمی شود به رویش نیست.

کتانه و ساعد به کنار ساحل رسیدند وایستادند. امواج خروشان دریا به روی پایشان می غلتید وهر باردر راه بازگشت، مقداری ازشن ها وماسه های ساحل را قربانی می کرد و آنها را با خوابه کام دریا می کشید. برای کتانه پاگذاشتن به روی غرور زنانه اش کار آسانی نبود. آرزو می کرد قبل از اینکه او ناچارشود پرده از راز درون بردارد. ساعد در ابرازش پیش قدم گردد.

ساعد بدون توجه به آشوبی که در درون کتانه برپا بود خم شد و پاچه شلوارش را بالا زد وگفت:

فکرمی کنم کامیارو سایه ازما عاقل تربودندکه دراین هوای طوفانی هوس پیاده روی به سذشان نزد_

روزاولی که ما امدیم، دریا آنقدر آرام بودکه من و سایه می خوا ستیم قایق را به آب بیندازیم و قایق _ سواری کنیم. ولی بعد تصمیم گرفتیم تا آمدن شما صبر کنیم.

ساعد با تعجب پرسید:

یعنی تو و سایه تصمیم داشتید دو نفری این کار را بکنید؟ باور نکردنی است _

قبل از آمدن شما، ما خیلی احساس بی حوصلگی می کر دیم. دقایق خسته کننده و یکنواخت بود و زمان _ به کندی می گذشت.

ساعد دستش را به روی دسته چتر نهاد تا در نگهداشتنش به کتانه کمک کند و نگذارد باد شدیدی که می وزید آن را از دستش گرفته و طعمه امواج دریا سازد. به این بهانه در زیر چتر بیشتر پناه گرفت و به کتانه

نزدیک تر شد و با نگاهش نگاه او را جستجوکرد.کتانه به بهانه طوفان دیدگانش را برهم نهاده بود تا راحت تر بتواند حرفش را بزند. موقعی که صدای ساعد به کوشش رسیدکه می پرسید:

_فقط برای سایه ، یا برای تو هم همین طور بود؟ دیدگانش راگشود و پاسخ داد:

_برای من هم همین طور بود. چرا تعجب کردی ساعد؟

آخر وضع سایه فرق می کند. او در انتظار آمدن شوهرش لحظه های سخت دوری را می شمرد. مگر تو _ هم انتظاری داشتی؟

کتانه در تردید بود نه می توانست غرور زنانه اش را زیر پا بگذارد و نه می توانست احساس قلبی اش را به قمار بکشاند. تلاطم امواج ، بر تلاطم درونش دامن می زد. بالاخره بر تردیدش غلبه کرد و بدون توجه به رگبار تند باران چتر را بست و روبروی ساعد ایستاد وکوشید تا با صدای فریاد مانندش صدای امواج را تحت الشعاع قرار بدهد وگفت:

_ چرا ساعد. من هم انتظاری داشتم. انتظار آمدن تو را. آنچه که گفتنش سخت است.نگفتنش سخت تر است.

با ناباوری به کتانه نگریست وگفت:

_لعد از آن ماجرای کودکانه. فکر می کردم هیچ وقت قدرت بیان احساسم را نخواهم داشت و حالا تو برای بیانش پیش دستی کردی. آن ماجرا فراموش شده است. باورکن.

من از تو توضیح مخواستم ساعد و قبل از اینکه بخواهی آن را به من بقبولانی. یقین داشتم که فراموش شده _ است. برای من احساسی که الآن داری اهمیت دارد نه احساسی که قبلاً داشتی.

بعد از مراجعت از شمال قرار است من وکامیار دفتر جدید مان را افتتاح کنیم. موافقی افتتاح شرکت و _ عروسی مان را با هم جشن بگیریم.

_موافقم. وقتش را تو تعیین کن.

بیا برگر دیم. توکاملاًخیس شده ای سرما می خوری. کتانه نگاه پر اشتیاقش را به صورت ساعد دوخت _ وگفت:

_من احساس سرما نمی کنم و از راه رفتن در زیر باران لذت می برم.

دختر کله شق. چترت را بازکن. مگر دلت می خواهد به جای قایق سواری بقیه تعطیلاتت را در بستر _ بگذرانی.

بالاخره ماهی لغزنده خوشبختی به چنگ کتانه افتادو تابستان همان سال او به آرزویش رسید و به خانه بخت رفت. آقای سرداری برای اینکه مراسم ازدواج دخترش دست کمی از مراسم عروسش نداشته باشد. بیشتر هزینه های این تشریفات را به عهده گرفت و باغ ویلای خانه شمیران را به برگزاری آن اختصاص داد.
گر چه فقط گوشه کوچکی از ثروت افسانه ای آقای سرداری صرف هزینه عروسی و تدارک جهیزیه دخترش شد. شکوه و جلا این جشن در نوع خود بی نظیر بود.
آن شب حیاط بزرگ خانه که بیش از هزار متر وسعت داشت غرق در نور و شادی بود وبا وجود أن همه صندلی که درزیر درختان سرسبز وخرم در حیاط و در ایوان خانه چیده بودند. به زحمت می شد جایی برای نشستن پیدا کرد.
در چهار طرف استخر باکمی فاصله از آن میزهای مجلل شام را باگل های زیبای فصل آراسته بودند و چون همه ضیافت های رسمی این خانواده پیشخدمت ها و خدمه ازمهما نان پذیرا یی می کردند وشکوه وطلعت بدون اینکه کاری برای انجام دادن داشته باشند در ایوان خانه با هم سرگرم گفتگو بودند.
بعد ازانجام مراسم عقد.طلعت خانم سرمست از پیوستگی بیشتردوخانواده با هم سر درگوش شکوه نهاد و لبخند زنان به اوگفت:
در مقابل یک دخترکه به تو دادم یک دختر گرفتم. حواست را جمع کن. چون حالا دیگرهروقت بخواهی _ مادرشوهربازی در بیاوری وسایه را اذیت کنی. همان بلابه سردخترخودت خواهد آمد.
شکوه به صدای بلند خندید و پاسخ داد:
خودت خوب می دانی که تا امروز ازگل نازک تربه دخترت نگفتم وهرموقع احساس کردم قصد دارد برایم _ پشت چشم نازک کند به جوانی اش بخشیدم. برای من سایه وکتانه با هم هیچ فرقی ندارند. خدا کند برای تو هم همین طور باشد.
_حتماً همین طورا ست.
لحظه ای که کتانه داشت پولک های خوش نقش و نگار خوشبختی اش را نوازش می داد. سایه داشت پوسته های غمی راکه از مدت ها پیش در نماز خانه قلبش لانه کرده بود می خر اشید و به تدریج ماهیت رنج نهفته در آن را آشکار می کرد. این همان غمی بودکه بی صدا و بی هیاهو آمد وصدای پای آمدنش در شور و شادی های زندگی سایه کم و ناپیدا شد و اکنون هر چه صدای پای پای شادی هایش آهسته ترمی شد.
صدای پای غم هایش را آشکار ترمی شنید.

هر غروب کا میار به این امید به خانه بازمی گشت که شاید آن روز از زبان همسرش مژده طلوع آفتاب زندگی اش را بشنود. هر روز سایه با آغوش باز به استقبالش می شتافت و می کوشید تا با محبت هایش خستگی کار روزانه را از تنش به درکند. اما آنچه که او انتظارشنیدنش را داشت به زبان نمی آمد.

برای کامیارمفهوم خوشبختی تنها احساس وجود پر مهر سایه درکنارش نبود، بلکه او خوشبختی را در لمس دستان کوچکی می دانست که از بطن همسرش و ازخون گرمی که درشریان های خودش جریان داشت به وجود آمده باشد.

روزهای زندگی درگذر بود. آنها ابتدا با حسرت شاهد تولدگلناردختر چشم آبی و موطلا یی گل نسا شدند و چند ماه بعدکامبیز پسرکتانه و ساعد متولد شد.

مشاهده خوشبختی دیگران بر حسرتی که در دلشان بود افزود و با همه عشقی که هنوز به هم داشتند آنچه که هیچ کدام جرات بیانش را در خود نمی دیدند به تدریج مابینشان فاصله افکند. بالاخره کامیار تصمیم گرفت برای شکستن دیوار این فاصله با همسرش به گفتگو بنشیند.

أنشب موقعی که بر سر میز شام نشستندکامیار با وجود بوی اشتها آور غذا. میلی به خوردنش نیافت. قاشق را به دست گرفت و در حالی که برای طفره از نگریستن به سایه بی جهت سوپ درون ظرف را به هم می زد لب به سخن کشود و گفت:

_فکر نمی کنی بهتر باشد به پزشک مراجعه کنی؟

گرچه سایه حتی قبل از اینکه کا میار جمله اش را به پایان برساند به خوبی می دانست که منظور او از بیان این جمله چیست. حالت تعجب به خود گرفت و پرسید:

پزشک!برای چه؟ _

کا میار نمی خواست باعث رنجش همسرش بشود و به همین جهت ابتدا کوشید تا با نوازش دستش از تلخی کلامش بکاهد وسپس با لحن محبت آمیزی پاسخ داد:

_حدود یک سال و نیم است که داریم با هم زندگی می کنیم. ازاین می ترسم اشکالی ذرکار باشدکه هنوز نتوانسته ای مرا به آرزویم برسانی.

با وجود اینکه اشک حسرتش آماده باریدن بود پلک هایش را به هم فشرد تا نگذارد فرو ریزد و بدون اینکه دیده بگشایدگفت:

_ یعنی تو فکرمی کنی این من هستم که نمی توانم تو را به آرزویت برسانم؟

یکبار دیگر با محبت بیشتر دست همسرش را فشرد وگفت:

_ من این را نگفتم عزیزم. بیخود به دل نگیر. منظورم اینست حالا که می خواهیم یک عمر با هم زندگی کنیم این حق ماست که قبل از سست شدن پایه های این پیوستگی ، برای محکم کردنش تلاش کنیم.

_برای اینکه دلم را نشکنی مجبور نیستی اینقد ربه خودت فشار بیاوری. من برای دکتر رفتن حاضرم. فقط بگوکجا و چه موقع.

_ما باید زود تر از این برای دانستن علتش اقدام می کر دیم. شاید دلیل سکوت گذاشتن آن این بودکه هر دو از روبرو شدن با واقعیت واهمه داشتیم. .دلیل واهمه من اینست که تورا دوست دارم ونمی خواهم غیرعاملی بین ما جد ایی بیافکند.

_من هم تو را دوست دارم سایه. ولی حسرتی که به دلم مانده آسوده ام نمی گذارد

_ فرقی نمی کند. این فقط تو نیستی که حسرت به دلی. موقعی که درو کردن حسرت های زندگی تا به این حد مشکل است ، پس برای چه می گزاریم در دلمان کاشته بشود.

هم درد شان مشترک بود و هم انتظار شان. بعد از آن هر روز غروب پس از بازگشت کا میار به خانه، با هم راهی مطب پزشک می شدند. بعد از آزمایشات و عکسبرداری های متعدد جواب همه آنها این بودکه سایه هیچ مشکلی ندارد و آماده مادر شدن است. این پاسخ به جای آنکه باعث امیدواری کامیاربشود باعث ناامیدی اش شد. پس مشکل چه بود. وقتی سایه سالم است و این آمادگی را دارد چرا نمی تواند او را به آرزویش برساند؟

از همان روز ناامیدی به قلبش چنگ افکند. جرات به زبان آوردن افکارش را نداشت. بعد از آن دیگر او آن مرد سر به راه و مهربان همیشگی نبود. به زندگی خانوادگی اش بی توجه شد. محروب ماکه به خانه بازمی کشت بی اعتناه به همسرش به اتاق کاوش می رفت و دررا به روی خودمی بست و وجودشر را نادیده می کرفت.

ابتدا سایه تصمیم کرفت او را به حال خود وهاکند تا شاید بتوانا بحران را پشت سر بکذارأ و دوباره همان کا میار مهربان و پرشور سابق بشود. ولی هر روز خط فاصله ای که مابین آنها ایجاد شده بود امتداد بیشتری می یافت و سایه بیشتر این واقعیت را احساس می کردکه اگر فکری برای برداشتن این فاصله نکند آنقدر از هم دور خواهند شدکه برای دوباره به هم پیوستن راه سخت و برفراز و نشیبی را در پیش خواهند داشت.

از ترس رسیدن به این مرحله بودکه یک روز به اتاق کار همسرش رفت و او را دیدکه با چهره پریشان و غم گرفته مشغول کشیدن سیگار است. ابتدا باورش نشدکه این کا میار است که با حرص و ولع مشغول بلعیدن دود سیگار است. داخل اتاق شد و با حالت عصبی دررا محکم به هم زد تا توجه اش را به خود جلب

کند. اماکامیار حتی سر بلند تکرد تا به او بنگرد. سایه نزدیک تر آمد و به زیر سیگاری انباشته از ته سیگار نگریست و با لحن ملامت آمیزی گفت:

_این تویی که داری سیگار می کشی! نه ! من که باور نمی کنم.

چرا. باورکن سایه. این من هستم که دارم سیگا رمی کشم. .مگر به من قول نداده بودی. یعنی به همین _ زودی یادت رفت.

_یادم نرفته. نه قولی راکه من به تو داده بودم و نه قولی راکه تو به من داده بودی.

به حالت خشم سیگار را از دستش گرفت و آن را درجاسیگاری خاموش کرد وگفت:

_ قولی که تو به من دادی ارادی است و اگر بخواهی می توانی جلوی این خواهشت رابگیری.ولی قولی راکه من به تو دادم وخودت هم می دانی که آرزوی من است. ارادی نیست و نمی توانم عملی اش کنم. هنوز دیر نشده. شاید خدا بخواهد و به آرزویمان برسیم. توکه می دانی پزشکان در من هیچ عیبی نمی بینند و عقیده دارندکه آماده مادر شدن هستم. فکر نمی کنی وقتش شده که تو هم خودت را به پزشک نشان بدهی.

کامیارمشت محکمش را با خشم به روی میز کوفت و فریاد زنان گفت:

_می خواهی بکویی که عیب از من است؟

_ خوب شاید باشد. تو مرتب مرا تشویق می کنی که به پزشک مراجعه کنم. پس چرا خودت از این کار وحشت داری؟

کا میار آرام گرفت و با صدای لرزانی گفت:

_خیلی می ترسم سایه.

_ شاید نگرانی ات بیهوده باشد و هس مشکلی نداشته باشی. آن وقت می توانیم هر دو با هم انتظار بکشیم. انتظاری شیرین و پر از جوانه های امید.

_ خوب اگردیگرانتظاری وجود نداشته باشدچی؟ اگرهمین امید اندک هم مبدل به یأس بشود. آن وقت باید به چه دل خوش کنم؟ شاید آرزو هایم وسعت زیادی داشت که خدا آن را ازمن دریغ کرد.من یک دوجین بچه می خواستم. باور کن حالا فقط به گوشه کوچکی از آن آرزوی پر وسعت قانعم. خدایا فقط یکی و بیشتر از آن هم نمی خواهم. بدون بچه با وجود عشقی که به هم داریم زندگی خیلی سرد و خالی است. مگر نه؟

سایه با صدای گرم و پرمحبتی گفت:

_ برای من محبت توکا فی است. اما برای تو نیست. پس برای پرکردن این خلاء تلاش کن.

_ اکر جواب مایوس کننده باشد چی؟ آن وقت همه آرزو هایم به باد خواهد رفت.

تومی ترسی و ترس ازناامیدی باعث ناامیدی ات شده است. به جای آنکه به فکر پیداکردن علتش باشی از _ پیدا شدن علت وحشت داری. با این تصورهم من و خودت را به نابودی می کشانی و هم خوشبختی مشتر کمان را.کمی به خودت بیا و فکرکن. امروز به سیگار پناه می بری و فردا به مسکن های قوی تر. مدت هاست که احساس می کنم عوض شده ای. البته من دلیلش را می دانستم. فقط می خواستم تو را به حال خودت بگذارم تا شاید بالاخره احساس بکنی روشی که در پیش گرفته ای درست نیست. ولی تو هر روز بیشتر از روز پیش از من دور می شدی. وقتش رسیده که من این فاصله را از میان بردارم. خواهش می کنم کا میار آن سیگار را به من بده و بلند شو. بهتراست ازهمین امر وزشروع کنیم. من می روم به دکترت تلفن کنم. تو هم برو لباست را عوض کن.

:با درماندکی تسلیم شد وگفت

.خیلی خوب سایه. من تسلیم تو هستم_

._ از تو خواهش می کنم دیگر قولی راکه به من داده ای فراموش نکن و عهد بسته را نشکن

ای کاش مفهوم ناامیدی واژه ناشناخته ای بودکه نه در فرهنگ لغات می شد آن را یافت و نه در زوایای .قلب آن را احساس کرد

شاید درکتاب لغت به سادگی بتوانی مفهومش را بیابی. ولی زمانی درقلبت موفق به درک مفهومش می شوی .که با تمام وجود تلخی زهرش را احساس کنی

کا میار روز به روز عصبی تر و بی حوصله تر می شد. از همان روزکه پایش به مطب پزشکان باز شد، در انتظار دریافت نتیجه آزمایش آرام و قرار نداشت. نه سرش به کار روزانه گرم می شد و نه به محبت های .سایه که برای نجات خوشبختی نیمه جانش در تلاش بود

آن روزموقعی که پزشک عینک پنسی اش را به جلوکشید و با دقت به بررسی نتیجه آزمایش و عکسبرداری پرداخت. در فاصله میان بیم و امید دستان متشنج و لررانش را درهم می فشرد. در سکوت مزاحمی که در مطب حکمفرما بود، تنها صدایی که به گوش می رسید صدای تپش تند قلب پرآرزویی بودکه طاقت شنیدن جواب یاس را نداشت و در لحظه شنیدن این پاسخ از زبان دکتر معالجش ، تلخی زهرنا امیدی را درهمه وجودش احساس کرد.خون گرمی که در بدنش جریان داشت به یکباره منجمد شد و از برودت این انجماد هم قلبش یخ زد و هم سایی اعضاء بدنش. حتی در تلاش برای اینکه آه کوتاهی از سینه بیرون بکشد ناکام ماند وبا زبان الکن وچهره ای به سپیدی گچ دیواربه آیینه روبروخیره ماند، آخر چرا او؟ اوکه آن طور دیوانه .وارشیفته کودکان بود، می بایستی به چنین سرنوشتی دچار بشود

سایه به روی صندلی میخکوب شده بود. با وجود اینکه ضعف و زبونی همسرش را مشاهده می کردی قدرت آن راکه از جا برخیزد و به کمکش بشتابد نداشت. می دانست که پزشک منتظراست تا آنها زود تر به دنبال کار شان بروند و جای خود را به بیمار بعدی بدهند، اما این را هم می دانست که به محض اینکه از روی صندلی بلند بشود، سرش گیج خواهد رفت و بر زمین خواهد افتاد.

دکترکه تردید و دودلی آنها را در رفتن مشاهده می کردی برای دلداریشان دوباره لب به سخن گشود و با لحن محبت آمیزی گفت:

_ علم روز به روزدرحال پیشرفت است وشاید به زودی امیدی باشدکه شما هم به آرزوی خودتات برسید. از آن گزشته بچه های بی سرپرست زیادی هستندکه نیاز به پدر و مادری دلسوز دارند.

خودش هم نمی دانست چرا به ناگهان احساس نفرت شدیدی وجودش را انباشت، نفرت از مردی که داشت بی رحمانه و چون طوفانی سهمگین شاخه های امید شان را قبل ازخشک شدن می شکست و آن را تبدیل به درختی بی برگ وبار می ساخت.کوشید تا دوباره به پاهایش قدرت بخشد و به کمک موجود مفلوکی که به روی صندلی مچاله شده بود بشتابد.

تا به آن روزکه انتظاری داشت ،ا میدی هم بود.اکنون که دیگرانتظاری وجود نداشت، هیچ روزنه امیدی باقی هم نمانده بود.

موقع بازگشت به خانه،هیچ کدام قدرت بیان کلامی را نداشتند و درسکوت هر دو داشتند به بچه های موبور و چشم آبی گل نسا و پسران پا برهنه کنار جاده شمال و سبد تمشک هایشان و به همه بچه هایی که تا به آن روز مورد محبت کأمیار قرار گرفته بودند. می اندیشیدند.

سایه دلش می خواست می توانست به طریقی به کامیار بقبو لاندکه بدون وجود فرزندهم زندگی مشتر کشان می تواندباخوشی ولذت بگذرد.اما به خوبی می دانست که قبولاندن آنچه که خود نیز به آن اعتقادی نداشت نه تنها کار آسانی نیست. بلکه غیرممکن هم هست.

سکوت سرد و سنگینی که فضای اتومبیل را انباشته بود. براندوهشان دامن می زد.دردی که ازمدت ها پیش درقلبشان تیر می کشید وهنوزقابل تحمل بود. درست مانند دردی که بعد از، از بین رفتن اثر داروی بی حسی تازه وجودش احساس می شود. داشت خود را نشان می داد.

بالاخره سایه طاقت میاورد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. صدای هق هق گریه اش سنگینی سکوت را ششست. کا میار با تعجب به او نگریست و پرسید:

_ یعنی این واقعیت خیلی بو ایت دردناک است؟

این واقعیت آنقدر برایم دردناک نیست که مشاهده رنجی که در چهره تو نمایان است. احساس می کنم _
.دارم آنچه راکه در زندگی از همه چیز برایم باارزش تر است از دست می دهم
_ آنچه که برای تو از هر چیزی باارزش تر است چیست؟
.عشقی که تو به من داشتی و من دارم نابودی اش را به چشم می بینم_
:پوزخندی زد وگفت
تو داری به چیزی فکرمی کنی که من دیگربه آن فکر نمی کنم. نه به آن و نه به هیچ چیز دیگر. آنچه که _
امروز برای تو همه چیز است. به زودی بر ایت ارزشی نخواهد داشت. نه برای تو و نه برای من. می بینی
بین واقعیت های زندگی و خواسته های ما چقدر فاصله است. تو امروز به این خیالی که عشق من برای
خوشبختی ات کافی است. ولی یک روز این عشق بر ایت مزاحم و دست و پاگیر خواهد شد و آرزو خواهی
کردکه آزادت کنم تا بتوانی به آشیانه ای پرواز کنی و در آن به همه آرزوها و رؤیاهای جوانی ات برسی.
.چون دیگر من نمی توانم تو را به آرزوهایت برسانم
:سایه اشک ریزان گفت
.من آرزو یی ندارم که بخواهم به آن برسم. به غیر از اینکه تو همان کا میار همراه و مهربان سابق باشی_
.می دانی که دیگر امکان ندارد. آنچه که تو از من می خواهی عملی نیست_
:کا میار جلوی در خانه ترمز کرد و ایستاد و به همسرش اشاره کردکه پیاده بشود. سایه پیاده شد وگفت
.من در پارکینگ را بر ایت باز می کنم_
:کا میار به اعتراض گفت
._فعلاً احتیاجی نیست در را بازکنی.
چرا؟ مگر خیال داری جایی بروی؟_
._زیاد طول نمی کشد. زود برمی گردم. می خواهم مدتی تنها باشم
:سایه التماس کنان گفت
.کجا می خواهی بروی؟ من هم با تو می آیم_
..._نه سایه. خواهش می کنم اصرار نکن. من به این تنهایی نیاز دارم. .آخر
.آخر چه؟ نترس بلایی به سر خودم نمی آورم_
.پس زود تر برگرد. منتظرت هستم _
سایه داخل حیاط خانه شد. ولی داخل ساختمان نشد. آنقدر نگران کامیار بودکه تا وقتی او بازنمی گشت،
دلش آرام نمی گرفت. همانجا زیر آلاچیق حیاط نشست و انتظار کشید. انتظار بیهوده ای که تا ساعتی بعد از

نیمه شب ادامه داشت. در حالی که نگرانی و اضطراب لحظه ای آسوده اش نمی گذاشت از جا برخاست و به داخل ساختمان رفت.

عقربه های ساعت به گندی حرکت می کرد وگزشت زمان جانش را به لب می رساند. باکوچک ترین صدایی از جا می پرید وگوش هایش را تیز می کرد، تا شاید صدای باز شدن در پارکینک و صدای حرکت چرخ های اتومبیل او راکه داشت داخل حیاط می شد بشنود، اما آن صدا هر لحظه دورتر و دورتر می شد و در تلاطم سینه اش خاموش می شد.

بالاخره طاقت نیاورد وبه این امیدکه شایدکامیاربه خانه مادرش رفته باشد، بدون توجه به دیر وقت بودن، زنگ تلفن راکه طنین آن در آن موقع شب ، چون ناقوس مرگ، دلهره آور و مضطرب کننده بود، به صدا درآورد.

_شکوه جان.

صدای گرفته وخواب آشوده شکوه آمیخته با نگرانی واضطراب به گوش رسید:

_ تویی سایه ؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه فقط خواستم حالتان را بپرسم.

_ هیچ می دانی ساعت چند است. حالا چه وقت احوا لپرسی است. راست بگو جریان چیست

_ می دانم که ساعت سه بعد از نیمه شب است. ولی فکرکردم شاید مهمان داشته باشید. یعنی شما مهمان ندارید.

_ برای چه این سؤال را می کنی.کم کم دارم نگران می شوم.کامیارکجاست؟

با ناامیدی گفت:

_ مرا ببخشید. بی خوابی به سرم زد و باعث بیداری تان شدم. خداحافظ.

قبل از اینکه گوشی را سر جایش بگذارد. صدایش را شنید:

_ راستش را بگو سایه، چی شده. تو داری موضوعی را از من پنهان می کنی.

_ نه شکوه جان. اتفاقی نیفتاده. باز هم به خاطر مزاحمت بی موقع معذرت می خواهم

اشک هایش داشت فرومی ریخت. آنقدربه سرعت که چون رگبار تند بهاری، به یکباره همه سر وگردنش را فراگرفت.

با خوداندیشید "پس کامیارکجا رفته؟ چه موقع می خواهد به خانه بازگردد؟ اگر بلایی به سرخودش آورده باشدچی؟شایداشتباه کردم که حقیقت ماجرا را با مادذش در میان نگذاشتم و شاید هم کار درست همین بود و نباید عجله می کردم. آخر چرا نباید درست درلحظاتی که بیش ازهمیشه نیاز به با هم بودن داشتیم

درکنارم باشد و در تحمل رنجی که هر دو در آن شریک هستیم کمکم بکند. او می خواست باگریزش از من چه احساسی را در وجودشر به نابودی
".بکشاند

.بالاخره در سکوت نیمه شبان صدای بازشدن در پارکینگ نوید آمدن کا میار را داد

.نفسی به راحتی کشید وگوش به صدای پایش دادکه داشت نزدیک می شد

.چند دقیقه بعد او در حالی که روی پاهایش بند نبود وارد سالن شد

:سایه که نگرانی باعث خشمش شده بود به تندی پرسید

کجا رفته بودی؟_

:بی اعتنا، به خشمش با خو نسردی با صدایی که به زحمت شتیده می شد پاسخ داد

.افزیه فروشی بوغوس_

.اغذیه فروشی ! آخر چرا؟ من غذایی راکه دوست داری بر ایت پخته بودم_

.میلی به خوردش ندارم_

سایه پریشانی اش را احساس کرد وکوشید تا با محبت دستش را گیرد و دلدارش بدهد. ولی بوی تند مشروب مشامش را آزرد و فریاد زنان گفت:

تو در آنجا فقط ساندویچ نخورده ای. از بوی دهنت می فهمم برای چه به آنجا رفته بودی. باورم نمی شود _ .به همین زودی همه قول و قرارهایت را فراموش کرده باشی. مگر قول نداوه بودی حتی سیگار هم نکشی

.آن موتع که این قول را به تو دادم ازظلمی که طبیعت به من کرده بود، خبر نداشتم_

سایه گاه پر التماسش را به صورش دوخت. در عمق دیدگان کامیارغمی که همین چند ساعت پیش از راه رسیده بود، داشت لانه می ساخت. زهری که برای تسکین رنجی که می کشید به کامش ریخته بود، نه باعث تسکین رنج و دردش بود و نه آرامش از دست رفته را به او باز می گرداند. لبحد تمسخرآلودی به لب آورد وگفت:

این طور به من خیره نشو سایه. چون هر چقدرجستجوکنی در وجودم آن کا میاری راکه می شاختی نخواهی _ .یافت

:سایه در نهایت عجز، با صدای ناله مانندی گفت

.حالا باید چه کارکم. عمین جا بایستم و شاهد نابودی ات باشم_

.مگر کار دیگری هم از دستت برمی آ ید_

.خیلی ها بچه مدارند، اما خوشبخت هستد_

:از یادآوری آنچه که باعث ناآرامی اش شده بود، مشت محکمش رابه روی میز کوفت و فریاد کشید

.آن خیلی ها ما نیستیم _

:دست از تکاپو برنداشت و با لحن محبت آمیزی ادامه داد

.شاید راهی وجود داشته باشد. چطور است برای معالجه به سوئیس برویم_

.خیال می کنی داری بچه گول می زنی. وقتی که هیچ امیدی نیست. چه فایده ای دارد _

.ازکجا می دانی که هیچ امیدی نیست_

کامیارقدرت ایستادن را ازدست داد و به روی کانا په نشست وسررا میان دو دست لررانش گرفت و با

:صدای ضعیفی گفت

.سرم داردگیج می رود. حالت تهوع دارم.کمکم کن سایه _

می دانستم که این طور خواهد شد. تو این کاره نیستی. تا امروزگیلاس مشروب به لبت نرسیده بود. حتی _

.اگر می خواستی به این وسیله باعث آزارم بشوی ، نباید آنقدر زیاده روی می کردی

:کامیارکوشید تا از جا برخیزد، اما نتوانست. ملتمسانه دستش را به طرف همسرش دراز کرد وگفت

کمکم کن به رختخواب بروم. نمی توانم سرپا بایستم. _

با محبت کمکش کرد که برخیزد.کامیار به او تکیه کرد و برخاست. سایه در حالی که به زحمت سنگینی

:بدن وی را تحمل می کرد و به نفس نفس افتاده بود کمکش کردکه به رختخواب برود و التماس کنان گفت

_ خواهش می کنم کا میار. قول بده که این آخرین بار باشدکه این بلا را به سر خودت و من می آوری. قول

.بده

کا میار دیدگانش را به روی هم نهاد و به خواب رفت و پاسخش را نداد. حتی درآن لحظه هم که لانه غم

درزیر پلک دیدگانش ازنظر پنهان گرد یده بود، بازهم خطوط عمیق رنج به روی پیشانی و چهره رنگ پریده

.اش نمایان بود

سایه. در سایه های محو زندگی اش به دنبال زندگی می گشت. در نگاه سرگردان و ناآرام کامیار شور و

اشتیاقش را جستجو می کرد و در دست های سرد و لررانش. دست های گرم و نیرومندی راکه نیروبخش

زندگی اش بود. از همان شب که کامیار اولین لیوان مشروب را در اغذیه فروشی بوغوس سرکشید و به

کمک آن توانست چند ساعتی درد بی درمانش را به دست فراموشی بسپارد، عادت کردکه داروی دردی

راکه درمانی نداشت درهمان بطری ها جستجو کند. با همان سماجتی که سایه در تلاش بود تا همسرش را

به زندگی عادی اش بازگرد اند، او هم داشت تلاش می کرد تا از زندگی عادی اش بگریزد. هنوز چند ماهی

.از شرئع می گساریش نگذشته بودکه عادت کرد در موقع مستی به آزار سایه بپردازد

سایه هم دلیل می گساری اش را می دانست و هم دلیل آزارهایش را و به این امیدکه بالاخره او بتواند این بحران ها را پشت سربگذارد، به هر جان کندنی بود هر دو را تحمل می کرد. ولی برخلاف تصور او، روز به روز زمان هوشیاری کا میار کوتاهتر می شد و هم زمان می گساری اش شدت می یافت و هم آزارهایش.

با همه عشقی که هنوز در دلش بود و با همه تلاشی که برای نجات او از این ورطه می کرد، به دست و پا زدن های بیهوده اش درگردابی که کامیارداشت در آن فرو می رفت و می کوشید تا سایه را هم با خود به قعر آن فرو ببرد، پی برد.

باوجود اینکه هر دو آنها روزبه روز رنگ پریده تر و پریشان ترمی شدند،شکوه و طلعت از آنچه که بر آنها می گزشت کوچک ترین اطلاعی نداشتند و چون گزشته به دنبال لذات زندگی و تفریحات مورد علاقه شان بودند و بچه هایشان را هم به حال خودشان نهاده بودند که مطابق خواسته دلشان زندگی کنند.

آنها بارها در بزم های شبانه ، می گساری کامیار را مشاهده می کردندٔ ولی نه عیبی در این کار می دیدند و نه دلیلی برای مانع شدن از آن.

آن شب شکوه تازه به نزدیک خانه پسرش رسیده بودکه سایه با عجله در خانه راگشود و از آن خارج شد.

شکوه با تعجب به چهره پریشان و چشمان گریانش نگریست و پرسید:

_ چی شده سایه! چرا اینقدر پریشانی، با این عجله کجا داری می روی؟

سایه به دیدن مادر شوهرش یکه ای خورد، ایستاد و پاسخ داد:

_ خودم هم نمی دانم کجا دارم می روم. راستش را بخواهی دیگر تحملش را ندارم.

_ آخر چرا؟ چی شده؟ مگر چه به سرتان آمده است؟

_ چی به سر ما آمده؟ یعنی شما نمی دانید چی به سرمان آمده و یا آنقدر سرگرم زندگی خودتان هستیدکه اهمیت نمی دهید. باورم نمی شود. اصلاً باورم نمی شود که تا به این حد به زندگی ما بی توجه باشید. حتی یکبارهم نپرسیدید مشکلمان چیست. آخر چرا؟

_ توکه می دانی، من هیچ وقت دوست ندارم درزندگی بچه هایم دخالت کنم.

اشک ریزان پرسید:

_ ترجیح می دهید یا توجهی به آن ندارید؟ هیچ می دانید چه به سر پسرتان آمده. اودائم الخمرشده.می فهمید دائم الخمر.خیلی سعی کردم نجاتش بدهم و جلوی باده گساری را بگیرم. ولی دیگر نمی توانم. مردی که به من قول داده بود حتی یک سیگار هم نکشد. صبحانه و ناهار و شامش فقط مشروب شده است. موقعی که به سرکارش می رود، بطری مشروب را زیر صندلی اتومبیلش پنهان می کند. هر وقت که مست می شود آزارم می دهد. آن وقت شما ازمن می پرسید که چه اتفاقی افتاده.

شکوه آنچه راکه می شنیدباورنمی کرد،نا به آن روزحتی به خاطرش هم خطور نمی کردکه پسر و عروسش خوشبخت نباشند. ناباورا نه به چهره پریشان و دید گان گریان سایه نگریست و برای اولین بار متوجه گونه های فرو رفته و رنگ پریده اش شد و زیر لب نالید:

_من این را نمی دانستم.

_ شما نمی دانستید، چون من شکایتی نمی کردم وهمه تلاشم این بود تا قبل از اینکه کسی از ماجرا آگاه بشود، نجاتش بدهم، اما حالا می دانم که بی فایده است و دیگر نمی توانم جلوی می گساری اش را بگیرم، چون این کار به غیر از اینکه روز به روز او را ازمن دورتر کند فایده دیگری ندارد.

شکوه قدرت ایستادن را از دست داد. به سایه تکیه داد وگفت:

_ در را بازکن، برویم زیر آلاچیق بنشینیم. دست و پایم می لرزد. دیگر نمی توانم سر پا بایستم.

سایه دررا بازگردو با هم داخل خانه شدند و به محض رسیدن به زیر آلاچیق به روی نیمکت نشستند. شکوه سر را میان دو دست گرفت وگفت:

_ پسر بیچاره من چه به روز خودش آورده ، آخر دردش چیست. مگر خیال خودکشی دارد. فکر نمی کنی اگر بچه دار بشویدی مشکلتان حل بشود؟

سایه با تعجب به صورتش خیره شد و پرسید:

_ چی گفتید! بچه دارشویم. مگرشما نمی دانیدکه پسرتان نمی تواند بچه دار شود. یعنی هنوز نمی دانید عیب ازکیست؟

_ وای خدای من. آخر چرا. نه نمی توانم باورکنم. پس چر اکسی چیزی به من نگفته بود. همیشه فکر می کردم. شاید عیب از تو باشد.

_ از اینکه پسرتان به خاطر این کمبودش این طور عذاب می کشده یعنی هم عذاب می کشد و هم عذاب می دهدی چه احساسی دار ید؟

شکوه تلخی آرزو های بر باد رفته پسرش راکه به همراه تلخی مزه مشروب در حلقومش سرازیر می شد وگلویش را می سوزاند، احساس کردی با محبت سایه را در آغوش کشید وگفت:

_سایه بیچاره من. حالا می فهمم که شما چه رنجی را تحمل می کنید. می دانم با عشقی که کا میار به بچه ها دارد، دانستن این واقعیت چقدر بر ایش سخت و غیرقابل تحمل است. حالا این وظیفه توست که وزنه سنگینی راکه به روی سینه اش فرود آمده و به شدت دارد آن را در زیر سنگینی اش درهم می فشارده از روی سینه اش برداری ، نه اینکه هر لحظه بیشتر بر فشاوش بیفزایی. با رفتنت چه چیزی را می خواهی ثابت کنی؟ این راکه خسته شده ای و به امان خدا رهایش می کنی تا بعد از دست و پا زدن بیهوده ،درگیلاس

های مشرویش غرق بشود. به جای آنکه با این کار بر وزنه ای که به روی سینه اش است بیشتر فشار بیاوری تا بالاخره درسینه اش فرود برود آن را بردار و بر فرق سرش بکوب و خلاصش کن. این طور بهتر است سایه. چون زود تر خلاص می شود.

سایه اشک ریزان سر به روی سینه مادرشوهرش نهاد وگفت: .

پس شما به من بگوییدکه چه کنم؟ _

شکوه به نوازش مومایش پرداخت و با محبت گفت:

خیلی وقت است به سایه سرا سری نزده اید. چطور است برای مدتی به قاسم آباد بروید. توکه می دانی کا _ میار چقدر آنجا را دوست دارد. شاید زیبا یی و صفأیش حأئش رأ جأ بیأورد.

اگر راضی به سفر نشود چی؟_

من راضی اش می کنم. نگران نباش. الآن کامیارکجاست؟_

ز زور مستی آنقدر فریادکشیدکه همانجا وسط سالن ولو شد و خوابید._.

پس الآن محبت با او بی فایده است. تو به خانه برگرد. من فردا به اینجا می آیم وسعی می کنم راضی اش _ کنم. آرا مشت را حفظ کن. فکرمی کردم بیش از آن به او وابسته ای که به این سادگی راضی به ترکش بشوی.

سایه به اعتراض گفت:

اشتباه نکنید شکوه جان. من خیال ترکش را نداشتم. فقط آنقدر از آزارهایش به جان آمده ام که نمی دانم _ چه باید بکنم.

سعی کن با محبتی که به او داری ، او را از محبت های دیکری بی نیاز کنی._.

همه تلاش من این است. ولی نیازی که او دارد محبت من نیست. بلکه نیازی است که طبیعت از آن _ محرومش کرده و دردش هم همین است.

تو درمان دردش باش. از این به بعد من با تو هستم. با هم به قاسم آباد می رویم و با هم تلاش می کنیم _ تا او را به زندگی عادی اش بازگردا نیم.

سایه در جلوه زیبا یی ها و صفای قاسم آباد به دنبال شادی های زندگی اش می گشت و با سماجت می کوشید تاکا میار را وادارکند که با هم ازشالیزار بگذرند و به کناردریا بروند و به روی تخت سنگ محبو بشان بنشینند، اماکامیارمیلی به تجدید خاطراتش نداشت.

اوبه این مسئله نیندیشیده بودکه ممکن است دیدن پسربچه های سبد میوه به دست جاده شمال وبچه های چشم آبی گل نساباعث شعله ورشدن آتش درون سینه همسرش بشود، آتشی که برای فرونشاندنش به گیلاس های مشروب بیشتری نیاز خواهد داشت.

از همان روزکه وارد سایه سرا شدند.کامیار در را به روی خود بست و به میگساری پرداخت. تلاش سایه وشکوه برای جداکردن اواز شیشه های مشروب به جایی نرسید.کتانه با کنجکاوی به در بسته ویلای سایه سرا و گوشه گیری ساکنانش می نگریست، به خصوص از همان روزکه مادرش در مورد درد بی درمان کا میار با او به گفتگو نشست. درد برادرش را احساس کرد و بعد از آن برخلاف آن موقع ها، هر وقت به دید نشان می رفت ترجیح می دادکامبیز را با خود به آنجا نبرد، تا مبادا دیدنش باعث شود که برادرش سوزش زخمی راکه با هیچ مرهمی درمان پذیر نبودبیش از پیش احساس کند.

از همان اوآن کودکی به همان نسبت که بی بندوباری حاکم بر خانواده بین آنها و پدر و مادر شان فاصله می اند اخت، باعث نزدیکی بیشتر آن دو به یکدیگر می شد. تا همین یک سال پیش هر وقت به قاسم آباد می آمدند شادی ها و غم هایشان را با هم تقسیم می کردند و آنچه که باعث شادی و یا اندوه یکی از آن دو بود، آن دیگری را هم شاد و یا اندوهگین می ساخت. به عمین جهت کتانه طاقت مشاهده این فاصله ایجاد شده را نداشت. به خصوص در مواقعی که ساعد برای رسیدگی به کار شرکتی که باکا میار داشتند به تهران می رفت وکتانه تنها می شد بیشتر از زمان های دیگر نیاز به نزدیکی، با برادرش را احساس می کرد.

ساعد مرد فعالی بود وهمیشه به شدت احساس مسئولیت می کرد وهمسر و پسرش را با محبتی بیش از حد دوست داشت و در زمانی که آنها را در شمال می گذاشت و خود به تهران باز می گشت، دلش را هم با آنها در آنجا به جای می گذاشت و برای اینکه بتواند زود تر به نزدشان بازگردد، آرام و قرار نداشت.

با وجود اینکه کتانه دختر قانعی نبود، هر چه در زندگی با ساعد به دنبال کمبودهایش می گشت، چیزی نمی یافت.

به همان اندازه که کتانه می کوشید تا بیشتر اوقات تنهایی را با سایه وکامیار بگذراند، سایه می کوشید تا آنجا یی که امکان دارد زمان این ملاقات ها راکوتاهتر کند تا اومتوجه اوضاع آشفته زندگی شان نشود. ولی با وجود این تلاش،کتانه به تدریج مشکلا تشان را لمس می کرد. هم مشکلا تشان را و هم نیاز زن برادرش را به بیان آنچه که داشت وجودش را به آ تش می کشید.

آن روزکامیار تازه می خواست شرع به باده کساری کند وهنوزهوشیار بود و همیشه درمواقع هوشیاری ظلمی راکه به سایه می شد درک می کرد و در مدد جبرانش برمی آمد. اما ظلمی که به خود اوشده بود وادارش

می ساخت تا باز هم به همان بطری هاکه چشه آب حیاتی به شمار می رفت پناه ببرد و در حالت مستی و بی خبری هم درد خودش را از یاد ببرد و هم درد زنش را.

کتانه که به دنبال فرضتی می گشت تاسایه راازگوشه عزلت بیرون بکشد و با او به گفتگو بنشید، به محض ورود با لحن گلایه آمیزی گفت:

خرج سایه سرا را ازباغ قاسم آباذ جداکرده اید. هروقت به ایجامیآ یید هیچ کس شما را نمی بیند.حیف _ ازهوای به این خوبی نیست که دررا به روی خودتان بسته اید، چرا نمی آ یید با هم به کار دریا برویم. نکند فراموش کرده اید، لباس شنایتان را بیاورید؟

سایه سکوت کرد و باسخش را نداد و به کا میار نگریست. اما او با بی اعتنا یی شانه هایش را بالا افکند وگفت:

من حوصله اش را ندارم. تو باکتا نه برو_.

سایه به اعتراض گفت:

پس من هم نمی روم_.

تصمیم با خودت است می خواهی برو. می خواهی بمان _.

کتانه از لحن برادرش یکه خورد. بی اختیار از جا برخاست و بطری را از دستش گرفت وگفت:

بطری رابه من بده.کمی به خودت بیا.بااین زهری که به کامت می ریزی هم خودت را از بین می بری و _ هم سایه را.

کا میار تلاشی برای پس گرفتن آن نکرد و با خونسردی گفت:

_ بی فایده است کتانه. تو دلت خوش است که توانستی آن را از من بگیری. خودت برش دار. مال تو. من بازهم دارم.

من به آن بطری نیاز ندارم که برش دارم. ولی نمی توانم بیش از این شاهد نابودی ات باشم.ساعدمی _ گوید،تودیگر هیچ توجهی به کار شرکت نداری و کاملاً فراموش کرده ای که در منافعش شریکی.

لبخند تمسخر آلودی به لب آورد وگفت:

پس ساعد شکایت کرده. سنگینی بارکارهایی که به دوشش گذاشته ام به روی شانه هایش فشارمی آورد. _ خسته شده و لب به شکایت گشوده است.

نه کا میار اشتباه نکن. او نگران توست و مثل خود من دلش می خواهد تو همان کا میار فعال و پرانرژی _ سابق بشوی. خواهش می کنم به حرف هایم گوش کن.

_حرف هایی که تو الآن می زنی، بارها سایه و مادرم هم تکرارش کرده اند. دیگر حوصله شنیدنش را ندارم.
.بعطری را به من می دهی یا بروم یکی دیگر بیاورم
.کتانه به حالت خشم بطری را به روی میز نهاد وگفت: _بیا بگیرش. مال تو. من به آن نیاز ندارم
:کا میار به طرف سایه که داشت می گریست اشاره کرد و به کتانه گفت
.چرا سایه را با خودت نمی بری که هوا بخورد. توی این خانه پوسید_
.او دلش می خواهد با شوهرش به هواخوری برود. تو هم بیا برویم_
.من حوصله اش را ندارم. شما بروید_
:کتانه احساس کودکه اسرار بی فایده است وکامیار با آنها نخواهد آمد. رو به سایه کرد وگفت
._بیا برویم. زیاد طول نمی کشد. تا لب دریا می رویم و برمی کر دیم
سایه دیگر اعتراضی نکرد. نفس در سینه اش سنگینی می کرد. به درستی نمیدانست ازسنگینی هوای دم
.کرده داخل خانه این حالت به اودست داده یا از فشار دردی که به سینه داشت
:با هم از ویلا بیرون آمدند و به کنار دریا رفتند.کتانه به چهره ماتم زده سایه خیره شد وگفت
.تعجب می کنم توکه اینقدرگوشه گیر نبودی _
:دیگر دلیلی ندیدکه رنج و اندو هش را پنهان کند. آهی کشید وگفت
.من در مشکلاتم غوطه ورم. تو دیگر ملامتم نکن_
آخر چه اتفاقی افتاده که این طور به بن بست رسیده اید؟ _
یعنی از مشکلات ما خبر نداری ! می خواهی بگویی مادرت به تو نگفته آن حسرتی که کا میار به دل دارد _
.برای همیشه در دلش باقی خواهد ماند
این راکه می دانم. آخر بچه که به غیر از دردسر ثمری برای پدرو مادرندارد. این دلیل نمی شود که شما _
.در را به روی خودتان ببندید
.چرا این را به من می گو یی. به برادرت بگوکه همه درهای دنیا را به روی خودش بسته_
._دری راکه او بسته. تو بازکن
کلید در بسته در دست من نیست و تلاشم برای بازکردنش به جایی نمی رسد.کامیار دیگر نه صدای _
امواج دریا را می شنود و نه آوای پرندگان و بوی عطرگل ها را. دلم می خواهد او را به زندگی بازگردانم.
ولی راهش را نمی دانم. گیلاس مشروب را یک لحظه هم زمین نمی گذارد.گفتم گیلاس مشروب نه اشتباه
کردم.کارش از در گیلاس مشروب خوردن گزشته. شیشه مشروب را لاجرعه سر می کشد. همیشه مست
ولایعقل است. جرات نمی کنم نزدیکش بروم. موقعی که ازشدت مستی روی پاهایش بند نیست، عاطفه

ومحبت سرش نمی شود. راستش را بخواهی در آن لحظات من از او می ترسم. بارها بطری مشرویش را پنهان کرده ام. اما هر جا باشد پیدایش می کند.

همه اینها راکه تو می گویی من احساس کرده ام. هم حرص و ولعش را در موقع میگساری و هم نیازش را. _ شاید وجود یک بچه. حتی اگر بچه خودتان نباشد،کمکت کند تا جلوی این انتحارش را بگیری.

من از خدا می خواهم. ولی فکر نمی کنم او قبول کند_

این تنها راه نجات کا میار است. او همه بچه ها را دوست دارد. خودت می دانی که آن موقع ها با بچه _ های گل نسا چه می کرد.

حالا عوض شده. دیگر کوچک ترین توجهی به بچه های دیگران ندارد. نه تمایلی به محبت کردن به آنها _ دارد و نه تمایلی به نوازش کرد نشان. تو درد مرا نمی دانی، چون هم بچه ات را داری و هم محبت همسر و هم امید به داشتن بچه های دیگر را. تو خوشبخت تر از آنی که بتوانی مشکلات مرا لمس کنی. این اولین باری است که در سفر به شمال از زیبا یی ها و صفای قاسم آباد لذت نمی برم. مادرت به من قول داد کمکم کند تاکامیار را به زندگی بازگردا نیم. به من بگوکتانه می دانی مادرت الآن کجا ست؟ آن حرص و ولعی که کا میار برای سر کشیدن بطری مشروب دارد. چیزی شبیه همان اشتیاقی است که مادرت به کارت های بازی اش دارد. اگر به کا میار وابسته شدم، دلیلش این بودکه فکر می کردم او درست مثل خود من است و حالا هر چه در خطوط چهره اش دقیق می شوم، در آن نشانی از مردی که می شناختم نمی یابم. من خیال عقب نشینی ندارم، چون هنوزدوستش دارم ومی خواهم به هرقیمتی که باشد آن بطری ها را یکی پس ازدیگری درزیر پاهایم بشکنم. مطمئن باش آنها را ازاو خواهم گرفت. حتی اگر خرده شیشه هایش تنها پلی باشد برای رسیدن به او، از رویشان خواهم گزشت و دوباره دلش را به دست خواهم آورد.

به چشمان پر اشکش نگریست وگفت:

تو موفق خواهی شد، چون هنوز دوستش داری و مصممی که سر به دنبال خوشبختی گمشده ات بگذاری و _ آن را دوباره بازیابی. فعلاً بهتر است زیاد تنهایش نگذاری و به ویلا برگردی.

سایه قبل از ورود به سایه سرا مشامش را ازهوای تازه انبانشت تا بتواند هوای خفه و انباشته ازبوی تند مشروب داخل ویلارا تحمل کند. دررا آهسته گشود و با قدم های کوتاه و پا ورچین ازسالن گزشت و داخل اتاق خواب شد. تصورش این بودکه در ان لحظه کا میار از شدت مستی ازحال رفته است.

تصمیم گرفت در تاریکی بدون اینکه چراغی را روشن کند. لباس هایش را عوض کند و به رختخواب برود. اما به محض ورود به اتاق، در زیر نور چراغ های روشن بیرون و محوطه جلوی اتاق خوا بشان، رختخواب را خالی یافت.کامیار در آنجا نبود. نه در آن اتاق و نه در قسمت های دیگر ساختمان.

سراسیمه ازدر بیرون أمدو به دنبال کتانه که داشت به طرف ویلای خودشان می رفت دوید و صدایش کرد.

کتانه به شنیدن صدای فریادش به عقب برگشت و به او نگریست و با نگرانی پرسید:

_چی شده سایه. چرا فریاد می زنی؟

_کا میار آنجا نبود. نمی دانم کجا رفته است.

_اینکه نگرانی ندارد. چه بهتر. حتماً اوهم مثل تو ازهوای خفه و دم کرده ویلا دلش گرفته و رفته هوا بخورد مطمئن که این طور است. آخرمی ترسم بلایی به سر خودش آورده باشد.

نگرانی سایه به کتانه هم سرایت کرد و درجستجوش به هرگوشه،کناری سر کشیدند.حتی به این امیدکه شدیدبه سراغ گیل عسگر وبچه هایی رفته باشد. به سراغ آنها هم رفتئ. سپس با ناامیدی تصمیم گر فتدکه هرکدام در یک گوشه باغ به دنبالش بگردند.

کتانه بدون توجه به نیش پشه هایی که دست و پایش را هدف گرفته بودند و جانورانی که در زیر پاش می خزیدند. به آن قسمت باغ که در زمان کودکی پناهگاه برادرش در موقع بازی با همسالانش بود رفت. همان طور که حدس می زد،کامیار آنجا بود و درست درهمان محل همیشگی، بر روی علف هایی که رطوبتش را احساس نمی کردی خود را در پشت درختی مخفی ساخته بود. به نزدیکش رسید و دست به روی شانه اش نهاد وگفت:

اینجا چه کارمی کنی کا میار؟_

سربلند کرد وکوشید تا با نگاه ناآرامش تاریکی شب را بشکافا وبه خواهرش بنگرد وگفت:

_می دانستم که فقط تو می توانی پیدایم کنی.

_خودت را از چه کسی پنهان کرده ای؟ فکر می کردم من و تو آنقدر به هم نزدیک هستیم که هیچ چیزرا ازهم پنهان فکنیم. تو خوشبخت نیستی. پس چرا دردت را به من نمی گو یی.

_ حق با توست. خیلی وقت است که دیگر خوشبخت نیستم. یعنی ازهمان زمان که بال پرنده خوشبختی به روی سقف خانه ام شکست ونتوانست به راهش ادامه بدهد و جلوتر برود. در موقع کشیدن کارت بازی زندگی، به امید کشیدن اش برنده آنها را یکی پس ازدیگری به دورخودت می چینی و بالاخره وقتی آن تکخال را رو می کنی که دیگر این ورق ، نمی تواندکارت برنده زندگی ات باشد و کشیدنش باعث سوزاندن دست وبازنده شدنت می شود.من دیکربه هیچ دردی نمی خورم. نه می توانم در اداره شرکت کمک شوهرت باشم و نه در اداره زندگی کمک سایه. موجود مفلوکی هستم که نمی توانم با مشکل خودم کنار بیایم و به جای حل آن ، در آن حل شده ام. من با این بطری که می بینی به زندگی بسته شده ام واگرآن را ازمن

بگیری،دیگر هیچ رشته ای مرا به زندگی نمی پیوندد. اگر می خواهی رشته زندگی ام را قطع کنی، آن را ازمن بگیر.

_ به شیشه ای که با یک تلنگر می شکند، تکیه نکن. این تکیه گاه سست و ناپایدار است و نمی تواند تکیه گاه مطمئنی باشد.

_ من به دنبال تکیه گاه مطمئن نیستم و راستش را بخواهی اصلاً به دنبال جایی برای تکیه کردن نمی کردم. به سایه نگو که پیدایم کرده ای. از اینکه به دنبالم بگردد و پیدایم نکند، لذت می برم.

مگر او به تو چه کرده که از آزارش لذت می بری؟_

_من از آزردن هرکسی که چون من نیست لذت می برم.گناه او اینست که سالم است و می تواند هر مردی به غیرازمراکه سالم نیستم به آرزوی پدرشدن برساند. دانستن این واقعیت است که مرا نسبت به او ظالم ساخته. منظورم را می فهمی یا نه؟

_ این موضوع آنقدر اهمیت نداردکه تو فکرمی کنی و سایه هم به آن اهمیت نمی دهد. پس تو هم نادیده اش بگیر.

_ به فمین سادگی. من نمی توانم به سادگی مشکلات را آسان بگیرم. سایه دارد صد ایت می کند برو.

_ تو هم بیا با من برویم. از اینجا نشستن به جایی نمی رسی.

_ من نمی خواهم به جایی برسم. فقط می خواهم ساعتی تنها باشم و به روی همین علف های مرطوب با روزهای خوش بی خیالی ام تجدید خاطره کنم.

ازهمان روزکه اتومبیل پسرارباب واردباغ قاسم آباد شد،گل نسا وبچه هایش غمی راکه در دیدگان او نمایان بود، احساس کردند. بچه ها به دنبال دست نوازشگرو لبخند پرمحبتش می گشتند وگیل عسگر وگل نسا به دنبال نگاهگرم و بذل وبخشش هایش.امااکنون دیگرنه شور وشوق گزشته تکرار می شدونه بذل و بخشش ها و محبت هایش.

گل نسا در سایه سرا به دنبال انعکاس شادی های گزشته می گشت. ولی به غیر از طنین فریاد های پرخشم و غصب کامیارو ناله و التماس های سایه صدای دیگری به کوشش نمی رسید.انعکاس غمی که دردیدگان سایه بود و دردی که به روی سینه اش فشارمی آورد.هم دیدگان گل نسا را ترمی کرد وهم دلش را به درد می آورد. هر چه انتظار کشید تا شاید آنها با هم از شالیزار بگذرند و چون گزشته به روی تخته سنگ مخصوص خودشان بنشینند یا قایق سواری کنند و یا دستی از نوازش به سر بچه های اوکه تشنه محبت هایشان بودند بکشند، خبری نشد.

ازهمان موقع گل نسابه دنبال به دست آوردن فرصتی برای گفتگوباخانمش بود و یک شب موقعی که سایه بعد از به خواب رفتن کا میار ازساختمان بیرون آمد تا در هوای لطیف باغ نفسی تازه کند، او درکمین بود و بلافاصله درکنارش سبزشد و پرسید:

چیزی لازم دارین خانوم جون؟_

چیزی لازم ندارم. فقط نیاز به هوای تازه دارم._

چه عجب، بالاخره ازخونه بیرون اومدین. آخه چی شده واسه چی اینقدر غصه دارین.خیلی وقته که دیگه _ خنده به لباتون نیس. اون موقع ها هروقت شما و آقا به اینجا می اومدین، همیشه صدای خنده شادیتون به هوا بود، شماکه می خندیدین. من وگیل عسگر هم شاد می شدیم و می خندیدیم. اما حالا فقط صدای داد و فریادتونو می شنویم. وقتی شما فریاد می زنین انگار این من و گیل عسگریم که هوار می زنیم و فریآدمی کشیم.اون موقع غم دنیا رودلم می آدو دیگه حال خودمی نمی فهمم. آخه مگه چی شده. من وگیل عسگر از مال دنیا چیزی نداریم. همون یه لقمه نون بخور و نمیرکه شما به ما می دین سیر مون می کنه. ولی شما چتونه. با وجود اینکه تو ناز و نعمتین، دلتون خوش نیس. از همون روزکه اومدین به دلم برات شدکه شادی رو باخود تون نیا وردین. یا سر راه یه جائی اونو جاگذاشتین یا اون شما رو جاگذاشت و از خونه دلتون پرکشید و رفت.

سایه با محبت نگاهش کرد وگفت:

_ تو زن خوشبختی هستی. چون از بچگی عادت کرده ای به آنچه که داری قانع باشی.گرچه آنچه که تو داری ذره کوچکی از آن چیزی است که هرکس می خواهد داشته باشد. برای خوشبختی ات کافی است. آن وقت من در میان دریای بی کرانی از آن ذرات به هم پیوسته احساس بدبختی می کنم.

گل نسا از آنچه که می شنید فقط کلمه خوشبختی و بدبختی بر ایش مفهوم بود.

باکف دستش به روی صورتش نواخت و گفت:

خدا نکنه که بدبخت باشین. آقا مرد خوبیه. می دونم که شما رو هم خیلی دوست داره. تا وقتی اون زهر _ ماری رونخوره همون ارباب مهربون خود مونه. فقط وقتی اون زهر ماری ازگلوش پایین می ره دیگه مهربون نیس. نه به خودش رحم می کنه و نه به شما.

_حق با توست. اربابت تا وقتی هوشیار است مرد خوبی است و همین که به قول تو آن زهر ماری ازگلویش پایین رفت، تغییرماهیت می دهد وصد وهشتاد درجه شخصیتش عوض می شود. آن موقع دیگرقابل تحمل نیست وفقط باید از تیر رسش فرارکرد.من هنوزدوستش دارم ودلم می خواهدهرکاری که ازدستم برمی آ ید

بکنم تا شاید او دوباره همان کا میار دوست داشتنی سابق بشود. من ناامید نیستم. حتماً باید راهی وجود داشته باشد و مطمئنم که وجود دارد.

گل نسا دست به زیر چانه خود نهاد وبا دلسوزی به دیدگان گریان سایه خیره شد وگفت:

_من دوای درد شو می دونم. می خو این بهتون بگم باید چی کار بکنین؟

برقی از امید در مگاهش درخشید و با صدای لرزانی پرسید:

راست می گویی گل نسا! دوای دردش چیست؟_

_شما که می دونین آقا چقدر بچه دوست داره. اونموقع که شما هنوز عروس این خونواده نشده بو دین جونش واسه این بچه ها درمی رفت و هروقت به شمال می اومد می گفت به عشق این بچه ها اومدم. بچه ها پر درمی آوردن ، چون می دونستن که همیشه بادست پر می آد و یه دنیاصفاومحبت تونگاهشه.چرا یه فکری واسش نمی کنین؟

آه سینه سایه پر سوز بود:

_درد ما همین است.اگرمی شددرمانش کردکه خوب بود. آن دوای دردی که تو پیشنهاد می کنی،دوای درد من نیست. بلکه خود درد است.دردبی درمانی که دارویش را در بطری های مشرویش جستجو می کند. گل نسا با تعجب به سایه خیره شد وگفت:

من اصلاً نمی فهمم شما جی دارین می کین_.

_ پس گوش کن گل نسا. درد آقا اینست که نمی تواند بچه دار بشود و با عشقی که به بچه ها دارد. تحمل این درد آسان نیست. برای همین است که به آن زهر ماری پناه برده وکم کم دارد زندگی خودش و مرا به تباهی می کشاند.

فریادی از حیرت از سینه گل نسا بیرون جست:

نمی تونه بچه دار بشه ! اونم آقاکه جونش واسه بچه ها در می ره. خدا به داد تون برسه خانوم جون. حالا _ می فهمم اون فریاد هایی که می زنه ازکجای دلش سربلند می کنه.به نازم قدرت خدا رو. یکی داره واسه یه دونه اش آه می کشه. یکی مث من مونده که با هفتمیش چی کار بکنه.

هفتمی!شوخی می کنی. باورم نمی شود؟!_

نه خانوم جون کی حال شوخی رو داره. اصلاً جرات نمی کنم به گیل عسگر بگم. می دونم که اگه بفهمه _ خیلی غصه دار می شه. با این نون بخور و نمیر. همین شیش تارو هم نمی تونه از آب وگل در بیاره. حالا این یکی رو دیگه چی کارکنم.

فکری به خاطرش رسید. فکری که جرات بیانش را نداشت. بچه ناخواسته ای که احساس موجودیتش انچنان باعث نگرانی خاطر گل نسا شده بودکه حتی جرات نداشت آن را با همسرش در میان بگذارئ. برای سایه کور سوی نور ضعیفی بود در تاریکی مطلق. شاید مسکن درد بی درمان کا میار همان بودکه کتانه هم تصور می کرد. آهی کشید وگفت:

_کاش خدا این هفتمی را به من می داد. به من وکامیارکه این طور حسرت به دل ماندیم. راستی. آیا می خواهی نگهش داری؟

سوز دل گل نسا در کلامش آشکار بود:

_ ای خانوم چون. خدا داده رو فقط خدا می تونه بگیره. خوب معلومه که نگرش می دارم. اون شش تادارن بزرگ می شن. این یکی هم بزرگ می شه. درسته که سفته. ولی چاره چیه.

بدون اینکه بیندیشد بی اختیارگفت:

_ این یکی را بده به من، به من و آقا. شاید بتوانددرمان دردش بشود . هر چقدر پول بخواهید حاضرم به شما بدهم که خرج بچه های دیگرتان بکید و این یکی مال ما باشد. این درد داردکامیار را می کشد. شب و روز ندارد . برای اینکه بتواند یک درد را فراموش کند، صد درصد به روی دل من و خود ش گذاشته. زهری که ازگلوش پایین می رود، فقط وجود او را نمی سوزاند. بلکه وجود مرا هم به آ تش می کشد و زبانه های این آش آنقدر ثعله ور شده که همه زندگی مان را به آش کشیده. برای همین است که از تو می خواهم هفتمی را به من بدهی.

_راست می گین خانوم جون! شما می خواهیدش؟

_بله گل نسا می خواهش و حاضرم در عوض شما را از مال دنیا بی نیاز کنم.

_من از شما پول نمی خوام. همه بچه های من فدای یک تار موی آقا.

_ تو به این پول نیاز داری. بچه ها تا بزرگ شوند هزار و یک خرج دارند. تو با گیل عسگر صحبت کن. من هم باکامیارصحبت می کنم. تا خدا چه بخواهد.

_ آخه من جرات ندارم بهش بگم که هفتمی تو راهه. تو رو خدا خانوم جون شما خود تون بهش بگین.

_این رازی نیست که بتوانی پنهاش کنی. دیر یا زود خواهد فهمید. اگر من مطرحش کنم حتماً خوشش نخواهد آمد. خودت با او صحبت کن و نظرش را در مورد واگذاری اش به ما بپرس.

_باشه خانوم جون یه کاریش می کنم.

_خداحافظ گل نسا. منتظر خبرت هستم.

_به امان خدا. خدا سایه شما رو ازسر ماکم نکنه.

در تب و تاب رویا رویی با همسرش و بیان حقیقت، دل در سینه گل نسا می تپید. با حرکت عصبی ،گل های شبنم زده گلیسیرین را ئرمشت می فشرد و آنها را یکی پس از دیگری برپر می کرد و به زمین می ریخت. هر چه به خانه نزدیک ترمی شد، شورو التها بش افزایش می یافت. به خوبی می دانست آنچه که بیانش تا به آن حد دشوار است ، شنیدنش هم به همان اندازه سخت و غیرقابل تحمل خواهد بود.

گل نسا مردد بود، از داخل شدن به خانه وحشت داشت.گیل عسگر صدای پای همسرش را می شناخت و می دانست که پشت در ایستاده است ، اما هر چه انتظار کشید، وارد شدنش را مشاهده نکرد. با تعجب به طرف در رفت، ان را گشود و به محض دیدن اوکه در بهت و حیرت فرو رفته بود، با تعجب پرسید:

پس چرا اینجا وایستادی؟ بیا تو.کجا رفته بودی؟ _

پیش سایه خانوم. _

بیا تو. در و ببند. خونه پر از پشه شد._

داخل خانه شد و در را پشت سر بست.گیل عسگر هنوز داشت نگاهش می کرد.گل نسا سنگینی نگاهش را احساس کرد وگفت:

یادت می آداون روزی که داشتی شیشه های خالی دوارو از ویلای آقاکامیار بیرون می آوردی بهت گفتم _ «آقا باید یه دردی داشت باشه که به این زهرماری پناه برده.» حالا دیگه می دونم دردش چیه که هم داره خود شو آزار می ده و هم خانوم بیچاره رو.

_واسه چی اینقدر حاشیه می ری. بگو دردش چیه و راحتم کن.

آه سردی از سینه بیرون کشید و پاسخ داد:

دردش اینه که نمی تونه بچه دار بشه. ارباب مهربون ماکه جونش. واسه بچه های مردم در می ره. نمی _ تونه امید داشته باشه که یه روز جونش واسه بچه خودش در بره. نمی دونی چقدر غم تو دل خانوم بود. ما بایدکمکشون کنیم.

گیل عسگر درد اربابش را احساس کرد. زانوانش خم شد و نشست و با صدای گرفته ای گفت:

باورم نمی شه. آخه چرا آقا_

_فکرشربکن یکی مث ما داره اززیادیش می ناله، یکی مث اون ازنداشتنش. شایدم واسه خاطر دل پرمحبت آقاس که خدای مهربون یه امانت پیش من گذاشته که به اونا بدم.

_نمی فهمم چی می گی. اون امانت چیه که می خوای به اونا بدی؟

_ راستشو بگو اگه خدا یه بچه دیگه بهت بده حاضری ازش بگذری و دل اربابتو شاد کنی؟

گیل عسکر بدون لحظه ای تردید پاسخ داد.

.خب اگه می داد. می دادمش. اما_

گل نسا نگاه شرمگینش را به خطوط نقش شده برگلیم زیر پایش درخت. گیل عسگر آن شرمی راکه همیشه در موقع اقرار به بارداری مجدد در دیدگان همسرش نمایان می شد. در نگاهش مشاهده کرد و با تردید .پرسید

ببینم، نکنه بأزم خبریه؟_

:برای پنهان کردن شرم نگاهش ، بدون اینکه سر بلندکندگفت

این دفه امانتی مردمه.مال خودم نیس.اگه تو راضی بشی می تونیم بدیمش به اونا. اونی که واسه ما نکبته، _ .واسه اونا نعمته

...نمی فهمم چی به سر داری. یعنی می خوای بگی که بازم_

از اینکه بالاخره تو انسته بود آنچه راکه از بیانش واهمه داشت بر زبان آورد، احساس آرامش کرد. نفسی به :راحتی کشید وگفت

آره گیل عسگر بازم. مدتیه که می دونم. فقط جرات نمی کردم بهت بگم. امروز وقتی خانوم داشت از _ درد بی در مون آقا و غصه ای که رو دل خودشه واسم می گفت. نمی دونم چطورشدکه بهش گفتم منتظرهفتمی هستم.خدا می دونه چقدرخوشحال شد. شاید باورت نشه اگه بگم چطورداشت التماسم می کردکه ،"این یکی روبده به من، شاید واسه خاطر اونم شده غم دل آقا سبک بشه وشادی رفته به خونمون برگرده." مگه تو خودت نگفتی خیلی دلت واسه نابسامونی زندگی اونا می سوزه. مگه نگفتی کاش یه جوری .می فهمیدم دردشون چیه تا به فکر درمونش باشم

._چراگفتم. ولی اصلاً به فکرم هم نرسیدکه دردشون این باشه

.خب حالا که می دونی، فکر درمونش باش_

لحظه ای با تردید سر به گریبان فرو برد و به تفکر پرداخت. صدای امواج پر تلاطم دریا با تلاطم سینه اش درهم آمیخت. اومی دانست که همسرش به همه بچه های تاخواسته اش تاچه حد دلبسته است وشکی .نبودکه درمورد این یکی هم نمی توانست احساس دیگری به غیر از این داشته باشد

:سر بلند کرد و با لحن محبت آمیزی گفت

با وجود اینکه این بچه ماخواسته اس و نه تو می خواهیش و نه من. فکر نمی کنی وقتی شروع به لگد _ پرونی کرد و خواست یه جوری بهت بفهمونه که وجود داره بازم بتونی ازش دل بکنی؟

نمی دونم. فکر شو نکرده ام. آخه انصاف نیس. ما شش تا داریم و بیشتر از اونم نمی خو ایم. شاید بتونم _ وجودشو نادیده بگیرم. وقتی رو خشت افتاد و صدای گریه اش بلند شد. چشمامو ببندم وگوشامو بگیرم که

نه ببینمش و نه صداش به گوشم برسه. تو هم همین کار رو بکن گیل عسگر. ازوقتی که خانوم به من گفته ...که خیال داره این بچه رو از ما بخره

:گیل عسگر به میان صحبتش دوید و با لحن تندی کنت

حیات کجا رفته زن. تو روت می شه ازاونا پول قبول کنی. من بچه رو بهشون می دم،اما پول نمی گیرم. _ .وقتی می خوای این کارو بکنی. لااقل اجر شو ازبین نبر

من که نخواستم ازشون پول بگیرم. همه بچه هام فدای یه تار موی آقا. این سایه خانومه که اصرار داره _ .حتمأ یه پولی به ما بده. حالادیگه اونش باخودت. هر جوری دلت می خواد باهاشون کنار بیا

من خودم باهاشون کنارس آم.فقط یادت نره وقتی اونا بچه رو ازت گرفتن و با خودشون بردن. هر دفه که _ اینجا بیان. باید چشماتو ببندی وگوشاتو بگیری و فقط به چشم بچه اربابت بهش نگاه کنی.نه به چشم بچه .خودت. اگه می تونی این کار و بکنی بسم ا.... اگه نه. از خیرش بگذر و نه خود تو غذاب بده و نه اونا رو

:گل نسا با لحن مصممی گفت

فکراموکردم گیل عسگر. من خودم خوب می دونم باید چی کارکنم. خیالت راحت باشه وقتی به اونا بدیش _ .ازش دل می کنم و فقط به چشم بچه ارباب بهش نگاه می کنم

این بچه داره تو وجودتو جون می گیره. آخه چطور می خواهی پاره تنتو به کس دیگه بدی. بیخود قولی نده _ که تنونی بهش عمل کنی. اونوقت دیگه چطور

.می تونم سر بلندکنم تو چشم اربابم نیگا کنم. .من اگه قول بدم پاش می ایستم

_اگه این بچه نتونه درد اربابو دوا کنه و اون روزبه روزبدتربشه. یعنی هرروز عرق بخوره، به چون بچه بی گناهمون بیفته و عذابش بده چی؟ همون طور که حالا داره خانوم رو عذاب می ده. اون وقت این من و تو .هستیم که باید به خاطر این کار مون آه بکشیم و تقاص پس بدیم

گیل عسگر می دانست که گل نسا در هوایی که در موقع تنفس از سینه بچه هایش خارج می شود زندگی می کند و درست همانند ماهی که زندگی اش بسته به آبی است که در آن نفس می کشد، آب زندگانی اش نفس بچه هایش می باشد. حالاچطور او می خواهد چشمه آب حیاتش را به زن اریابش ببخشد و خود به .دوراز آن چشمه نفس بکشد! بر ایش قابل درک نبود

دلش می خواست جیوه پشت آیینه دیدگانش را بشکافد واز پس آن به عمق درونش بنگرد واز آنچه که درآن می گزرد آگاه بشود.اماچهره کل نسا بی تفاوت و آرام بود و از تشویش و نگرانی که درلحظه ورود به .خانه سر ا پایش را فراگرفته بود اثری بر أن باقی نمانده بود

:با محبت به بچه هایش که آرام به خواب رفته بودند نگریست وگفت

.یواشتر. بچه ها بیدار می شن -

یکبار دیگر زیر چشمی به همسرش نگریست. خودش هم نمی دانست چرا این بار این طور به نظرش رسیدکه گل نسا داشت خودش را به خاطر کودک ماخواسته ای که در بطنشر پرورش می یافت با دورکردن او ازخود تنبیه می کرد.

أن شب دریا بدون هیچ تب و تاب وجوش وخروشی، درسکوت آرمیده بود و آوای امواج خروشانش. آرامش شب را به هم نمی زد.

سایه درسکوت ویلا. صدای تپش قلبش راکه ازشدت هیجان. درون سینه بی تاب بود می شنید و در تاریکی محض اتاق. بدون اینکه حتی یک لحظه هم خواب به دیدگانش راه یافته باشد. هیجان زده و بی قرار با چشم باز نفس های کا میار را می شمرد و در انتظار بیداری اش لحظه شماری می کرد.

صبح روز بعدکا میار با سردرد و تهوع از خواب برخاست و در رختخواب نشست. سایه به چهره رنگ پریده اش نگریست و پرسید:

چی شده. حالت خوب نیست؟_

سرش را میان دو دست گرفت و پاسخ داد:

_سرم خیلی درد می کند. بلند شو یک مسکن به من بده سایه.

سایه از جا برخاست وگفت:

_معلوم می شود دیشب خیلی زیاده روی کرده ای. این بلایی است که دانسته به سر خودت می أوری. خدا می دانئ دیشب چند بطری خالی کرده ای.

_حسابش از دستم در رفته. درست نمی دانم زیاده روی یعنی چه. تو چقدر زود از خواب بیدار شدی.

_من نخوابیده بودم که بیدار شوم.

کا میار با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

نخوابیدی !چرا؟ مگرکجا رفته بودی؟_

_ جایی نرفته بودم. فقط خوابم نمی برد. فکر می کنی مستی کاملاً از سرت پریده باشد؟

_برای تو چه فرقی می کند.

_چون می خواهم در هوشیاری با تو حرف بزنم. .من کاملاً هوشیارم.

_حرفت را بزن.

دیشب بعد ازخوابیدن تو، هوای پیاده روی به سرم زد. در بین راه گل نسا را دیدم. شاید باور نکنی اگر _ بگویم که او باز هم حامله است.

:ابروانش را درهم کشید و با لحن ،سردی گفت

.این را می گویی که دلم را بیشتر بسوزانی و عرضه گیل عسگر را به رخم بکشی _

:سایه سرش را به علامت اعتراض تکان داد و با لحن محبت آمیزی گفت

نه کا میار. این طور نیست. من نه خیال دارم دلت را بیشتر بسوزانم و نه می خواهم عرضه گیل عسگر را _ به رخت بکشم. فقط می خواهم بگویم که فکرهایی به سرم زده و از تو بپرسم چه عیبی دارد اگر ما این بچه ناخواسته را از آنها بگیریم؟

:ناباورا نه نگاه خیره اش را به چهره هیجان زده همسرش درخت و پاسخ داد

.چطورشدکه به این فکرافتادی. آخر مگرمی شود. نه این کار عملی نیست_

چرا عملی نیست. اگر تو راضی باشی عملی خواهد بود. آنها این بچه را نمی خواهند. چون به اندازه کافی _ دارند.گل نسا هنوز جرات نکرده به گیل عسگر بگویدکه حامله است و عزا گرفته که چه کار بکند. نمی دانی وقتی به اوگفتم که من بچه اش را می خواهم چقدر خوشحال شد. آنها آنقدر تو را دوست دارندکه حاضرند همه بچه هایشان را فدای یک تار هویت کنند. تا شاید دوباره همان کامیارمهربان سابق بشوی. حتی پول هم ازما نمی خواهند. البته من وادارشان می کنم که بخواهند. دیشب باگل نسا قرارگذاشتم درصورتی که تو .موافق باشی به محض تولد نوزاد. قبل از اینکه آنها او را ببینند برش داریم و از اینجا برویم

بهت زده ازجا برخاست و بطری نیم خورده ودکای شب گزشته را ازروی میز برداشت. سایه خشمگین به :طرفش رفت و با لحن تحکم آمیزی کنت

._آن بطری را بگذار زمین. به من نگاه کن و اگر هنوز محبتی در قلبت باقی مانده قبول کن کا میار

بطری را به لب نزدیک نکرد. اما آن را همان طور در دست نگه داشت. نگاه ملتمسانه سایه نگاهش را :جستجوکرد.کامیار بدون اینکه به او بنگرد پرسید

مگر هنوز دوستم داری که باز هم به فکر نجات زندگی مشتر کمان هستی؟_

خوب معلوم است که دوستت دارم. اگر دوستت مداشتم که ترکت می کردم. خواهش می کنم عزیزم. تو _ هنوز چند ماه بیشتر نیست که به مشروب پناه برده ای.هنوزهم دیر نشده واگربخواهی.می توانی ترکش کنی. به خاطرخودت این کار را بکن. داشتم فکر می کردم آن روزکه نتیجه آزمایشاتت باعث ناامیدی مان شد چه اشتباهی از من سر زدکه تا به این حد تو را از من دور کرد. شاید من زیادی خود را باختم و دست و پایم .راگم کردم

_تو دست و پایت ذاگم کردی ومن خودم را. جملات بی رحمانه دکتر درست چون کوه عظیمی به روی قلبم ریزش کرد.کنار آمدن با لحظات ناامیدی آسان نیست. اثر چنگک یاس. چون اثر یک خراش ناخن نیست

که زخم آن سطحی و زودگذر باشد و ضرباتش انچنان بر قلب و روح کاری است که التیامش به این سادگی ها و أن طور که تو تصور می کنی سهل و ساده نیست. سایه از میان بغض گلویش نالید:

_ تو از سنگینی کوهی که به روی قلبت ریزش کردی در عذابی و من از این می ترسم که در زیر آوارش مدفون شوم. دیگر حال خودم را نمی فهمم. به خاطر خدا بگوگناه من چیست؟

_در آن لحظه تو به اندازه نیاز من مهربان نبودی. أنقدرشوکه شده بودی که خودت هم نیاز به دست مهربانی داشتی که دستت را بگیرد. من برای دلداری به بازویی قوی تراز بازوی خودم محتاج بودم، نه به دست لرزانی که برضعف درونم دامن بزند. وقتی نگاهت می کردم ترحم را در دیدگانت به طور آشکار می دیدم، ترحم نسبت به مرد پاک باخته ای که همه آرزوهایش بر باد رفته بود و ترحم نسبت به خودت که همه آرزو های طلایی ات نقش بر آب شده بود.

_این تصور تو بود. چون در آن لحظه من این طور فکر نمی کردم وفقط ازاین می ترسیدم که ناامیدی باعث از پا افتادنت شود و تا حدی هم حدسم درست بود و تو خیلی زود از پا در افتاای.

کامیار دستان لررانش را درهم فشرد و بدون اینکه به سایه بنگردگفت:

_ من به غیر از عشق به بچه ها، تو را هم خیلی دوست داشتم و این تصور که شاید این مساله باعث از دست دادنت شود، بیشتر به از پا افتادنم کمک کرد. سایه با صدایی که ناامیدی در آن مو- می زد برسید:

_یعنی حالا دیگر دوستم نداری؟

_ حالا دیگر بی تفاوت شده ام و به غیر از این شیشه های به قول گل نسا زهر ماری به چیز دیگری نمی توانم فکرکنم.

_ نه.نمی گزارم بی تفاوت بمانی.من هنوزهم تورا به همان اندازه روزهای اول زندگی مشتر کمان دوست دارم و می خواهم که تو هم به همان اندازه دوستم داشته باشی و برای همین است که می خواهم از بچه گل نسا مرهمی بسازم برای التیام زخم دلت.

_ ولی حالا دیگر یک زخم نیست، بلکه شکافی است که برای پرکردنش یک انبار محبت لازم است.

سایه با لحن التماس آمیزی همسرش را مورد خطاب قرار داد وگفت:

_من می توانم این شکاف را برکنم. باورکن کا میار فقط آن شیشه لعنتی را کنار بگذار و به من این فرصت را بده تا بتوانم به تو ثابت کنم که هیچ چیز عوض نشده و باز هم می توانیم چون گزشته به هم متکی باشیم.

از آن روزی که رشته امیدش گسست، این اولین باری بودکه با محبت به همسرش می نگریست و موجودیتش را درکنار خود احساس می کرد. با وجود اینکه چشمان آبی رنگش به گودی نشسته بود وگونه های همیشه گلگونش در کنار پوست سفید چهره اش بی رنگ به نظر می رسید، هنوز هم زیبا یی خیره

کننده اش ،هر بیننده را به تحسین وامی داشت. برای اینکه خود را از جادوی نگاهش برهاند و به او ننگرد، سر به زیر افکند وگفت:

توگنا هی نداری که به آتش من بسوزی. می توانی ترکم کنی و به دنبال زندگی ات بروی و بچه هایی به _ زیبا یی خودت داشته باشی. این انصاف نیست که وادارت کنم به بچه زن دیگری دل خوش کنی. این خودخواهی محض است. من واضی نیستم.

سایه با لحن مصممی پاسخ داد:

وقتی خودم این طور می خواهم ، نباید مانعم بشوی. من می خواهم با تو باشم. فقط با تو، بدون آن بطری _ هایی که دارند زندگی مان را به آ تش می کشند. دارم تلاش می کنم تا شاید دوباره آن خوشبختی راکه تا همین چند ماه پیش بوی عطرش فضای خانه ما را انباشته بود، به دست بیاو ریم. فکر می کنی این توقع زیادی است؟

گمان نمی کنم آن خوشبختی راکه به دنبالش هستی، در این خانه پیدا کنی. باید در جای دیگری به _ دنبالش بگردی.

سایه به آرامی بطری را از همسرش گرفت وگفت:

_ با خالی کردن محتویات این بطری در حلقت. نمی توانی جای خالی کمبودها را در وجودت پرکنی. ذاهش این نیست کا میار.

_شاید این راهش نباشد. ولی راهش آن هم که تو می گویی نیست. آنچه راکه دراین بطری ها نمی توانم پیدا کنم، باگرفتن بچه گل نساهم پیدا نخواهم کرد. آن بچه نه به من تعلق دارد و نه به تو. می بینی که هنوزنتوانسته ام تکلیف خودم را با آرزوها و امیال سرکوفته ام روشن کنم و به همین دلیل است که تو نمی توانی این بطری ها را از من بگیری و به جایشان بچه گل نسا را بنشانی.

سایه صدایش را بلندترکرد و فریاد کشید:

البته که نمی توانم. تا وقتی که تو به عوض اینکه در ناامیدی هایت به دنبال روزنه امیدی بکردی. درمیان _ آنها ناامیدی های دیگرت را جستجو می کنی و به جای درمان یک درد، صد درد دیگر به آن می افز ایی. از دست من کاری ساخته نیست.

کا میار لبحد تلخی به لب آورد و پرسید:

به نظر تو بچه گل نسا روزنه امیدی است درمیان ناامیدی های زندگی من؟_

روزنه امیدی است درمیان ناامیدی های زندگی ما.می فهمی کامیارزندگی من و تو. تا وقتی همدیگر را _ داریم، می توانیم به هم تکیه کنیم. دیشب در موقع صحبت باگل نسا، صدای قهقهه خنده مادرم و مادرت

هم گوش مرا آزرد و هم گوشرگل نسا را. شاید در آن لحظه هر دو داشتیم از یک چیز تأسف می خور دیم. آنها حتی ککشان هم نمی گزد که چه به سر زندگی بچه هایشان آمده و بی خیال دارند زندگی شان را می کنند.

من نه می توانم مل آنها بی خیال باشم و نه می توانم درد بی درمانم را فراموش کنم. درمان درد من بچه _ گل نسا نیست ومطمئنم که هیچ درمانی ندارد. سپسر با محبت نگاهش کرد و با لحن سوزش آمیزی گفت:

_می توانی به دنبال تکیه گاه دیگری بگردی.

من به دنبال تکیه گاه دیگری نمی گردم و این تنها آرزویم است که بتوانم باز هم به تو تکیه کنم. خواهش _ می کنم کا میار. بگذار دوباره شادی به این خانه برگردد.

کا میار بدون ایکه روی برگرداند پرسید:

درمورد واگذاری آن بچه باگیل عسگر هم محبت کرده ای؟_

هنوز نه. ولی فکر نمی کم مخالفتی داشته باشد._

یعنی این کار عملی است؟ _

_اگر تو بخواهی. چرا که نباشد.

فقط خواستن من شرط نیست. ممکن است الآن قولش را بدهند و بعد از تولدش حاضر نشوند او را از خود _ جدا کنند. این بچه مال آنها ست. پس اگر پشیمان شوند و نخواهد واگذارش کند. حق با آنها خواهد بود.

به اندازه کافی دور وبرشان شلوغ است. این یکی را دیگر نمی خواهد_.

این حرفی است که همه پدرو مادرهای پراولاد می زنند ولی به محض تولد به نوزاد دل می بندند_.

سایه به التماس افتاد و زاری کان گفت:

فاسم آباد را با همه زیبا یی ها و خاطره هاش فراموش می کنیم و به محض تولد نوزاد گل نسا. با او به _ تهران برمی گر دیم. نمی گزاریم بچه را ببیند و به او دل ببنند. راهش فقط این است. من تمام شب بیدار بودم و فکر می کردم. اگر گیل عسگرهم موافقت کند. مشکلی پیش نخواهد آمد. به خاطر خدا قبول کن و تا قبل ازاینکه آنقدر معتاد بشوی که دیگرنتوانی ترکش کنی.دست ازمیگساری بردار و به خاطر این بچه هم که شده به فگر زندگی خودت و من و او باش.

هنوز که مال ما نشده است_.

می شود. به تو قول می دهم که بچه ما بشود_.

کا میار درخشش قطرات اشک را در دریای آبی دیدگان همسرش مشاهده کرد و برای اولین باربعد از ماهها رنجی که او می کشید دلش را به درد آورد و با لحن محبت آمیزی گفت:

_بچه های گل نسا همه مو بور و چشم آبی هستند. درست همان طور که من دوست دارم و درست مثل خودت. حق با توست. شاید راهش این باشد. خیلی خوب سایه من حرفی ندارم.

غم لانه کرده در دیدگان سایه به سرعت ناپدید شد و شادی به جایش نشست. با اشتیاق به کا میار نگریست وگفت:

متشکرم کا میار. مطمئن باش که پشیمان نمی شوی. حالا بلند شو با هم به کنار دریا برویم. الآن گیل عسگر در شالیزار است. ضرر نداردکه خودت با او صحبت کنی و مزه دهانش را بفهمی. نمی دانی چقدر هیجان زده ام.

اینقدر فکرت را مشغول این مسئله نکن. چون هر چقدر بیشتر به آن فکر کنی. تحمل ناامیدی بر ایت سخت تر خواهد بود. .

خواهی دیدکه ناامید نخواهیم شد_.

از پنجره به بیرون خیره شد و ادامه داد:

_بیا نگاه کن ببین گل نسأ وگیل عسگر دارند به طرف شالیزار می روند.

شانه به شانه اش ایستاد و به بیرون نگریست وگفت:

_خودت نگاه کن ببین گل نسا چطوربه مردش تکیه کرده است. آنها آنقدر به هم وابسته شده اندکه ذرمورد هفتمی هم با هم کنار خواهنذ آمد.

اگر پای من و تو درمیان نبود.حتمأباهم کنار می آمدند. ولی به خاطر مااین کار را نخواهندکرد_.

دست سایه را محکم در دست گرفت وگفت:

_بیا برویم. شاید نسیم ملایمی که می وزد رایحه خوشبختی آنها را به مشاممان برساند.

برقی ازخوشبختی در دیدگانش درخشید وگفت:

_شایدهم رایحه این بوی عطر آشنا. نشانی ازرایحه خوشبختی گمشده ما را داشته باشد.

روشنایی روزچشم را می زد.سایه به این امیدکه یک روز بتواند به همسرش تکیه کند. ازشانه اش تکیه گاهی برای کامیارساخته بود. آنها اززیر سایبانی که از درهم پیچیده شدن شاخه های درختان. به وجود آمده بودگذشتند.گیل عسگر بدون اینکه به پشت سر بنگرد. نزدیک شدن آنها را احساس کرد. ایستاد و به همسرش هم اشاره کردکه بایستد.

أنها به پسر اربا بشان عاشقانه عشق می ورزیدند. دراصل کامیارازهمان اوآن کودکی. روح باغ قاسم آباد به شمار می رفت. از آن روزی که شور و نشاطش را از دست داد و سرخورده و ناامید در را به روی خود بست. روح باغ در میان سر سبزی و صفایش مرد و برگ درختان وگل های خوش عطرو بویش.

دربهاررنگخزان به خودگرفتند. اکنون دیگرگل نسا وگیل عسگر. زیبا یی هایش را احساس نمی کردند. بدون اینکه از ماهیت دردش اطلاعی داشته باشند و بدون اینکه تظاهر به همدردی کنند. با محبتی غیرقابل تصور هم دردش بودند.

به محض اینکه گیل عسگر به طرف کا میار برگشت و چهره رنگ پریده و افسرده اش را مشاهده کرد. سایه غمی مبهم در دیدگانش نمایان شد وگفت:

_خوش اومدین ارباب. خیلی وقته بنده نوازی نکردین.

با وجود سستی و رخوتی که سراپای وجودکا میار را فراگرفته بود،کوشید تا لحن کلامش چون گزشتهگرم و محبت آمیز باشد وگفت:

_حالت چطور است گیل عسگر؟

_اگه شما خوب باشین. منم خوبم.

_من زیاد سر حال نیستم. خودت که می بینی.

اکنون دیگرگیل عسگر به خوبی ازعلت پریشانی اش آگاهی داشت. با وجود این ترجیر داد خود را بی اطلاع جلوه دهد و پرسید:

_خدا بد نده آقا. چرا مگه چی شده؟ فکرمی کردم اونایی که همیشه سرشون بالاس و مجبور نیستن موقع راه رفتن چشم به زیر پاشون داشته باشن. هیچ غمی تودلشون جا نمی گیره.این چه غمی اس که اینقدرسنگینه که نمی شه اونو از دلتون کند و بیرون اند اخت.

کامیارروی گرداندوبه سایه که بانگرانی چشم به اودوخته بود وبااشاره سر او را تشویق به بیان مطلب می کرد نگریست و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_مثل اینکه دیشب خانم وگل نسا قراری با هم گذاشتند.گل نسا حرفی به تو نزد؟

_چرا آقا زد. من وگل نساکوچیک شما هستیم. امر. امر شماس.

_قصد ندارم خواسته ام را به تو تحمیل کنم.فقط می خواهم بدانم نظرخودت چیست؟

گیل عسگر با لحن مصممی پاسخ داد:

_من نمی خواهمش آقا. می دمش به شما.

کا میار ازگل نساکه ئرسکوت گوش به سخنان آن دو داشت پرسید.

_تو چی گل نسا. تو این بچه را می خواهی یا نه؟

بدون لحظه ای تردید.با صدایی که ازشوق خدمتی که می خواست به اربابش کند لرزان بود گفت:

_از خدا می خوام بتونم از امانتی شما خوب مواظبت کنم تا سلامت به دنیا بیاد.

کا میار هنوز مردد بود و نمی توانست با ورکندکه آنها درگفتارشان صادق باشند دوباره رو به گیل عسگر کرد و پرسید:

مطمئنی یک روز پشیمان نمی شوی و داد و فریاد راه نمی اندازی که بچه مال توست؟_

با لحن رنجیده ای جواب داد:

چه حرفا می زنین آقا.شماسرور ما هستین.کی جرات می کنه واسه تون داد و بی داد راه بندازه. تازه می _ خواهش چی کار. من همین شیش تا رو هم نمی تونم از آب وگل در بیارم و توش موندم.

برق شادی در چشمان کا میار درخشید وگفت:

اگر این بچه را به ما بدهید، ازمال دنیا بی نیازتان می کنم. مطمئن باش هم زندگی خودت و هم بچه هایت _ تامین می شود.

گیل عسکر با اطمینان گفت:

من چشم داشتی به مالتون ندارم. واسه خاطر مال دنیا نیس که می خوام بچه مو بدم. فقط واسه خاطر دل _ پراز غصه تونه،که می خوام این کارو بکنم.خیال نکنین قصد فروش بچه مو دارم. فقط می خوام شادی رو به خونه تون برگردو نم. این بچه برای ما ناخونده اس. اما خدا داده و بنده خدا نمی تونه اونو از بین ببره . اگه بتونه دردتونو دوا کنه مال شما. وگرنه یه لقمه نون پیدا می شه که مث خواهر، برادراش بخوره و سیر بشه.

کامیاراحساس کرد باسخنانش بدون اینکه قصد این کار را داشته باشد دل او را شکسته است. به دلجو یی اش پرداخت وگفت:

اشتباه نکن. منظورمن خرید بچه نیست. بلکه فقط می خواهم محبتی راکه تو وگل نسا به ما می کنید و این _ محبت به اندازه همه زندگی مان برای ما ارزش دارد به نحوی جبران کنم.

گیل عسگر با صدای گرفته ای گفت:

این طوری جبرانش نکنین آقاه چون این طوری دل ما می شکنه_.

کا میار دستش را به اعتراض تکان داد و به سایه گفت:

پس من ازگرفتن بچه پشیمان شدم. فرامو شش کن سایه _.

جوانه های تازه روییده امید در قلب سایه تبدیل به ناامیدی شد و آفتاب دیدگانش را ابرسیاهی که آماده باریدن بود پوشاند و با نگاه ملتمسانه اش گل نسا را به کمک طلبید. او لب به سخن گشود و به پسر اریابش کنت:

چرا آقاه واسه چی؟گیل عسگرکه حرفی نزد_.

_وقتی گیل عسگر هدیه ام را قبول نکند، من هم هدیه اش را قبول نمی کنم. بیا برویم سایه. می خواهم به اتاقم برگردم.

سایه التماس کنان گفت:

_نه کا میار. نه. خواهش می کنم. من نمی گزارم دوباره شروع کنی.

هر چندگل نسا عادت فنداشت به همسرش تحکم کند و همیشه در مقابل او مطیع محض بود. برای اولین بارکو شید تا عقیده اش را به وی تحمیل کند و با لحن ملامت آمیزی گفت:

_ دل خانمو نشکن.هرچی آقا می گن، قبول کن. آقا ارباب ماس. اختیارجون و مالمون دست اونه. هرچی بدن رو چشم ما جا داره.

گیل عسگرمیل به گریزکامیارراحساس کرد وبه ناچارسر تسلیم فرود آورد وگفت:

_ باشه آقاجون. هر جوری شما صلاح می دونین ، من حرفی ندارم. فقط تو رو به خدا چوب کاریمون نکنین. حالا تصمیم با شماس. می خواهینش یا نه؟

کا میار نفسی به راحتی کشید. رو به سایه کرد و پرسید:

_ تو چه می گو یی. تصمیم با توست.

سایه سرمست از پیروزی پاسخ داد:

_ اگرقراراست نوزاد مال ما باشدی می بایستی به محض تولدش، یعنی قبل از اینکه گل نسا بچه را ببیندو وابسته اش شود او را ازآنها بگیری. بقیه اش با خودت. قرا رو مدارش را باگیل عسگر بگذار.

گیل عسگر سری به علامت تأیید تکان داد وگفت:

_ باشه خانوم چون قبوله ببرینش. من وگل نسا می دیمش به شما.

در نگاه سایه تشکر و قدردانی اش نمایان بود. با محبت گل نسا را در آغوش گرفت وگفت:

_ متشکرم، خیالت راحت باشد. بچه ات را بدجایی نمی فرستی. نمی گزارم حتی خاری هم به پایش فرو برود.

کا میار دست لررانش را به روی شانه گیل عسگر نهاد وگفت:

_ سوفرصت ، من و تو مرد، مردانه حرف هایمان را خواهیم زد. بیا برویم سایه.

سایه دستش را به طرف آنها تکان داد و یکبار دیگر ازشانه اش تکیه گاهی برای همسرش ساخت، درکنار او به راه افتاد وگفت:

_من خیال دارم خمین جا بمانم و به گل نسا برسم تا بتواند بچه سالمی به دنیا بیاورد. بهتراست تو هم با من بمانی.ساعد به کار شرکت سروسامان خواهد داد.نگرانش نباش. وقتش است که تا دیر نشده به فکرمعالجه خودت باشی. دلم می خواهد بچه ما در محیط آرام و سالمی به دنیا بیاید و رشدکند.

کا میار به چهره رنج دیده همسرش نگریست و درخشش نور امید را در دیدگانش مشاهده کرد. سایه داشت به دردی که از ماهها پیش وجودش را می خورد و می کاو ید و رنجی که چیزی نمانده بود او را از پا بیاندا زد می اندیشید و گمان می کردکه بالاخره تو انسته است درامتداد راه پرپیچ وخم و پرفرازو نشیبی که مابین آنها فاصله افکنده بود، راه بازگشت را بیابد. دستش را پیش برد و آن را به روی دست کا میار نهاد وگفت:

_خیلی وقت است که با هم طلوع و غروب آفتاب را به روی دریا تماشا نکرده ایم. بیا با هم به کنار دریا برویم.

کا میار بدون اینکه کلامی بر زبان آورد، به او تکیه کرد و به راهش ادامه داد. بعد ازاینکه ازشالیزارهاگذشتند و به نزدیکی دریا رسیدندکامیارایستاد وگوش فرا داد تا صدای امواج خروشانش را به گوش جان بشنود وگفت:

_خیلی وقت بودکه دلم به شدت هوای دریا را داشت. ولی می کو شیدم تا با این میل مبارزه کنم.

_ تو مبارزه سختی را شروع کرده بودی. اما حالا وقتش است که من مبارزه سختی را شروع کنم. بیا تا در طلوع آفتاب دوباره زندگی مان ،طلوع آفتاب را به روی دریا تماشا کنیم.

سایه وکامیار به خوبی می دانستند هر چقدر هم تلاش کنند، دیگر نمی توانند قطعه کوچکی از جام طلایی خوشبختی خودشان راکه هشت ماه پیش در راه بازگشت از مطب پزشک،شاهد شکستن و پراکنده شدن قطعات آن درداخل اتومبیلشان بودند،بازیابند و اکنون به غیر ازاینکه باجمع کردن قطرات پر و لبریز شده از جام کلی خوشبختی گیل عسگر وگل نسا. به دنبال بازیافتن گوشه ای از آن خوشبختی گمشده باشند. راه دیگری ندارند. به همین جهت هر دو با هم مشت هایشان را در دو طرف آن جام گِلی بازکرده بودند تا قطرات لبریز شده اش را در چنگ گیرند و از پراکنده شدنش جلو گیری نمایند.

کا میار به زحمت می کوشید تا با میلی که او را به سوی جام باده می کشاند، مبارزه کند. زمانی که پای اراده اش سست می شدو بی طاقت به دنبال بطری های مفقود شده اش می گشت،سایه نیازش را احساس می کرد وچون سدی محکم در مقابلش می ایستاد.

ده روز از شروع این مبارزه گزشته بودکه کامیارطاقت ادامه اش را ازکف داد و ملتمسانه به سایه گفت:

_ یک گیلاس مشروب به من بده فقط یک گیلاس.

:سایه با خونسردی پاسخ داد

تمام سایه سراکه بگردی ، حتی یک قطره ی آن را هم پیدا نمی کنی. مگر تو به من قول نداده بودی. پس _ .چرا دوباره می خواهی شروع کنی

.خواهش می کنم سایه. فقط یک گیلاس_

پی خانه ای راکه ویرانش کرده بودی، تازه کنده ام و هنوز چند آجر بیشتر به روی آن نگذاشته ام. اگر _ می خواهی خرا بش کنی. همین الآن این کار را بکن و مطمئن باشد این بار اگر ویران شود در ساختن دوباره .اش کمکت نخواهم کرد. دیگر روی من حساب نکن کا میار

._خیلی بی انصافی سایه. من فقط یک گیلاس خواستم، نه بیشتر، ولی تو آن را به من نمی دهی

:سایه از پنجره به بیرون نگریست وگفت

_بیا اینجاگلنار را ببین چطورازسروکول گیل عسگربالامی رود. اگر چند ماه دیگر تحمل کنی، بچه ماهم همین طورازسروکولت بالاخواهد رفت. راستی تو تا امروزگلنارکوچک را دیده ای یا نه؟

.نه ندیدمش_

:با تعجب گفت

خیلی عجیب است. توکه اینقدر بچه دوست داری. چرا تا امروز او را ندیده ای؟گلنار قشنگ ترین و شیرین _ ترین بچه گل نساست. خدا کند بچه ما هم اگر دختر باشد شکل او شود. دلت می خواهد با هم به دیدش برویم؟

._باشد بعد

نه چرا بعد. برای اینکه تحمل لحظات سخت انتظار تا تولد بچه آسان تر شود. بهتر است با شیرین زبانی _ .های گلنارسرت راگرم کنی

:بی اعتنا، به سایه. به طرف کمد لباس هایش رفت. در آن راگشود وگفت

.شاید همه بطری ها را برداشته باشی. ولی مطمئنم که نتوانسته ای به کمد لباس هایم دستبرد بزنی_

:با تعجب پرسید

.کمد لباس هایت؟!ا این را دیگر نمی دانستم_

:بطری را به دست گرفت و به طرف سایه برگشت وگفت

من فقط یک گیلاس مشروب خواستم و تو آن را از من دریغ کردی. پس حالا ببین چطور همه محتویات _ .این بطری را لاجرعه سر می کشم

:سایه در حالی که به زحمت می کوشید تا بطری را از دستش بگیرد، التماس کنان گفت

نه کا میار. نه. خواهش می کنم. این کار را نکن. تو دیگر به این شیشه ها احتیاجی نداری. آن بطری را به من بده و بیاکمکم کن تا با هم همه آنها را از پنجره به بیرون پرتاب کنیم. _

با تردید نگاهش کرد. از روزی که داروی درد بی درمانش را در میان این بطری ها جستجو می کرد، انچنان به آنها وابسته شدکه وابستگی های دیگر زندگی را به دست فراموشی سپرد. ازهمان روز آنها شیشه عمرش بودند اکنون سایه می خواست شیشه عمرش را بشکند و.چشمه آب حیاتش را از او بگیرد.

هنوز داشت برای گرفتن بطری از دستش تلاش می کرد.کامیار دست از سماجت بر نداشت وگفت:

تو می خواهی شیشه عمرم را بشکنی وچشمه آب حیاتم را ازمن بگیری. نه سایه. نه امکان ندارد._

اشک ریزان و التماس کنان گفت:

خواهش می کنم کا میار. اگر به خودت و من فکر نمی کنی، لااقل به آن بچه فکرکن. از لحظه ای که مسئولیتش را به عهده گرفتی، دیگر به خودت تعلق نداری. باید سلامتی ات را به دست بیاوری ، وگرنه به غیر از خودت و من به او هم صدمه خواهی زد. این بچه تنها امید و مایه دلگرمی ماست و درست مانند نوری است در تاریکی مطلق که اگر به خاموشی گرا ید. دیگر هیچ نقطه روشنی در زندگی مان نخواهد ماند. بعد از این تحمل سیاهی و تاریکی را ندارم. بگذار به طرف نور برویم. به تو التماس می کنم. آن بعلری را به من بده. خیال دارم آن را به میان گل های محبوبه شب بیندارم. حالا دیگر وقت مستی آنها ست ، چون من شوهرم را هوشیار می خواهم.

کامیارلحظه ای مکث کرد وسپس دست پیش برد و بطری رابه او داد.موجی از شادی سراپای سایه را فراگرفت. از ترس اینکه مبادا دوباره پشیمان شود. با عجله بطری را از اوگرفت و آن را به میان باغچه پرگل کنار پنجره پرتاب کرد. بوی تند مشروب فضای باغ را انباشت و بوی عطر محبوبه شب را تحت الشعاع قرار داد. سایه پنجره را بست و با خنده و شادی گفت:

ازمدت ها پیش که این بو فضای خانه ما را انباشته بود، بوی عطروجودت به همراه بوی محبت هایت به مشامم نمی رسید. بیا جلو و از پشت پنجره هم گلنار کوچک را ببین و هم پژمردگی گل های مست باغچه کنار پنجره را. _

کا میار به کنار پنجره آمد و درکنار همسرش ایستاد. بوی تند مشروب که از فضای باغ به مشام می رسید به جای اینکه میل به مستی اش را تحریک کند، مشامش را آزرد. با اشتیاق به گلنار نکریست وگفت:

_چه بچه قشنگی است. فکرمی کنی بچه گل نسا چند ماه دیگرمتولد بشود؟

شش ماه دیگر. ولی دیگر بچه گل نسا نیست و به ما تعلق دارد. به من و تو_.

سایه در سایه های محو زندگی اش، شور زندگی را یافته بود. شوری که در تلاطم امواج پر خروش گزشته اش ،کم و ناپیدا بود، اکنون در تلاطم سینه و در گلو گاه نفس توامی که از سینه گل نسا بیرون می آمد، خود را نشان می داد.

ابر سیاهی که از ماهها پیش آسمان زندگی اش را پوشا نده بود. به تدریج رو پنهان می کرد و آفتاب درخشانش آماده جلوه گری می شد.

کا میار دیگر نیازی نمی أیدکه درد بی درمانش را در جام باده غرق کند، دردی که حتی آن موقع هم که به فکر غرق کردنش بود، درون گیلاس شناور می ماند. از همان روزکه از آن جام ها دل برید و به فرزندی که گل نسا در بطن می پرور اند دل بست ، سایه به سایه در تعقیب گل نسا بود و هر چاکه او می رفت کا میارهم در أنجا بود. از ترس اینکه انجام کارهای سنگین به جنین لطمه بزند، در اولین فرصت به گیل عسگر گفت:

_ یک نفر را پیداکن که درانجام کارهای خانه به زنت کمک بکند، ترو خشک کردن شش بچه و انجام کارهای خانه و باغ خسته اش می کند و ممکن است به سلامت نوزاد لطمه بزند. توکه می دانی من از پول مضایقه ندارم. پس زود تر به فکر پیداکردن یک نفر باش.

گیل عسگر به اعتراض گفت:

_ این کار لازم نیس آقا.گل نسا عادت داره. دفعه اولش که نیس. می بینین که همه بچه های ها سالم و سرحال هستن.

اوکه انتظارنا فرمانی ازگیل عسگر را نداشت. ابروانش را درهم کشید و با لحن تندی گفت:

_قرار نبود با خواسته ام مخالفت کنی.

_باشه آقاجون. امر. امر شماس. می گم زن مش صفر به کمکش بیاد.

_ پس هر چه زود تر این کار را بکن.

با وجود قولی که گیل عسگر به اریابش داد. هیچ کس برای کمک به گل نسا نیامد واوهمچنان به تنهایی به انجام کارهای سنگین خانه می پرداخت. یک روز موقعی که کامیار،گل نسا را مشغول شستن پله های جلوی درب ورودی ویلادید. با تعجب از او پرسید:

_چه کار داری می کنی؟

گل نسا دست پاچه سربلند کرد و به او نگریست و ازمشاهده شعله های خشم در دیدگانش. زبانش به لکنت افتاد و با کلمات بریده پاسخ داد:

_سلام آقا. دارم پله های جلوی درو می شورم.

قرار نبود دیگر این کارها را بکنی. حالت چطور است؟_

.از دولتی سر شما خوبم_

پس چرا رنگت پریده است؟ _

ای آقا تو رو به خدا شور به دلم نندازین.من هم حال خودم خوبه و هم حال بچه اربابم. خیالتون راحت _

.باشه. مث جونم ازش مواظبت می کنم

:بی توجه به سخنانش. فریاد کشید

.به گیل عسگرگفته بودم که نگذارد توکا رهای سخت بکنی_

کار سخت!من دارم پله های جلوی در خونه اربا بمو می شورم. شما به این می گین کار سخت؟ سر اون _

شش تا بچه، همش کارمی کردم. ولی سراین یکی از هر طرف یکی نازمو می کشه. بد عادت می شم آقا.

.همه زحمتا افتاده گردن گیل عسگر بیچاره

ازگیل عسگر خواسته بودم بر ایت کمک بیاورد. مگر این کار را نکرد؟_

.من نذاشتم این کاروبکنه.اون وقت به تن پروری عادت می کردم. آخه اکه کار مکنم مریض می شم_

:کا میار با صدایی که از خشم می لرزید گفت

_معلوم می شود خواسته من برای شما ارزش ندارد. لابد قرص های ویتامینت را هم نمی خوری؟

هر چی خانوم می دن می خورم. هر روز یه مشت قرص سیاه و قرمز که نمی دونم اسمش چیه واسم می _

أرن. من هم می خورم. با ورکنین سر اون بچه هام. اصلاً از این چیزها نخوردم. فقط واسه خاطر شماس که

.حالا می خورم

:سایه در ویلا را گشود و به گل نساگفت

.بیا توگل نسا. بر ایت آب میوه گرفتم_

:گل نسا با شرمندگی گفت

.وای خانوم جون. چرا اینقدر منو شرمنده می کنین_

:کا میار خشمش را مهار کرد. لبخندی به لب آورد وگفت

.خودت می دانی به خاطر بچه اش است که این کارها را می کند_

.می ترسم با این چیزا که خانوم به خوردم می دن. این دفه تنونم بارمو راحت زمین بذارم_

:سایه با لحن محبت آمیزی گفت

.نگران نباش. بچه نیاز به ویتامین دارد_

.شما اکه زهرم دستم بدین می خورم. چه برسد به این چیزا که می گین واسه بچه لازمه_

_ پس دیگر اعتراض نکن و بخور. خوب حواست را جمع کن گل نسا. من و آقا نمی خواهیم توکا رهای سنگین بکنی. پس هرچه می گویدگوش کن و بگذارزن مش صفر به کمکت بیاید.

_این کار لازم نیس. با ورکنین من خسته نمی شم.

توکه می دانی این بچه چه ارزشی برای ما دارد. یادت رفته چه قولی به من داده بودی؟_

به ناچارسر تسلیم فرود آورد وگفت:

خیلی حب خانوم چون. واسه خاطر آقا این کارو می کنم_.

آفرین گل نسا _.

برای گل نسا پذیرفتن آنچه که انها می خواستند،کار آسانی نبود. او ازکودکی به کارو زحمت عادت داشت و نمی توانست تحمل کند کارهایی راکه او به راحتی از عهده انجامش بر می آ ید، دیگری بر ایش انجام بدهد. ولی اندیشیدن به این نکته که جنینی که در بطن می پروراند متعلق به خودش نبود، وادارش می کرد آنچه راکه آنها برای حفظ سلامتی آن بچه لازم می دانستند بپذیرد.

کل نسا از جا برخاست وگفت:

می دونم که هیچ کس نمی تونه مث خودم این پله ها رو برق بندازه، اما چاره چیه. باشه آقاجون رو _ چشمم. یه مدت چشامو رو هم می زارم و غصه این چیزا رو نمی خورم. اگه زن مش صفر نتونه خوب کارای اینجا رو انجام بده ، بازم تا وقتی که لازمه صدام درنمی آد. به امون خدا.

سایه لیوان آب میوه به دست به دنبالش دوید وگفت: _کجا می روی گل نسا. آب میوه ات را نخوردی اونم به چشم. بده به من خانوم جون. تا یه نفس سر بکشمش_.

گل نسا آب میوه رأ یک نفس و با بی میلی سرکشید و رفت. سایه وکامیار لبخند زنان به هم نگریستند.کامیار پرسید:

موافقی برویم سری به پدر و مادرمان بزنیم؟_

سایه به اعتراض پاسخ داد:

_دلم نمی خواهد به ویلای پدرت برویم. چون می ترسم تاگیلاس مشروب را در دستشان ببینی. پای اراده ات سست بشود و دیگر تنوانی خودت راکنترل

نگاه خیره اش را به چشمان سایه دوخت و پرسید:_هنوز می ترسی سایه؟

_البته که می ترسم. ترسم از این است که آن میل هنوز در تو وجود داشته باشد.

نه وجود ندارد. مطمئن باش که وجود ندارد_.

من هم مثل تو دلم می خواهد دست ازگوشه نشینی بردارم و بیشتر با خانواده ام باشم. با وجود این تا وقتی _ .که لازم باشد این کار را نخواهم کرد. . پس چطور است به سراغ پرتقال های باغ همسایه برویم

:با تعجب نگاهش کرد و پرسید

_ آن خاطرات را هنوز به یاد داری کا میار؟

.البته که به یاد دارم. آن خاطرات هنوز أنقدر کهنه نشده که یادآوری اش آسان نباشد_

:سایه أهی کشید وگفت

روزهای خوش بی خیالی و بی غمی. از آن روزها چند سال بیشترنگذشته. افسوس که دیگر نمی شود به آن _ زمان ها برگشت. آن موقع ها برای پرکردن لحظات کسالت آور غروب هایمان. به پرتقال های باغ همسایه دستبرد می زدیم. بعد از آن تو برای تسکین دردی که می پند اشتی درمانی ندارد. در جام باده به دنبال مسکن می گشتی و حالا آنچه نگرانم می کند اینست که احساس می کنم بازهم به دنبال مسکنی. مگر غیر از این است؟

:کا میار با محبت دستش را به روی دست همسرش نهاد و با لحن مصممی گفت

.نگران نباش. آن فکری که تو به سرداری. من ندارم_

:نگاه اطمینان بخش کا میار، دلشوره و اضطراب سایه را از بین برد. نفسی به راحتی کشید وگفت

حتماً می دانی که چقدر پایین شمال را دوست دارم. پس بلند شو با هم به سراغ پرتقال های باغ همسایه _ .برویم. البته به شرطی که بعد از دستبرد زدن به آنها. پولش را به صاحبش بپردازی

گل نسامی کوشید تا حرکات موجود کوچکی واکه دربطنش پرورش می یافت نادیده بگیرد و آن احساسی ذاکه به هر مادری در موقع جنب و جوش نوزاد در وجودشر دست میداد، نداشته باشد. با وجود این تلاش، بعضی اوقات وقتی که احساس مادری اش گل می کرد، از خدا می خواست که این کودک اصلاً متولد نشود، .تا ناچار نباشد او را از خود جدا کند و به دیگری بسپارد

درچنین مواراى خود را با این فکر تسلی می دادکه این امانتی مردم است و به وقتش باید تحویل صاحب .اصلی اش گردد

روزی نبودکه گیل عسگر از قولی که داده پشیمان نشود. یک روز وقتی به باقی مانده غذای درون سفره می نگریست ، بی اختیار این جمله را بر زبان راند. «فکر نمی کنی گل نساکه همیشه اونقدرغذا تو سفر مون می .»مونه که اگه یکی دو تا بچه دیگه هم داشته باشیم باهاش سیر بشن

:گل نسا بلافاصله پی به مقصودش بردوبا وجود اینکه خودنیزهمین عقیده را داشت. تشر زنان پاسخ داد

این حرفا رو نزن گیل عسگر. تو قول دادی. اینو هیچ وقت فراموش نکن. یادت باشه که این بچه فقط _
امانیته اوناس وباید به وقتش چشماتو ببندی و ازش
.دل بکنی
تو چی. تو می تونی چشماتو ببندی و ازش دل بکنی؟_
.من خیال ندارم اصلاً چشمامو به روش بازکنم که ناچار باشم دوباره اونو ببندم ودیگه نگاش نکنم_
گیل عسگر اطمینان داشت که احساسات همسرش غیر از آن است که بیان می کند. اوگل نسا را بهترازخودش می شناخت ومی دانست با همان اولین تکان جنین در بطن، مهرش به دلش نشسته است. ولی با شناختی که از او داشت می توانست دلیل مقاومتش را در مقابل احساسی که وی را به سوی نوزادش می .کشاند. درک کند
گل نسا در تمام مدت بارداری این را به خود قبولا نده بودکه آن جنین به او تعلق ندارد و تنها وظیفه ای که درقبالش به عهده دارد این است که با تمام توان ونیرویش ازخود مواظبت کند تا بتواند در زمان تولدش، .نوزادی سالم و سرحال تحویل اربابش بدهد
موقعی که بارش رابه زمین نهاد. بیشتر ازاین شاد بودکه دیگر امانتی آنها را با خود ندارد تا به خاطر حفظش دست و پایش بلرزد و هر آن بیم آن را داشته باشدکه مبادا در اثر غفلتش آسیبی بر وجودش وارد بشود و .سلامتی جنین به مخاطره بیافتد
از همان لحظه کوشید تا با از یاد بردن درد زایمان، موجودی را هم که به خاطرش این درد را تحمل کرده بود از یاد ببرد و با خیال راحت به انجام کارهای روزمره بپردازد.گل نسا به خوبی می دانست که این کودک سد محکمی خواهد بود مابین او و ارباب محبو بش. اطمینان داشت با جد ایی از آن طفل، برای همیشه از پسر ارباب و همسرش نیز جدا خواهد شد و بعد از آن سایه سرا در سکوت و تاریکی محض فرو خواهد رفت. دیگرنه صدای خنده هایشان را خواهد شنید و نه صدای فریاد و گفتگویشان
.تا به آن روزگل نسا به جدا شدن ازعلایق و وابستگی هایش عادت نکرده بود
فضای زندگی اش انچنان وسعتی تداشت تا جد ایی از آنها بر ایش مفهومی داشته باشد. خودش بود. .همسرش. فرزندانش، پدر و مادرش که سرایدار باغ همسایه بودند
انچه که خانواده اربابش را به آنها وابسته می کردی نیاز به استفاده از خدما تشان بود و غیر از آن هیچ دلیل دیگری برای پیوستگی شان نبود. تنها کا میار و همسرش بودندکه هم به خاطر نیازهایشان و هم به خاطر .احساس وجود شان با آنها در ارتباط بودند

ازهمان روزکامیاروسایه هم به علایق ووابستگی های محیط محدود زندگی گل نسا پیوستند و به خاطر همین رابطه بودکه اکنون با تمام وجود اندوه این جدایی را احساس می کرد.

گل نسا نه نوزادش را دید و نه از جنسیتش اطلاع حاصل کرد. فقط صدای گریه اش را درموقع تولد شنید.طنین این صدا حتی ماهها وشاید سال ها بعد از آن درکوشش طنین انداز بود.

هرنیمه شب، وقتی که سکوت درفضای باغ حکمفرما می شد با صدای گریه نوزادش از خواب میپرید، در تاریکی و سکوت اتاق جستجو کنان به اطراف می نگریست و به دنبالش می گشت.گیل عسگر از دردی که گل نسا به سینه داشت آگاهی نیافت وبراین باور بودکه آن کودک بعد از تولدهیچ اثرو ردپایی از خود نه درخانه قلب همسرش و نه در آن خانه به جای گذاشته است.

خانواده سرداری به همراه خانواده آراسته، چون گزشته به ویلایشان در قاسم آباد رفت و آمد می کردند و به تفریحات و شب زنده داری هایشان ادامه می دادند. فقط سایه وکامیار بودند که دیگر به آنجا نمی آمدند.

در تمام مدتی که آن دو خانواده می آمدند.گیل عسگر دورادور همسرش را می پایید تا مبادا احساسات و عواطف مادری وادارش کند تا در مورد آن طفل اطلاعاتی به دست آورد. برخلاف تصورش گل نسا خیال شکستن عهدی راکه با خود بسته بود نداشت و از همان لحظه که پا به روی دلش نهاد هم دلش در زیر پایش ماند و هم خواسته های دلش.

از ترس اینکه مبادا بچه هأ ندانسته در مورد کودک سایه با او سخن بگویند و آتش درونش را شعله ور سازند. حتی خود را از چشم سودیه وکامبیز هم پنهان می کرد.

سایه وکامیار به محض تولد طفل گل نسا و برخاستن صدای گریه اش، حتی یک لحظه هم درنگ نکردند و طبق قرار قبلی با گیل عسگر، قبل از اینکه آنها از موجودیتش اطلاع حاصل کنند، به اتفاق نوزاد هم بیمارستان را ترک کردند و هم قاسم آباد را.

قاسم آباد را به این قصد ترک کردندکه دیگر هیچ وقت دوباره به آنجا برنگردند. در راه بازگشت، موقعی که به کنار سایه سرا رسیدند. سایه ازکا میارکه پایش را از روی پدال گاز برنمی داشت پرسید:

مگر خیال نداری توقف کنی تا وسایلمان را بردا ریم؟_

پایش را بیشتر به روی پدال گاز فشرد و پاسخ داد:

من وسایل لازم را قبلاً برداشته ام._

_ فکر نمی کنی سفر در این هوای سرد و یخبندان با این طفل بی گناه،کار درستی نباشد؟

_ البته که کار درستی نیست. برای همین هم خیال دارم چند روزی در چالوس بمانیم تا فیروزه کمی جان بگیردو بتوا نیم بدون نگرانی به سفرمان ادامه بدهیم.

سأیه بأ تعجب پرسید:

فیروزه! مکر می خواهی اسمش را فیروزه بگذاری؟_

یعنی تو متوجه چشمان فیروزه رنگش نشدی؟_

نه نشدم. توی تاریکی نتوانستم به درستی رنگ چشمانش را تشخیص بدهم. دلم می خواست اسمش را _ شادی بگذارم، چون شادی را به خانه ما آورده است.

_اگر تو شادی صدایش کنی ، من فیروزه صدایش خواهم کرد.

باشدکامیار. این بار هم تو موفق شدی حرفت را به کرسی بنشانی. برایم مهم نیست که اسمش چه باشد. _ مهم اینست که با عطر وجودش فضای خانه را انباشته از بوی عطر خوشبختی کند.

کا میار با سماجت نگاهش کرد وگفت:

به من نگاه کن سایه، خوب نگاه کن و راستش را بگو.ازاینکه هرچند خودت قدرت مادر شدن را داری، _ کاچاری بچه زن دیگری را به فرزندی قبول بکنی، چه احساسی داری؟ مطمئنم که این خواسته دل تو نیست.

اگر خواسته دلم نبودکه این پیشنهاد را نمی کردم. خودت خوب می دانی، این من بودم که خواسته ام را به _ تو تحمیل کردم. مگر غیر از این است کا میار؟ _همین طور است. اما بازهم ازاین می ترسم یک روز پشیمانی باعث شود که تنوانی به فیروزه به چشم دختر خودت نگاه کنی.

من پشیمان نخواهم شد. خواهی دید_.

امیدوارم که این طور باشد. متشکرم. تو باعث شدی که دوباره به زندگی بازگردم. من شکاف عمیق پلی _ راکه به رویش ایستاده بودم نمی دیدم، اگر به موع دستم را نمی گرفتی و مرا به کنار نمی کشیدی، در اثر شکستن پل سقوط می کردم و می افتادم.

نگاه پراشتیاقش را به چشمان کا میار دوخت و دستش را محکم در دست فشرد وگفت:

_من هم به روی همان شکاف درکنارت ایستاده بودم واگرگل نسا به موقع به داد مان نمی رسید هر دو با هم سقوط می کر دیم. صدای گریه فیروزه برخاست. سایه با نگرانی پرسید: _حتمأگرسنه اش است. حالا چه کارکنم.

سعی کن آرامش کنی. چیزی نمانده به هتل چالوس برسیم. آنجا می توانی بر ایش شیر درست کنی و در _ روشنایی چشمان فیروزه رنگش را از نزدیک ببینی.

سایه در یادآوری یادهایش به نقطه ترک قاسم آباد رسیده بود، درست به همان نقطه که چون دزدها. با نوزاد گل نسا از آن مکان گریختند.

از آن ساعت که درکنار پنجره اتاق محقر ویلا. با خاطره هایش نشسته بود. ساعت ها می گزشت. اکنون دیگر در تاریکی و ظلمت شب خاطره هایش را جستجو نمی کرد، بلکه سنگینی پلک هایش که به روی دیدگانش فشار می آوردند میل به آرمیدنش را نشان می داد.

ریزش یکنواخت باران ، تنهاصدایی بودکه درسکوت شب به گوش می رسید. اطمینان داشت که آن شب با همین صدا به خواب خواهد رفت وبا همین صدا از خواب برخواهد خاست. چه بسا با شناختی که از هوای شمال داشت، ناچار می شد تا آخرین روزاقامتش در آنجا. باهمین صدا به خواب برود و با همین صدا هم ازخواب برخیزد.

بوی نم رختخوابی که شاید از مدت ها پیش از آن استفاده نشده بود، مشامش را آزرد. با وجود موج سرمایی که دروجودش رخنه می کرد آن راکنار زد و ترجیح داد بدون روانداز به خواب برود.

سایه هم فقر زندگی آنها را لمس می کرد و هم آرامش و آسایشی راکه داشتند. پولی که در مقابل جداکردن طفل نوزاد شان به آنها پرداختند بی نیاز شان نساخته بود و چه بسا اکنون تنها نقطه تاریکی بودکه باعث بر هم زدن آرامش خیالشان می شد.

شاید آن روزکار درستی نکردندکه با انگشت نهادن به روی عواطف و احساسات گل نسا، حس ترحمش را برانگیختند و با خودخواهی و غرور جگر گوشه اش را از او جداکردند.

بیشتر از آنکه دلش به حال گل نسا بسوزد. دلش به حال فیروزه می سوخت که با جداکردنش از محیط آرام زندگی روستایی، او را در لجنزار زندگی خانواده سرداری غرق کرده بود.

موقعی که بالاخره سایه چشم برهم نهاد دیگرچیزی به دمیدن سحر نمانده بود و وقتی ازخواب برخاست که نزدیک اذان ظهربود.گل نسا چند باربی صدا به درون اتاق سرک کشید تا اطمینان یا بد که حال خانمش خوب است و بلایی به سرش نیامده است. دلش می خواست جرات آن را داشت که با فریادش از خواب بیدارش کند و آمرانه از او بخواهد تا با وی از فیروزه سخن بگوید. از لحظه ای که دانست آن کودک فیروزه نام دارد و درست مانندگلنار چشم آبی و موطلا یی است، زندگی آرام و بی دغدغه اش را طوفانی سهمگین از جا کند. شاید صدای تپش تند قلبش که چون پاندول ساعت بزرگ دیواری یک بند و بدون توقف در بالای سر سایه صدا می کرد باعث بیداری ارشد. سایه به محض اینکه چشمانش را بازکرد متوجه نگاههای عمیق و حسرت بارگل نسا شد و با تعجب از او پرسید:

ساعت چند است؟_

کل نسا درست مانند کسی که در حین ارتکاب دزدی دستگیر شده باشد، دست پاچه شد و سرش را از شرم به زیر افکند و با صدایی که به زحمت به گوش می رسید پاسخ داد:

_چیزی به ظهر نمونده خانوم چون.

_باران هنوز می بارد؟

_از وقتی شما اومدین شروع شده، حالا حالاها خیال بند اومدنی نداره. حا لتون چطوره؟

_بد نیستم. فقط هنوز خسته ام. دیشب اصلاً نتوانستم بخوابم. دمامه های صبح به زحمت خوابم برد.

_چرا؟

_من در این باغ هم خیلی خوشبخت بودم و هم خیلی بدبخت. تمام دیشب داشتم خاطرات گزشته را مرور می کردم.

گل نساکنارش زانو زد و پرسید:

_شما به من گفتین که دل شکسته این. آخه چرا؟من گوشت تن خودمو بریدم دادمش به شماکه دردتونو دوا بکنه. پس چرا درد تون دوا نشد؟

این سؤالی بودکه سایه هم به دنبال جوا بش می کشت و بیشتر اوقات روز و شبش به تکرار کلمه چرا می گزشت و حسرتی که در موقع تکرار این کلمه در صدایش بود، درد و رنج درونش را آشکار می ساخت.

به طرف پنجره رفت، آن راگشود، به طرف بیرون خم شد، اشک دیدگانش را با آب باران درآمیخت و نفسش را ازهوای تازه انباشت. سپس رو به گل نساکرد و گفت:

_این سؤالی است که همیشه ازخودم می کنم. آن روزکه داشتیم با فیروزه از اینجا می رفتیم، یعنی درواقع آن حرکت ما اسمش رفتن نبود،گریختن بود. بچه یک روزه را عین متاعی که دزدیده باشیم، برد اشتیم و تنها هدفمان در آن لحظه گریختن و دور شدن از شما بود. با وجود اینکه با میل و رغبت نوزادت را به ما دادی، همان طور که الآن گفتی این بچه ازگوشت و خونت بود واگرچشمت به او می افتاد. دیگرنمی توانستی نادیده اش بگیری ومهرش را ازد لت بیرون کنی. آن روز تا هتل چالوس بیشتر نتوانستیم برویم، چون فیروزه هم گرسنه بود و هم از شدت سرما داشت می لرز ید. من هم مثل تو فکر می کردم این طفل چاره درد ماست. یعنی در واقع چاره دردمان هم بود. به محض اینکه بدن کوچکش را به روی سینه فشردم به او دل بستم وکامیار انچنان به وی دلبسته شدکه دیگر هوای آن بطری های لعنتی را نداشت. ما به این قصد به هتل چالوس رفتیم که چند روزی در آنجا بمانیم و بعد ازاینکه فیروزه کمی جان گرفت به راهمان ادامه بدهیم.ولی به جای چندروز،چندماه ماندیم.کامیارازاین می ترسید که سرمای بین راه به سلامتی بچه لطمه بزند و تا مساعد شدن هوا راضی به ادامه سفر نشد.

وقتی به تهران رسیدیم، مادرم در انتظار مان بود و به محض دیدنم، به جای ابراز شادی، نگاه پرملامتش را به دیدگانم دوخت. در نگاهش هم ملامت بود و هم خشم. همان موقع فهمیدم که او نمی تواند مفهوم دل بستن من را به کودکی که از بطن خودم نیست درک کند و توقع داشت به جای تن دادن به این کار، از همسرم که نمی توانست مرا به آرزوی مادر شدن برساند، جدا بشوم و به دنبال سرنوشتی دیگر بروم.
نگاه پرملامتش را نادیده گرفتم وکوشیدم تا آن را از دیدگان حساس کا میار پنهان کنم.ازمادرم نمی شد به غیر ازاین انتظار داشت. هیچ وقت احساسات من بر ایش قابل درک نبود. او به این می اندیشید بچه ای که پذیرفته ام ، به طبقه آنها تعلق ندارد و من به این می اندیشیدم که چرا نه مادرم مثل من است و نه من مثل او. راست بگوگل نسا. موقعی که داشتی فیروزه را به ما می دادی، دلت راضی نبود؟
گل نسا بدون لحظه ای تردید پاسخ داد:
چرا بود، اگه نبودکه نمی دادمش. من این بچه رو اصلاً ندیدم، برای همینم مهرش به دلم نیفتاد. یعنی _ خودم نذاشتم که بیفته. فقط صدای گریه شوشنیدم و راستشو بخواهین،بعد از اونروزهمیشه این صدا توگوشم بود.
سایه نگاه خیره اش را به چشمان گل نسا دوخت وگفت:
بقیه اش را بگو. پس صدای گریه اش آتش به دلت زد و آن را سوزاند. شاید همین آتش بودکه زبانه _ کشیدی دامنم راگرفت و به تدریج همه وجودم را سوزاند.
گل نسا با لحن رنجیده ای گفت:
خدا شاهده. نه نفرینم پشت سرتون بود. نه غم واستون می خواستم. شب و روزدعا می کردم که هم خود _ تون شاد باشین وغم نداشته باشین وهم اون بچه ای که ازاو لش مال من نبود ومال شما بود.گیل عسگرم مث شما فکرمی کردکه دلم راضی نبود. واسه همینم بعد از اینکه از مریضخونه به خونه اومدم ، بعضی وقتا می دیدمش که زیر چشمی داره منومی پاد. از نگاهش می فهمیدم چه فکری تو سرشه ، ولی من سرم باگلنار وگلپری گرم بود و هیچ فکر دیگه ای تو سرم نبود. با ورکنین که نبود.
با یادآوری نام گلنار برقی در چشمان سایه درخشید وگفت:
_ دختر قشنگی داری. خیلی دلم را برده. وقتی نگاهش می کنم. انکار دارم فیروزه خودم را می بینم. این دختر ته تغاری ماس و من بهش خیلی دل بستم. حالا که بچه ها دنبال زندگی خودشون رفتن و _ هرکدوم چند تا بچه دارن. فقط من موندم و این دو تا بچه. واسه همینم خیال ندارم اونو ازخودم جداش کنم.
با وجود اینکه بی منظور این جمله را برزبان آورده بود، سایه مفهوم جمله اش را درک کرد و زهر کلام او دلش را سوزاند. برای اینکه به تردید گل نسا خاتمه بدهد گفت:

_من نگفتم او را از خودت جداکن. نترس گل نسا. علت آمدنم به اینجا این نیست که گلنار را از تو بگیرم. لابد می دانی که من خودم مشکلی برای بچه دار شدن ندارم. أن موقع که فیروزه را از تو گرفتم برای نجات زندگی مشترکم با کا میار بود. حالا دیگر زندگی مشترکی وجود نداردکه بخواهم نجاتش بدهم.

گل نسا رنجش سایه را احساس کرد، دست پاچه شد وگفت:

من اینو نگفتم خانوم جون.گفتم؟_

البته به این شکل نگفتی. ولی مفهومش عمین بود. با شرمندکی گفت:_

منو ببخشین.نادونم. بعضی وقتا خودم هم نمی فهمم چی دارم می گم. یاد تون رفته اون موقع بهتون _ "همه بچه های من فدای یه موی شما و آقا"گفتم.

حالا هم می گم.

لبخند پرمحبتی به لبان سایه نقش بست وگفت:

خدا بچه هایت را به تو ببخشد گل نسا. مطمئنم همان طور که گلستان و گیلان را به ثمر رساندی و به _ خانه بخت فرستادی.گلپری وگلنار را هم به ثمر خواهی رساند. ما حتی همان یکی را هم نتوانستیم به خوبی به ثمر برسا نیم. نمی خواهم دلت را بسوزانم، این را می گویم، چون دل خودم دارد می سوزد. نه فقط می سوزد، بلکه دارد آ تش می گیرد. من هم از دوری اش رنج می برم و هم به خاطر دیگه می دانم آکنون در چه جهنمی دارد زندگی می کد، نگرانش هستم. هر چه به این بی انصاف التماس کردم که فیروزه را به من بدهد زیر بار نرفت که نرفت.

گل نسا با نگرانی پرسید:

حالا چی به سر این بچه می آد. آخه چطور دلتون راضی شد تو اون جهنم تنهاش بذارین؟ _

کار دیگری از دستم برنمی آمد. دیگر ننی تو انستم به زندگی ام باکا میار ادامه بدهم و هیچ راهی به غیر _ ازجدا یی نداشتم. هم من فیروزه را می خواستم و هم کا میار، البته او بیشتر قصد سوزاندن دلم را داشت. در تمام مدت این یک سال آنقدر اشک ریختم که گاهی با خودم فکر می کنم. یعنی هنوز اشکی برای ریختن باقی مانده است.

گل نسا به چشمان پر اشکش خیره شد وگفت:

_ مث اینکه بازم اشک واسه ریختن باقی مونده. چون بازم دارین گریه می کنین. آخه چرا این طورشد. تو رو به خدا به من بگین. چرا؟

سایه واژه چرا بر لب بارها دستش را به صورت علامت سؤال درمقابل زندگی گرفته بود و هر چه این سؤال را بلندتر فریاد می زد. شهر سکوت زندگی بیشتر از آن فریاد های گوشخراشی که ازسینه اش بیرون می

آمد،گوش هایش را می آزرد. دلش ازگرسنکی مالش می رفت. ضعف و بی حالی که بر وجودش مستولی شده بود. مجال ادامه گفتگو را به او نداد. با صدای گرفته ای گفت:

_از دیروز تا به حال چیزی نخورده ام. ناهارت حاضر است یا نه؟

گل نسا ازغفلتش در پذیرا یی ازمهمان شرمسارشد. باعجله ازجا برخاست و گفت:

_البته که حاضره. واستون غذای محلی پختم. همونی که خیلی دوس دارین. مگه بوش نمی آد.

_چرا می آ ید. به به.چه بوی خوبی. پس زودتر برو و به فکرشکم گرسنه ام باش.

گل نسا سینی غذا را جلوی سایه نهاد، روبرویش ایستاد و در انتظار سیر شدنش، چشم به دهانش دوخت وشر.ع به شمردن لقمه هایش کرد. سایه آنقدر گرسنه بودکه بی قراری او را احساس نمی کرد. بدون اینکه سر بلندکند و به او بنگرد، غذایش را می خورد.

اگر قلب گل نسا داشت با آن شدت می تپید. ولی دست و پایش لرزان. لبانش مرتعش و صدایش گرفته و خفه بود،دست خودش نبود. از اینکه تا به آن روز گان می کرد قلبش شش دریچه ای است و هر دریچه اش به یکی از فرزند انش تعلق دارد و دیگر نمی تواند دریچه هفتمی در آن ایجاد کند، آنقدر پشیمان بود که دلش می خواست می توانست این قلب لعنتی را آنقدر در چنگ بفشاردکه همه أحساسات خفته در آن را به مرزخفگی برساند و خود را خلاص کند. موقعی که بالاخره سایه سینی غذا را کنار زد وگفت: "دستت درد نکند گل نسا خیلی خوشمزه بود." نفسی به راحتی کشید وگفت:

سر تون درد نکنه. خوشمزه که نشده بود. فقط چون خیلی گشنه تون بود، به نظرتون خوشمزه اومد. _

راستش از وقتی به اینجا اومدین، دل تو دلم نیس. می خوام زود تر بدونم چی به سر زندگی شما و فیروزه بیچاره اومده.

پس تو هم مثل من نگرانش شدی؟ _

کل نسا سر به زیر افکند و با چهره درد کشیده پاسخ داد:

_ بذارین راستشو بگم خانوم. از شما چه پنهون خیلی نگرانش شدم. یه سؤالیه که نوک زبونم مونده. آخه من می دونم شما چقدر پرتحمل هستین. پس اون جهنمی رو که شما نتونستین تحملش کنین. فیروزه چطور تحمل می کنه؟ ببخشین اگه فضولی می کنم. یعنی تحملش اونقدرسخت بودکه واسه خاطر اون بچه هم نتونستین دووم بیارین؟

سایه ملامتی راکه درکلام گل نسا آشکار بود، احساس کرد و پاسخ داد:

باورکن خیلی سعی کردم تحملش کنم و صدایم درنیاید. در واقع این جریان مربوط به یک یا دو سال اخیر نیست و سال ها بودکه داشتم تحملش می کردم. ولی جریانی پیش امدکه دیگر نتوانستم دوام بیاورم. تو خودت ناهار خورد؟ای یا نه؟

.اصلاً اشتها ندارم. فکر شیکم منو نکنین. چون هر وقت غم دارم. میلم نمی کشه چیزی بخورم_

مثل اینکه غم من مسری است و به توهم سرایت کرده. شاید اشتباه کردم و نباید از غم دلم با توگفتگو میکردم.

اون غمی که تو دل شماس، فقط غم دل شما نیس. بلکه غم دل منم هس. دلم به این خوش بودکه اگه گوشت تنمو از خودم جدا کردم. لااقل یه جایی فرستادمش که تو ناز و نعمته. حالا شما به من می گین که اون نه تنها تو ناز و نعمت نیس، بلکه تو جهنمه.

سایه دیدگانش را به روی هم نهاد و موقعیت زمان و مکان را از یاد برد. حتی فراموشش شد باکلماتش چه آتشی به جان زنی که روبرویش نشسته و کنجکاو انه چشم به دهانش دوخته می اندازد. هرچند به این قصد به آنجا نیامده بود تا آتش سرد شده ای را از زیر خاکستر بیرون بکشد و با نفس هایش آنقدر بر آن بدمد تا دوباره شعله ورش سازد. ولی بی آنکه این قصد را داشته باشد، داشت همین کار را می کرد.

موقعی که لب به سخن گشود.گل نسا بی قرار روبرویش نشست و چشم به دهانش درخت. سایه دیگر نه گل نسا را می دید، نه صدای ریزش رگبار تند باران را می شنید و نه وزش ملایم باد، بوی نم باران را به همراه بوی سبزه ها و عطر گل ها به مشامش می رساند. خاطرات تلخ گزشته که همه با هم و به یکباره به مغزش هجوم می آوردند، انچنان وجودش را در خود گرفته بودکه نه صدایی پرده های گوشش را به لرزه درمی آورد و نه تصویری در مردمک دیدگانش منعکس می شد.

درحالی که با یادآوری روزهای خوش گزشته حسرت درکلامش موج می زد گفت:

چند روزبعد از بازگشت به تهران،مادرم در اولین فرصتی که به دست آورد و با من تنها شد، زبان به ملامتم کشود وگفت:

وقتی عروس این خانواده شدی، پوستت مثل هلو بود، حالا برو خودت را در آیینه تماشاکن و ببین چطور پوست صورتت کدر و پژمرده شده است."

با وجود اینکه خودم هم متوجه رنگ زرد و چهره پژمرده ام شده بودم، اعتراضش را نشنیده گرفتم وگفتم:

"ما بحران را پشت سرگذاشته ایم،کمی فرصت بده. همه چیز درست می شود. من دردکامیار را می فهمم و می خواهم کمکش کنم تا به خود آ ید."مادرم با لحن طعنه آمیزی گفت:

درخت بی بری که نمی تواند میوه بدهد به چه درد می خورد." بی اختیار بر سرش فریاد کشیدم:

اینقدر سرکوفت نزن. من باید قبولش داشته باشم که دارم. آن روزکه عروس این خانواده شدم، تو پیش از " ".همه خوشحال بودی، حالا چی شده که هر وقت اسم کا میار می آ ید. اخم هایت درهم می رود

:صدای پرحسرتش سوز دلش را آشکار می کرد

آن روزکه قرار شد عروس آنها بشوی،گمان می کردم خوشبخت خواهی شد. راستش را بگو سایه، ازوقتی " این حلقه لعنتی را به دستت کرده ای،حتی یک روز آب خوش ازگلویت پایین رفته؟ رنگ وخسارت گواهی :می دهدکه نرفته."بدون لحظه ای درنگ پاسخ دادم

تو ازکجا می دانی که نرفته. زندگی پستی و بلندی دارد. توکه تجربه ات از من بیشتر است. من پستی " هایش را پشت سر نهاده ام و حالا روی بلندی هایش ایستاده ام،کاری نکن که از بلندی هایش سرنگون ".بشوم

:با سماجت پرسید

"فکر می کنی دختر سریدار خانه شوهرت می تواند تو را روی آن بلندی محکم نگه دارد؟ ."

:از شنیدن این جمله محبت های تو وگیل عسگر را به یاد آوردم و دلم گرفت و گفتم

درموردگل نسا وگیل عسگر این طور حرف نزن. امیدوارم که فیروزه صفات خوب انسانی را از پدر و مادر " ".واقعی اش به ارث برده باشد

:مادرم با صدایی که خشمش را می رساندگفت

تو اصل خودت راکم کرده ای. آن تعصبی راکه باید نسبت به اصل و نسبت داشته باشی، نداری. اگر " ".فکرمی کنی من و پدرت می توانیم این دختر را به عنوان نوه خودمان روی زانویمان بنشانیم اشتباه می کنی

:شانه هایم را با بی اعتنا یی بالا افکندم وگفتم

من به دنبال کد ایی محبت بر ایش نیستم. مطمئن باش ما او را از محبت های دیگر بی نیاز خواهیم "

:ساخت." این بار بلندتر فریاد کشید

".کدام محبت! محبت پدرخوانده معتاد و دائم الخمرش"

:کو شیدم تا فریادم صدایش را تحت الشعاع قرار دهد

بهتر است این موضوع را فراموش نکنی که او دیگر معتاد نیست و الآن حدود هفت ماه است که لب به " مشروب نزده است." باورش نشد. با تردید نگاهم کرد و پرسید:

"توقع داری خرفت را باورکنم؟"

:با لحن اطمینان بخشی باسن دادم

من حقیقت را می گویم. می توانی باورکنی یا نکنی. در تمام مدتی که به انتظار تولد فیروزه بودیم ،کامیارلب " به مشروب نزد. اطمینان دارم بعد ازاین هم نخواهد زد. من دو دستی پایه های زندگی ام باکا میار راگرفته «.ام و خیال ندارم رهایش کنم

:لبخند تمسخر آلودی به لب آورد وگفت

تو درست دو دستی آن قسمتش راگرفته ای که از قسمت های دیگر سست تروناپایدارتراست وبه سادگی " "فرو خواهد ریخت. پس تا قبل ازاینکه فرو بریزد خودت رهایش کن

:بی توجه به لحن تمسخر آمیزش گفتم

«من برای نگه داشتنش از تمام قوایم کمک گرفته ام و تا آنجا یی که می تو انستم به خودم فشار آوردم که ".از دستم رها نشود. آن چیزی راکه به این سختی به دست آورده ام، به این سادگی رها نخواهم کرد

:بی توجه به لحن براحساسم پوزخندی زد وگفت

یک روزبه اشتباهت پی خواهی برد. به یک آدم معتاد تکیه کردن درست مانند تکیه کردن به دیو " درشکسته ای است که درحال فرو ریختن است. به زودی خواهی دیدکه کا میار اولین گیلاس مشروبی راکه تعار فش می کنند با لذت سر خواهدکشید. آن بوی آشنای سکر آور خیلی راحت دوباره او را از خود بیخود "خواهأ ساخت

تواین طور فکرمی کنی. چون همیشه کارت های بازی وسوسه ات می کند و نمی توانی با میل و نیازت " "مبارزه کنی

آن فقط یک تفرح و سرگرمی است و نه به خودمان مدمه می زند و نه به دیگران. تو نباید آن را با اعتیاد " :شوهرت مقایسه کنی. "دندان هایم را از خشم به هم فشردم وگفتم

آنچه که تو تقریر و سرگرمی اش می نامی، مرا از هر چه تفرح و سرگرمی است بیزارمی کند. برخلاف " تصورت این تقریر شما به بچه هایت کم صدمه نزده است. هم با اعصاب خودتان بازی کرده اید و هم با "اعصاب من و ساعد

از تو چه پنهان گل نسا، مادرم هیچ وقت به فیروزه به چشم نوه اش ننگریست وشیرین زبانی ها و تلاش این بچه برای بازکردن جایی ذرقلب اوبه جایی نرسید. پدرم در این مورد انعطاف بیشتری نشان می داد. حتی شاید اگر پشت چشم نازک کردن ها وچشم غره های مادرم نبود. به اوهم چون نوه های دیگرش محبت می کرد. آقا و خانم سرداری از همان ابتدا موضع خود را مشخص کردند و فرقی بین فیروزه وکتایون وکامبیزقائل نشدند.کتانه که ازابتدا مشوق من درانتخاب این راه بود، سعی می کرد پدر و مادرش را وادارکند تعصب خانوادگی راکنار بگذارند و فیروزه را به عنوان نوه خودشان بپذیرند. چند سال اول بوی نفس

هایش فضای خانه را پر از عطر خوشبختی می کرد.کامیار در دیدگان فیروزه ای رنگ او زندگی را یافته بود. با بوی نفس هایش جان می گرفت وکم کم داشت همان مردی می شدکه قبلأمی شناختم ومن به اشتباه گمان می کردم که ماهی لغزنده خوشبختی را با تقلا به چنگ آورده ام. در آن مدتی که کا میار در گوشه انزوا به باده گساری می پرداخت، ساعد به تنهایی اداره کارخانه و شرکتی را که به هر دو آنها تعلق داشت به عهده گرفته بود. وقتی که به خود آمد وکوشید تا چون گزشته اختیار کارها را در دست بگیرد، تازه به این نتیجه رسیدکه این کار آنقدرها هم که او می پند اشت آسان نیست. ساعد نمی توانست این حقیقت را بپذیرد که اکنون دیگر او قادر است وظایف سابقش را انجام بدهد، به همین جهت آشکا را از به بازی گرفتنش خودداری می کرد و بی آنکه منا فعمان را به خطر بیاندا زد و حقی از ما ضایع سازد، به تنهایی مشغول تاخت و تاز بود. در واقع از همان زمان که کا میارناامیدانه به عالم مستی پناه می برد، ساعد یکه تاز میدان تجارت شدو دلسوزانه کوشید تا وظایف او را هم به عهده بگیرد. در تمام مدتی که ما در انتظار تولد فیروزه در قاسم آباد ماندیم ،باز هم فقط خودش به تنهایی به رتق و فتق امور می پرداخت. به تدریج احساس می کردم آن شادی و نشاطی که بعد از تولد نوزاد چهره کا میار را روشن کرده بود، در حال ناپدید .شدن است و دیگرحتی خنده ها و شیرین زبانی های فیروزه هم قادر نیست خم ابروانش را از هم بازکند یک شب به محض مراجعتش به خانه ،از لرزش دستان وگرفتگی صدایش، بی قراری اش را احساس کردم و :پرسیدم

_چی شده، امشب زیاد سرحال نیستی. اتفاقی افتاده یا اینکه زیادی خودت را خسته کرده ای؟

:با صدای گرفته ای پاسخ داد

_دلم می خواست می تو انستم آنقدر کارکنم که خسته بشوم.این طوری حتمأ بیشتر سرحال می شدم. ولی .ساعد نمی گذارد مثل سابق فعالیت کنم

.ساعد نمی گذارد! چرا؟ لابد فکر می کند هنوز آماد گی فعالتت زیاد را نداری_

:کا میار پاسخ داد

.خودش هم همین را می گویئ، اما فکر نمی کنم که واقعأ منظورش این باشد_

برای یک لحظه احساس کردم که قصد تهمت زدن به برادرم را دارد. از ناسپاسی اش به خشم آمدم و با :لحن تندی گفتم

_فکرمی کنی منظورش چیست؟ حرفت را بزن. مثل اینکه یادت رفته آن دو سالی که پایت را به دفتر .وکارخانه نمی گذاشتی، ساعد چطور با جان کندن به تنهایی اداره اش می کرد

:کا میار مشت پره کرده اش را به روی میز کوفت و فریاد کشید

می دانستم این حرف را خواهی زد. می دانستم به محض اینکه شروع به ملامتش کنم ملامتم خواهی کرد. _ وقتی عکس العمل همسرم این باشدی از دیگران چه توقعی می توانم داشته باشم. لابد اگر اختلاف ما بالا بگیرد و پدر و مادرت هم وارد معرکه شوند همین حرف را خواهند زد و مرا به ناسپاسی متهم خواهند ساخت. أخر کمی دندان به روی جگر بگذار و به حرفم گوش کن. الآن درست چهار سال است که ما به تهران برگشته ایم. خودت می دانی که در این مدت حتی یکبارهم لب به شکایت نگشوده ام. ظاهراً ساعد فراموش کرده که من هم شریکش هستم و تقریباً وجودم راکنارگذاشته. ادعایش این است که هنوز آمادگی قبول مسئولیت را ندارم و ممکن است در تصمیم گیری ضعف نشان بدهم. من نمی توانم عاطل و باطل آنجا بنشینم و بگذارم هرکاری دلش می خواهد بکند. این رسم دوستی و رفاقت نیست. می فهمی چه می گویم؟

ناباورا نه پاسخ دادم:

نه نمی فهمم. هر چه فکر می کنم به نظرم نمی رسدکه ساعد حق ما را خورده باشد. من شاهدم که منافع _ شرکت عادلانه تقسیم می شود و تو بیخود داری خیال بد می کنی.

بلندتر فریاد کشید:

_من خیال بد می کنم! منظورم این نیست که او سهم مرا می دزدد! ولی اطمینان دارم که حق اظهار وجود و تحرک را ازمن دزدیده. من می خواهم به او ثابت کنم که دیگر آن کا میار دائم الخمر و ضعیف گزشته نیستم و او می خواهد ثابت کندکه هستم. یعنی هنوز ففهمیده ای دردم چیست؟

با تردید به چهره گلگون از خشم و دستان لررانش نگریستم و پاسخ دادم:

باورم نمی شود. آخر چه دلیلی دار دکه او بخواهد تو را به زمین بزند_.

چون می خواهد قدرت مطلق باشد. می دانی سایه. در این چند سالی که همه تلاشم این بود همان کامیاری _ بشوم که تو می خواستی ، همه تلاش ساعد این بودکه نگذارد وجودگمشده ام را بازیابم. از خدا می خواست همیشه مست و پاتیل باشم و نتوانم پی به خلاف کاری هایش ببرم. برای برادرت نه وجود من اهمیت دارد و نه خوشبختی وسعادت توکه خواهرش هستی. فکرنکن نمی دانم آن موقع که از خود بیخود می شدم چقدر تو را می آزردم. به تلافی همان آزارها بودکه بعد از تولد فیروزه می کو شیدم تا آن خوشبختی وسعادتی راکه سال ها از تو دریغ کرده بودم، بر ایت فراهم کنم و انعکاس خوشبختی مان را در لبخندهای شیرین فیروزه عیان می دیدم. برای اینکه نگذارم ابر تیره ای آسمان روشن زندگی مان را تاریک کند، نمی گذاشتم از جنگ سردی که میان من و ساعد در گرفته بود با خبر بشوی. ولی حالادیگر او شورش را درآورده و اگر یک روز در دفتر نباشد، من نه اطلاعی از اوضاع آنجا دارم که نبض کار را در دست بگیرم و نه قدرتش را.

با لحن سرزنش آمیزی گفتم:

فکر نمی کنی این تقصیر خودت است. باید سعی می کردی کار را از دستش بقاپی.وقتی تو اهمیت نمی _ دهی وبه فکرمنا فعت نیستی.خوب طبیعی است که او وسوسه می شود نبض کار را در دست خودش بگیرد.

کا میار با لحن تندی گفت:

فکر می کنی تلاش نکردم. خدا می داند ساعد چه بلایی به سر آن دفاتر و حساب ها آورده که حالا دیگر _ از آنها سردرنمی آورم.

درماندگی اش را احساس کردم. دستم را به روی دستش نهادم وگفتم:

آرام باش. دلم نمی خواهد دوباره ناامید بشوی. در اولین فرصت خودم با ساعد حرف هایم را خواهم زد. _ شاید ندانسته باعث آزارت شده و در اصل منظورش این نبوده. او به غیر از اینکه برادر من است هم دوست تو و هم شوهر خواهرت است. طبیعی است که این پیوندها می بایستی باعث پررنگ تر شدن خطوط این دوستی بشود. نه اینکه آگاهانه مرکب آن خطوط رابه روی صفحه اش پخش کند.

امشب دیربه خانه آمدی و فیروزه آنقدر درانتظار آمدنت چشم به در دوخت که خواهش برد. بیا برویم خوب نگاهش کن ببین چه آرام خوابیده است.

کا میار در تلاش بود تا دوباره به زحمت از سر بالایی که آن طور به سرعت از بالای آن به پایین سقوط کرده بود بالابرود وساعددرتلاش بود تا چون سدی در مقابلش بایستد و مانع بالا رفتن و رسیدنش به همان نقطه قبل از سقوطش بشود.

هنوز باورم نمی شدکه ساعد واقعاً قصد آزردن همسرم را داشته باشد. تصورم این بودکه اخیراً کامیار زیاده از حد حساس و نکته سنج شده و باکو چک ترین ناملایمی از خود بیخود می شود.

انعکاس یاس و ناامیدی دردیدگانش انچنان هویدا بودکه مشاهده اش باعث وحشتم شد و اولین شکست زندگی اش را بعد ازشنیدن جواب یاس بزشکان در خاطرم زنده کرد.

شناگرخسته ای که تقلا کنان و نفس زنان، به زحمت خود را به نزدیک ساحل وسانده بود، چیزی نمانده بود. دراثرموج بی رحمی که داشت به طرفش می آمد. دوباره به عقب بازگردد. می دانستم که این بار زانوان خسته و ناتوانش قدرت تقلا کردن و تلاش برای رهایی از میان آن امواج پر تلاطم را نخواهد داشت. می بایستی سدی می شدم، در مقابل آن دریای طوفان زا می ایستادم و تا وقتی که او به ساحل نجات نمی رسید رهایش نمی کردم.

تصمیم گرفتم همان شب به دیدن برادرم بروم و زیرکانه بکوشم تا آنچه راکه در دل داشت از زبانش بشنوم و برای محاکمه و محکوم کردنش از همه قدرتم کمک بگیرم. نباید بگذارم ضعف و زبونی کا میار، ساعد را

بر آن داردکه فراموش‌کندبه غیرازخودش شخص دیگری هم از آن خوان نعمت گسترده سهمی دارد.

:بلافاصله بعد از صرف شام طاقت نیاوردم. از جا برخاستم وگفتم

.خیال دارم بروم سری به کتانه و ساعد بزنم_

:کامیاربامحبت نگاهم کرد وباصدایی که جوانه های محبت در آن موج می زد گفت

حرف زدن با او فایده ای فدارد. داری وقتت را تلف می کنی. اصلاً دوست ندارم با التماس از او بخواهی _ .آنچه راکه حق ماست از ما نگیرد

:کیفم را برداشتم وگفتم

بهتر است دلخوری ام را نشانش بدهم. چون اگر صدایم درنیاید.گمان می کند هر بلایی به سرمان بیاورد، _ تسلیم محض هستم. فکر نکن چون برادرم است سکوت می کنم و عکس العمل نشان نمی دهم. مواظب .فیروزه باش. زود برمی گردم

قبل از اینکه بگذارم کامیارکلام دیگری بر زبان بیاورد، دستم را به طرفش تکان دادم و از منزل خارج شدم. ساعد ازهمان اوآن کودکی به یکه تازی عادت کرده بود. او فرزند ارشد و تنها پسرخانواده به شمار می رفت. برسرسفره همیشه بهترین تکه گوشت سهم وی بود و در تقسیم هدایا و سایرمواردحق انتخاب بااو بود وهیچ کس حق اعتراض را مداشت. یقین داشتم در این مورد هم از لجبازی و یک دندگی همیشگی اش کمک .خواهدگرفت و به سادگی با من کنار نخواهد آمد

:کتانه از دیدنم تعجب کرد و با نگرانی پرسید

جی شده سایه!کامیارکجاست. اتفاقی افتاده که این موقع شب تنها به دیدنمان آمده ای؟_

:با وجود اینکه دلم برغم بود،کوشیدم تا لبخندی به لب بیاورم و مانع نگرانی اش بشوم وگفتم

چرا فکر می کنی باید اتفاقی افتاده باشد؟_

:به دقت به چهره رنگ پریده ام نگریست و پاسخ داد

.آخر تو هیچ وقت این موقع شب تنها به دیدنمان نمی آمدی _

پاسخش را ندادم، داخل سالن شدم و به ساعد که چند قدمی به استقبالم آمده بود و با کنجکاوی به من می :نگریست اشاره کردم وگفتم

شاید ساعد دلیل این دیدار شبانه را بهتر از تو بداند. ساعد به همسرش اشاره کرد و با لحن تمسخر آلودی _ :گفت

این طور به نظرمی وسدکه خواهرم لباس رزم پوشیده و به دیدنمان آمده تو این را احساس نمی کنی _ کتانه؟

:متعجب شد و جواب داد

نه. چون دلیلی برای این کار نمی بینم. چرا نمی نشینی سایه؟_

:با بی میلی به روی اولین مبلی که نزدیکم بود نشستم و به کتانه که با نگرانی نگاهم می کردگفتم

حق با ساعد است. این یک دیدار دوستانه نیست. من هنوز لباس رزم نپوشیده ام. ولی اگر لازم باشد آن را _ به تن خواهم کرد. منظورم را می فهمی ساعد؟

فکر می کنم از لحظه ورود علت آمدنم را می دانست. چون از جمله ای که به زبان آوردم تعجبی نشان نداد :وگفت

کا میار تحریکت کرده به دیدنم بیایی و این حرف ها را بزنی؟خدا می داندچه مزخرفا تی سر هم کرده که _ این طور آماده رزم به اینجا آمده ای. بهتر است حآشیه نروی و حرفت را بزنی. شوهرت از من چه می خواهد؟

دستی از نوازش به سرکتایون دختر کوچک ساعد که به محض شنیدن صدایم دوان دوان به طرفم أمد و به :عادت همیشه به روی زانویم نشست کشیدم وگفتم

او به غیرا زآن صمیمیت و یکرنگی که در أبتدای راه یعنی روزی که دست در دست هم گذاشتید و این _ .کار را شروع کرد ید.. با هم داشتید، چیز دیگری از تو نمی خواهد. فکر می کنی توقع زیادی است

:ساعد بی اختیارصدایش را بلند کرد و فریاد کشید

فکر می کندکه وجود ندارد. چون نمک نشناس و پر توقع است. دلم از این می سوزم که خواهرم دارد _ جوانی اش را به پای مردی به هدرمی دهدکه ارز شش را ندارد. می فهمی چه می گویم سایه؟

کتانه که ازبحث ومجادله لفظی من وهمسرش سردرنمی آورد،گیج وکلافه به ما می نگریست. با نگرانی :پرسید

_بازچی شده سایه؟ آخر یکی ازشما دو تفربه من بگوییئ چه اتفاقی افتاده. دارم کلافه می شوم. فکر می کردم دیگر همه چیز بر وفق مراد است. تو وکامیار دارید زندگی خودتان رامی کنید وهیچ مشکلی ندارید. .ولی حالا به نظرمی رسد که من اشتباه می کردم

:با لحن طعنه آمیزی گفتم

_حق با توست. ما داشتیم زندگی مان را می کر دیم و هیچ مشکلی هم نداشتیم. تا اینکه امشب فهمیدم برادر عزیزم پشت پا به دوستی چندین ساله اش زده و به جای اینکه نگذارد دوباره پای کا میار بلغزد و .آنچه ذاکه به زحمت به دست آورده. از دست بدهد.کمک می کند تا دوباره پایش بلغزد

:ساعد با لحن رنجیده ای گفت

_که این طور سایه خانم.که تو هم مثل شوهرت فکر می کنی ! یادت رفته آن موقع که من زحمت می
.کشیدم، جان می کندم.کامیارمست و پاتیل گوشه خانه افتاده بود و داشت تو را عذاب می داد
:سرم را به علامت تایید تکان دادم وگفتم
.حق با توست. من عذاب می کشیدم. اما چون دوستش داشتم به دنبال راه نجاتش می گشتم_
:ساعد پوزخدی زد وگفت
و خیال می کنی که راهش را پیداکرده ای؟_
:با صدای فریاد مانندی پاسخ دادم
بله پیداکرده ام. ولی شما نمی گذارید آب خوش ازگلویمان پایین برود.همه خانواده دست به یکی کرده. بر _
.علیهش متحد شده اید و قصد خراب کردن زندگی ام را دار ید
:ساعد به اعتراض گفت
اشتباه نکن. من یکی به زندگی تو کاری ندارم. زندگی خودت است. می خواهی هدرش بدهی، خوب بده. _
.آنچه که به هدرمی رود زندگی خود توست. به من ربطی ندارد
:از شیدن کلمات بی رحمانه اش قلبم به درد آمد وگفتم
باورم نمی شود. مردی که ذوبرویم ایستاده همان برادر دلسوز و مهربانم است که ادعا می کرد پا به پایم _
تلاش می کند تا مانع پر کشیدن پرنده خوشبختی از بام خانه خواهرش بشود. شاید آن موقع هم این تو
.بودی که در قفس را باز کردی و پرنده خوشبختی ام را پرداری
:چهره ساعد از خشم برافروخته شد. انتظار چنین برخوردی را نداشت. با صدای بلدی فریاد کشید
خواهش می کنم سست عنصری و بی ار ادگی شوهرت راگردن من نیداز. تو نمک نشاسی. یادت رفته همه _
:تلاشم این بودکه نگذارم آنچه که حق خواهرم است. نصیب کس أیکری بشود. پاسغ دادم
.اکربه خیالت رسیده که قبضه کردن کار شرکت مسنی اش این است. اشتباه کرده ای. این عمل تو به غیر از
اینکه دوباره کا میار را به نابودی بکشاند. فایده دیگری ندارد.اگرواقعاً قصدکمک به اورا
.داری.بگذارکارخودش را بکند و توهم کار خودت را بکن. همان طور که از روز اول قرارتان بود
.صدای ساعد آنقدر اوج گرفت که کتایون وکامبین وحشت زده به مادر شان پناه بردند
نه ، نمی گزارم هر چه رشته ام، او پنبه کند. این رونقی که امروز درکا رمان می بینی، ذراثر تلاش و زحمت _
چندین ساله من است. اگر بگذارم کامیاردخالت کند،همه زحماتم به هدرمی رود. مگر من حق شما راخورده
ام که این طور شاخ و شانه کشیده ای و به سراغم آمده ای؟
:بی اعتناه به فریادش گفتم

_بس کن ساعد. از تو توقع ندارم، اینقدر بی انصاف باشی. می دانم دینا ری از حق ما را برداشت نمی کنی. ولی من وکامیار به زحمت همه آن سنگ ریزه ها و سنگ وکلوخ هایی راکه در مسیر راه خوشبختی مان بر سر ذاهمان ریخته شده بود، جمع کردیم وبه دورافکندیم تا دوباره راه را هموار کنیم. خواهش می کنم تو دیگر سنک وکلوخ های مسیر راه زندگی خودت را بر سر مانریز.

به تندی پاسخ داد:

_راه زندگی من از اول هموار بود و چیزی برسرراهش مبودکه بخواهم آنها را بر سر راه شما بیافکنم. تو از این می ترسی که رفتارم باعث بشود شوهرت دوباره به بدمستی و عربده کشی بپردازد. خوب وقتی که او أنقدر ضعیف است که با کوچک ترین احساس ناملایمی خود را می بازد، بر ایت متاسفم، چون بیخود داری وقتت را تلف می کنی.

کیفم را به دست گرفتم وگفتم:

_من هم برای خودم متاسفم که وقتم را اینجا تلف کردم. خداحافظ برادر عزیزم.

کتانه بدون اینکه کلامی بر زبان آورد به دنبالم آمد. موقعی که پشت رل اتومبیلم نشستم به اوگفتم:

_به شوهرت بگو پایش را ازکفش شوهرم بیرون بکشد.

به آرامی پاسخ داد:

_به من چرا می گویی. به برادرخودت بگو.

با لحن سرزنش آمیزی گفتم:

_ ولی آن کس هم که دارد به او ظلم می شود. برادر خود توست. یک زمان سنگ صبورم بودی. پس چه شد.

با لحن محبت آمیزی گفت:

_حالا هم هستم. من این وسط مانده ام و نمی دانم چه کنم. ساعد به حرفم گوش نمی دهد. توکه برادرت را می شناسی. اگر اعتراض کنم خواهدگفت چون فکر می کنی حق برادرت است از او دفاع می کنی.

با سماجت پرسیدم:

_نظرخودت چیست. تو هم فکر می کنی که حق کامیار نیست؟

با درماندگی پاسخ داد:

_این را دیگر از من مپرس. چون نمی توانم نظرم را بگویم.

با تعجب برسیدم:

_یعنی تو ناچاری حرف شوهرت را بپذیری. حتی اگر حق نباشد؟ باور نکردنی است.

:درخشش قطرات اشک را در دیدگانش مشاهده کردم. با لحن ملتمسانه ای گفت

.مواظب کا میار باش. مگذار دوباره ناامید بشود_

:ناامیدی ها و حرمان های گزشته را به یاد آوردم و جوا بش را ندادم. کتانه با دقت نگاهم کرد و پرسید

به چه فکر می کنی سایه؟_

:موتور اتومبیل را روشن کردم وگفتم

به محبت هایی که آنقدر راحت ماهیتشان را از دست می دهند. خداحافظ کتانه .من مواظب برادرت _

.هستم. توهم مواظب برادرم باش که زیادی گردو خاک نکند

دلم از بی محبتی و خودخواهی برادرم گرفت و اعتقادم از اوکه فکر می کردم همیشه یار و یاورم خواهد بود، سلب شد. اتومبیل را درکوچه خلوتی متوقف ساختم و تامی تو انستم گریستم.می خواستم همه درد و رنجی راکه درست وسط گلویم ،گلوله شده بودو راه نفس هایم را مسدود می ساخت،همانجا بیرون بریزم و بعد به خانه بازگردم. نمی دانستم چطور خواهم توانست دیدارم با ساعد را به کا میار توضیح بدهم. قدرت روبرو .شدن با او را نداشتم. ولی چاره ای به غیر از بازگشت به خانه نبود

وقتی در اتاق خواب راگشودم و او را دیدم که آرام در رختخواب خوابیده نفسی به راحتی کشیدم وکوشیدم .تا صدای پایم باعث بیداری اش نشود

بعدهاکامیار برایم توضیر دادکه آن شب خواب نبوده و فقط چون از نتیجه گفتگویم با ساعد اطلاع داشته و می دانسته که او زیر بار نخواهد رفت ، تظاهر به خواب می کرده تا به اجبار ناچار نباشم بر ایش توضیح بدهم. چطور ساعد اعتراضم را نشنیده گرفته و با خونسردی به خواسته ام پاسخ رد داده است. او نه آن شب و نه روزهای بعد در مورد آنچه که بین ماگذشته بود از من چیزی نپرسید. ازفردای آن روزشروع به تظاهربه راضی بودن ازکارش کرد و انچنان در این تظاهر افراط کردکه پند اشتم دیگرمشکلی مابین آن دو وجود ندارد. ذرواقع او ازاینکه با ایجاد نگرانی درقلبم. بازهم آرامش زندگی ام را به هم زده، احساس .پشیمانی می کرد و برای همین هم دیگر شکایتی از ساعد نداشت

جرات پرسش را نداشتم. چون می ترسیدم آن اختلافی که برای حلش ، کاری از دستم برنمی آمد هنوز وجود داشته باشد. آن صمیمیت و یکرنگی سابق که من وکتانه از آغاز آشنایی، به خصوص بعد از پیوند دو جانبه با برادرهایمان،با هم داشتیم.ازبین رفته بود.هرچندما بیشتر ازآن به هم نزدیک شده بودیم که به این سادگی بتوا نیم رشته هایی راکه باعث پیوستگی مان می شد پاره کنیم و درظاهر ارتباط خانوادگی مان را چون گزشته حفظ کرده بودیم، ولی با وجود نیاز شدید هر دو به سبک کردن بار غصه هایمان. بیشتر اوقات .با هم بودنهان به سکوت می گزشت

آنها به دیدنمان می آمدند.امادیگرنه ازلبخندهایشان بوی صفاو یکرنگی به مشام می رسید و نه در دیدگنشان برق محبت می درخشید. به نظرمی وسیدکه کامیار و ساعد به سختی وجود یکدیگر را تحمل می کنند.همان طور که برای من و ساعد هم بعد از آن برخورد تند و مشاجره لفظی تحمل وجود یکدیگرکار آسانی نبود. من وکتانه در نگاههای پر حسرت هم، شادی ها و بی خیالی های گزشته را جستجو می کر دیم .و اثری از آنها نمی یا فتیم

اوایل سال 1357 آقای سرداری خودش هم نمی دانست از چه طریقی به صدا درآمدن زنگ خطر را شنیده آن را بیخ گوشش احساس کرده و به تدریج شرع به فروش اموال منقول وغیرمنقولش نمود. فقط خانه مسکونی شان را در تهران به اضافه باغ قاسم آباد به همان شکل سابق حفظ کرد وبه غیر از آنچه که .به فرزندانش بخشیده بود.مابقی دارا یی اش را فروخت و آماده سفربه سوییس شد

درهمان زمان به فکرا فتادم همسرم را تشویق کنم یا سهم ساعد را درشرکت وکارخانه از او بخرد. یا سهم .خودش را به وی بفروشد و خود شرکت مستقلی تاسیس کند

کا میار هیچ عکس العملی درمقابل خواسته ام نشان نداد. شاید دلیلش این بودکه می دانست ساعد درمورد .فروشش روی خوش نشان نخواهدداد و او خود نیز حاضر به فروشش نبود

مادرم درصدد بود تا قبل از سفر خانم و آقای سرداری. سودیه را به خانه بخت بفرستد و من برای کمک به .فراهم ساختن مقدمات جشن عقدکنانش ناچارشدم چند روزی درمنزل پدرم بمانم

هنوز دارم خودم را به خاطر آن چند روزی که کا میار را به حال خود رها ساختم و از او غافل شدم. .سرزنش می کنم

آن روزها آنقدر سرگرم تدارک اسباب خوشبختی خواهرم بودم که نمی تو انستم حباب های خوشبختی .خودم راکه داشت به سرعت ناپدید می شد. مشاهده کنم

در انتظار آمدن کا میار به جشن عقد کنان سودیه. چشم به در دوخته بودم. بعد از اینکه چند بار با او تماس گرفتم و علت نیامدنش را جویا شدم. از لحن کلامش احساس کردم که حال عادی ندارد. آن شور واشتیاقی که برای شرکت در این مراسم داشتم از بین رفت. بقیه لحظات آن شب آنقدر سخت گزر بودکه طاقت :ازکف دادم و چند بار به قصد بازگشت به خانه ازجای برخاستم. اما مادرم مانع رفتنم شد و به ساعدگفت .تو برو ببین چه اتفاقی افتاده. سعی کن هر طور شده او را با خودت بیاوری _

ساعد شانه هایش را با بی اعتنا یی بالا افکند و با لحن طعنه آمیزی گفت: _چرامن؟مگرکامیاربچه است که به دنبالش بروم. اگرد لش بخواهدخودش خواهد آمد. فکر می کنم شما زیاده از حد لیلی به لالای دامادتان .می گذارید

همین نیامدنش بی احترامی به شما و پدر است. وقتی او برای خانواده زنش ارزش قائل نیست. بگذار ید به جهنم برود.

از لحن کلامش احساس کردم که دامنه اختلا فشان وسیع تر شده و چه بسا علت نیامدن کا میار تا حدودی مربوط به حضور ساعد در آن جمع بود. این تصور بر شدت نگرانی ام افزود و برای بازگشت به خانه پافشاری بیشتری کردم. مادر شوهرم که شاهدگفتگویمان بود دخالت کرد وگفت:

_ درست نیست قبل از رفتن مهماندن تو بروی. من که غریبه ترم، سفرم را به خاطر این عروسی عقب اند اختم. آن وقت توکه خواهرش هستی می خواهی بروی. بهتر است خودم باکا میار صبحت کنم.

سپس برای تماس تلفنی باکا میار، سالن را ترک کرد. بعد ازبازگشت به سالن، از چهره درهم کشیده اش متوجه نگرانی اش شدم. قلبم در سینه فرو ریخت و پرسیدم:

_ چی شده شکوه جان؟ راستش را بگویید.

باصدا یی که باهمه تلاشش برای آرام بودن. نگرانی در آن موج می زد برسید:

_ ببینم سایه ، راست بگو.کامیار دوباره شوع به بدمستی کرده؟

با تعجب پرسیدم:

_ شروع کرده ! منظورتان چیست؟ برای چه این سؤال را می کنید؟

شکوه با تردید پاسخ داد:

_ راستش احساس کردم حال عادی ندارد و به خیالم رسیدکه شاید باز هم دمی به خمره زده است.

با صدای فریاد مانندی گفتم:

_ اوه نه. خدای من. نکندکه این کار راکرده باشد. حالا دیگر حتماً باید به منزل برگردم. اگر او دوباره شروع کند، دیگر نمی توانم جلویش را بگیرم.

مادرم آشکارا به شدت خشمگین شد و با لحن تندی گفت:

_ تو و شوهرت آبرو بر ایمان نگذاشتید. آن از دامادم که اصلاً عین خیالش نیست امشب عروسی خواهرزش است و این هم از دخترم که اهمیت نمی دهد مردم چه خواهندگفت.

بی اعتا به گفته اش با نگاهم فیروزه راکه مشغول بازی باکتایون وکامبین بود جستجو کردم وگفتم:

_ من آرامش زندکی ام را به آسانی به دست نیاورده‌ام که راضی بشدم به سادگی دوباره آن را از دست بدهم. بهتر است زود تر به خانه برگردم.

مادرم سماجت کرد و به اعتراض گفت:

نمی گزارم بروی. صورت خوشی ندارد. عمین نیامدن کامیارکافی است که هزاران حرف مفت پشت سرمان باشد. یعنی برای تو آبروی خانواده اصلاً اهمیت ندارد_

بی توجه به خشمش پاسه دادم:

آنهاکه بخواهند حرف مفت بزنند، حرفشان رامی زنند. چه ما این فرصمت را به آنهابدهیم وچه ندهیم. پس بگذار هرکس هرچه دلش می خواهدبگوید ومن هم زندکی ام را بکم_

به تلاشش برای ایکه مانع رفتم بشود ادامه داد وگفت: _اگر من نرنجم، سودیه و پیام از تو خواهد رنجید.

بی طاقت شدم وگفتم:

من خودم به سودیه و شوهرش دلیل رفتم را توضیح خواهم داد. خواهش می کنم مادر، دلم خیلی شور می زند. بگذار زود تر بروم. از أن کزشته دیگر مهماندن دارند به سر میز شام می روند و شاید امصلاً متوجه غیبتم نشوند. زیاد سخت مگیر. یعنی آنچه که برای من به اندازه همه زندگی ام اهمیت دارد، برای تو اصلاً اهمیت ندارد؟_

شکوه متوجه بی قراری ام شد. رو به مادرم کرد وگفت:

بگذاربرودطلعت. بودنش دراینجاهم باعث عذاب خودش است وهم من و تو را عذاب خواهد داد. او الآن دیگر فکرش در اینجا نیست. هرچه بیشتر بماند. بیشتر کلافه خواهد شد. بهتر است ساعد را به دنبال کامیار بفرستی. راستی ساعدکجاست؟_

آتش خشم در وجودم زبانه کشید. پوزخندی زدم وگفتم:

_دارد باکتا نه و بچه ها به سر میز شام می رود. خاطرتان جمع باشد. او به دنبال کا میار نخواهد رفت. چون اصلاً در پی ابادانی بنایی که به دست خود ویرانش کرده نیست. ساعد دارد زندگی اش را می کند و برایش اهمیت ندارد به خاطر اینکه بتوانئ مطابق خواسته اش زندگی کند. زندگی خواهرش را خراب کرده است.

ترجیح دادم بدون خداحافظی ازمهما نان. به بهانه اینکه به زودی برخواهم گشت. آنجا را ترک کنم و با فیروزه به خانه بازگردم. ولی فیروزه مقاومت کرد و اشک ریزان از من خواست که در آنجا بماند. شکوه دستش را از دستم بیرون کشید وگفت:

بگذار بماند. اگرنتوانستی برگردی. شب او را به خانه خودمان می برم. فردا می توانی به دنبالش بیایی_.

آنقدر دلم شور می زدکه می خواستم هر چه زود تر خودم را خلاص کنم و بروم. به همین جهت سماجت نکردم و به تنهایی و بی سروصدا از آنجا خارج شدم. مادرم به دنبالم آمد وگفت:

_مواظب خودت باش. این موقع شب خیابان ها زیاد امن نیست.

نگرانم نباشید. دفعه اولم نیست که دیر وقت تنها به خانه برمی گردم_.

خانه مادرم، با منزل ما فاصله چندانی نداشت، اما آن شب این فاصله چند برابر فاصله واقعی اش به نظرم طولانی آمد.

به محض اینکه در ساختمان راگشودم و داخل منزل شام، همان بوی مشمئز کننده ای که چند سال قبل خوشبختی ام را نا بودکرده بود، به مشامم خورد.

با صدای بلندکامیار را صدا زدم و بلافاصله از قسمت تاریک سالن صدای لررانش به گوشم رسیدکه می پرسید:

_جی شده سایه. چرا فریاد می زنی؟

در تاریکی به دنبالش گشتم و بی آنکه سایه اش را درگوشه اتاق تشخیص بدهم. بلندتر فریاد کشیدم:

جی به روز خودت آوردی کا میار؟_

به سؤالم پاسخ نداد و پرسید:

مگر ساعت چند است. چرا به این زودی برگشتی؟_

چراغ را روشن کردم و او را دیدم که بطری مشروب در دست، درکنار بار به روی صندلی نشسته است. بطری خالی دیگری که روی میز قرار داشت ، از ساعت ها باده گساری اش حکایت می کرد. درآن لحظه فروریختن پایه های بنای خوشبختی راکه از مدت ها پیش متزلزل شده بود، به چشم دیدم. به سرعت به طرفش رفتم وکوشیدم تا بطری را از دستش بکیرم.کامیار مقاومت کرد وگفت:

دست ازسرم برد ارو به خانه مادرت برگرد.می خواهم تنها باشم. چرا راحتم نمی گزاری سایه_

بی توجه به خشمش،کوشیدم تا بطری را از دستش بگیرم و اوکو شید تا مقاومت کند و آن را به دستم ندهد. موقعی که بالاخره موفق شدم آن را ازچنگش به درآورم ، به شدت خشمگین شد، بطوی خالی را از روی میز برداشت و با آن ضربه محکمی به روی بطری که در دستم بود، نواخت ، هر دو شیشه با هم شکست و قطعات خورد شده اش به همراه محتویات آن، در اطراف پراکنده شد. قطعه ای از آن شیشه شکسته دستم را برید و قطعه دیگری دست کا میار را.

در آن لحظه نه به جراحت دست خودم می اندیشیدم و نه به جراحت دست کا میار. تنها فکری که درسرداشتم جراحتی بودکه به روی زخم تازه التیام یافته قلب او وارد شده بود و داشت آن را دوباره به درد می آورد. در حالی که قطرات اشک دیدگانم، خون دستش را می شست، به پانسمانش پرداختم وگفتم:

_آخر برای خدا به من بگوچه شده. تو به من قول داده بودی. به همین زودی قولت را فراموش کردی؟

به خورده شیشه های پراکنده شده درکف سالن خیره شد وگفت:

قبل از اینکه دوباره دست و پایمان را ببرد، آنها را از روی زمین جمع کن_.

:میل به گریستن صدایم را لرزان ساخته بود وکلمات به زحمت ازگلویم خارج می شد

من یکبار این کار راکردم و همه قطعات جام شکسته خوشبختی مان را به دقت از روی زمین جمع کردم ، _ تانگذارم خورده ریزه هایش در پایمان فرو رود. ولی تو داری همان خورده شیشه ها را به یکباره برسرو رویم فرومی ریزی. هم بر سرو روی من و هم برسر و روی خودت. تو ازجان خودت چه می خواهی کا میار. فکر می کردم برای وجودت بیشتر از اینها ارزش قائل باشی. به من بگو در این چند روزی که منزل نبودم چه اتفاقی افتاده که عهد و پیمانت را از یاد بردی و توبه ات را شکستی. لااقل اگر به خاطر من نمی توانستی پابند قولت باشی، به خاطر فیروزه این کار را می کردی. خدا راشکرکه او را با خودم نیاوردم. اگر پدرش را .به این حال می دید. دیگر نمی تو انستم آرامش کنم

:لبخند تلخی گوشه لبانش آشکار شد وگفت

.به خاطر او بودکه می کو شیدم تا قطعات درهم شکسته وجودم را دوباره به هم بچسبانم_

:پرسیدم

و آنها را به هم چسباندی؟_

:پاسخ داد

آنها را به هم چسباندم و خیال کردم که دیگر شکافی بر آن باقی نمانده است_اما مانده بود و برای اینکه _ .دوباره درهم شکسته شود. فقط منتظر یک تلنگر بود. مگر غیر از این است کا میار

:در حالی که به زحمت تعادل خود را حفظ می کرد. به اعتراض گفت

منتظر یک تلنگر نبود. چون بیشتر از پنج سال است که تحملش می کنم. برادرت تصمیم گرفته جانم را به _ لب برساند. تا شاید خسته بشوم وکنار بکشم و کارخانه را برای او بگذارم. این تنها هدفی است که دارد، می .فهمی چه می گویم

:به چهره رنگ پریده اش نگریستم وگفتم

_خوب این کار را بکن. این خواست من است که کارخانه را برای او بگذاری و خودت به تنهایی .کارکنی،مگرچه عیبی دارد.حالادیگرسرمایه اش را هم داری

:با تعجب پرسید

یعنی می گویی به همین سادگی میدان را بر ایش خالی کنم! اولین کلنگ این کارخانه را من به زمین زدم. _ خودت شاهد بودی بیشترین سهم را من گذاشتم. حالا چرا باید کنار بروم تا اوهرچقدرمی خواهد جولان بدهد و به ریش من که به این سادگی میدان را بر ایش خالی کردم بخندد. یعنی تو ترجیحر می دهی .برادرت به هدفش برسد و من به جهنم بروم

:التماس کنان گفتم

اشتباه نکن کا میار. من طرف تو هستم نه طرف ساعد. ولی شراکت شما آرامش زندگی مان رابه هم زده. _ .وقتی نمی تو انید باهم کناربیایید. خوب تمامش کنید

من می توانم با اوکنار بیایم. این ساعد است که حاضر به سازش نیست. خودت خوب می دانی که شوهرت _ .مرد ناسازگاری نیست

:حرفش را تاییدکردم

هرچه می گویی قبول. اما دندان کرم خورده را هرچه زود تر بکشی و به دور بیاندا زی بهتر است. پس تا _ .ریشه دندان هایت را نپوسانده. این کار را بکن

:کا میار بی طاقت فریاد کشید

می خواهم این کار را بکنم.کارخانه مال من است نه مال برادرت. از او خواستم که سهمش را بگیرد _ وکناربرود. ولی ساعد این خیال را نفدارد، آن را حق خودش می داند و هدفش از این قایم موشک بازی و .آزارها این است که من کنار بروم

:با درماندگی پرسیدم

خیال داری چه کارکنی. وقتی خواستم بزری را ازدستت بگیرم. به رویش ضربه زدی. آن را شکستی و هم _ دست خودت را بریدی و هم دست مرا. درست همان طور که تو و ساعد دار ید بر سر تصاحب کارخانه با هم می جنگید و برای آنکه آن را ازچنک آن دیگری بیرون بیاورید.هم به خودتان صدمه می زنید وهم به .آن دیگری

:کا میار به اعتراض گفت

.من فقط می خواهم برای حفظ آنچه که حق من است با ساعد مبارزه کنم_

و برای این مبارزه می خوار گی را انتخاب کرده ای. این همان چیزی است که ساعد می خواهد. دلم نمی _ خواست ضعیف باشی و بازی را ببازی. چون در این باخت من و فیروزه بیشتر از خودت آسیب خواهیم دید. امشب با نیامدنت به جشن عروسی خواهرم أبرویم را پیش خانواده و مهماندن بردی، به طوری که ناچار .شدم به جای شرکت در مراسم شادی اش، دور از چشم دیگران. دزدانه از آنجا بگریزم

:در حالی که صدایش از خشم می لرزیدگفت

اگر در این مراسم شرکت می کردم. بیشتر أبرویت می رفت. چون دیگر تحمل وجود برادر نامردت را _ .ندارم و چه بسا ناچار می شدم در حضور مهماندن گردنش را بشکنم

اگرگردنش را می شکستی بیشتر خوشحال می شدم تا اینکه از خودت ضعف نشان بدهی و از شدت _ زبونی به بطری های وامانده ات پناه ببری.

کا میار حیرت زده نگاهم کرد و پرسید:

_ یعنی تو ترجیح می دهی که من گردن برادرت را بشکنم؟ باورم نمی شود راضی به این کار باشی.

سرم را به علامت تاسف تکان دادم وگفتم:

_حالا دیگر فایده ندارد. چون وقتی او این بازی را شروع کرد، باید این کار را می کردی. یا حداقل امروز صبح موقعی که فهمیدی خیال ندارد آنچهراکه حق ماست به تو بازگرد اند. دیگر وقتش است که به رختخواب بروی و بخوابی. چون هر چیزی را می توانم تحمل کنم. به غیر از اینکه فیروزه شاهد ضعف و زبونی ات باشد.

نه سایه ازبیان خاطرات گزشته اش خسته می شدو نه گل نسا ازشنیدنش. ته مانده غذا درون بشقاب ماسیذه بود و باقی مانده نان لوآش محلی در درون سینی. با وجود این ،گل نسا به خاطر مالشی که به دلیل گرسنکی در شکمش احساس می کرد، دیگر نتوانست گرسنگی را تحمل کند و ناچارشد در حالی که گوش به سخنان سایه داشت، با همان غذای مانده خود را سیرکند.

سایه مکثی کرد،چشمانش راگشود وبه گل نساکه مشتاقا نه چشم به دهانش دوخته بود نگریست وگفت:

_ آن روزها را به یاد داری گل نسا. روزهایی واکه من وکامیار با فزاران امید و آرزو، دقایق و ثانیه های باردارى تو رامی شمردیم و درانتظار لحظه ای که نوزادت به زندگی خاموش ما نور امیدی ببخشده لحظه شماری می کر دیم. تو فریادهایش را در حال مستی می شنیدی، دل بریدنش را از همه اطرافیان و به گوشه انزوا پناه بردنش را مشاهده می کردی. رنگ پریده و چهره زار و نزارم را در آن روزهاکه مبارزه با او را آغاز کرده بودم، می دیدی. شاید بر ایت باورکردنی نباشد. ولی بعد از اینکه کا میار دوباره ناامیدانه به باده گساری پرداخت، دیگر حتی وجود فیروزه هم چاره دردش نبود.

با وجود اینکه پدر و مادرش از آنچه که داشت به سر بسرشان می آمد، بی اطلاع نبودند،حاضرنشدند برنامه سفر شان راچندروزی به تعویق بیندازند و در موعد مقرر ایران را به قصد سوئیس ترک کردند.

در لحظه وداع در دیدگان شکوه اضطراب و نگرانی رنگی نداشت، موقعی که برای خداحافظی مرا در آغوش کشیدی با صدایی که هیجانش را از سفری که در پیش داشتند نشان می داد،گفت:

_ بیخود نگران نباش سایه. دفعه گزشته تو ازکوره آزمایش پیروز بیرون آمدی، این بار هم اگر تلاش کنی حتماً موفق خواهی شد. خاطر جمع باش ، به محض اینکه کمال سرمایه اش را درآنجا به جریان اند اخت وکارش تا حدی رونق گرفت،هر طور شده همه شما را به آنجا خواهیم کشاند.

:و بعد دیدگان درخشان ازهیجانش را به صورت مادرم دوخت وگفت

_شما هم همین طور طلعت جان. زود تر زندگی تان را جمع و جورکنید و با بچه ها به ما ملحق بشوید.

با شناختی که از مادرم داشتم ریشه های حسادت را در دیدگانش نمایان دیدم و احساس کردم به خاطر اینکه چون او قادر به جلای وطن نبود، رنج می کشید. شاید شکوه هم چون من متوجه احساس مادرم شدکه گفت:

_ به محض رسیدن میز ماهوت سبز را سفارش می دهم و منتظر می شوم تا بیایید. آنجا هر چقدرهم سرگرم باشیم، سرگرمی خودمان چیز دیگری است.

خوشبختی بازیافته ام داشت آخرین نفس همایش را می کشید و تلاش خستگی ناپذیرم برای حفظ آن به جایی نمی رسید.کامیار روز به روز رنجورتر، بی حوصله تر و بهانه گیرتر می شد. با وجود اینکه می دانستم گفتگو با ساعد بی فایده است ، به ناچار یکباردیگر به سرا غش رفتم و التماس کنان ازاو خواستم تا سهم خودش را درکارخانه به ما بفروشد.گوش ساعد به این حرف ها بدهکار نبودوهمچنان مصمم منتظرلحظه ای بودکه سهم خودمان را به او واگذارکنیم و ازهستی ساقط شویم.

کا میارکه دیگر نمی توانست وجود ساعد را درش کت تحمل کند، دوباره به گوشه انزوا پناه برد و به باده گساری پرداخت. به این ترتیب ساعد به هدفی که داشت رسید و به تنهایی اداره امور را به عهده گرفت و از آن روز به بعد آنچه راکه در ظاهر سهم ما بود، ماهیانه همچون صدقه ای از سهم خودش جدا می کرد و توسط همسرش به ما می داد.

کتانه درد برادرش را احساس می کرد و هر بارکه به دیدنمان می آمد می کوشید تا تأسفش را از وضع موجود نشان بدهد. اطمینان دارم که در ابرازش صادق بود، اما کاری از دستش برنمی آمد.

بعد از اینکه ساعد از فروش سهمش درکارخانه خودداری کرد. با سماجت کوشیدم تا شاید بتوانم کامیار را راضی به فروش سهم خودمان کنم.

کا میار سرسختا نه مقاومت می کرد و هر بار می خواستم در این مورد با او گفتگوکنم، به محض بردن نام ساعد به شدت خشمگین می شد و فریاد می کشید:

_ به جهنم برود. دیگر اسمش را پیش من نبر. من از این کارخانه دل کندم و دیگرحاضر نیستم قدم به داخلش بگذارم. با وجود این نمی گزارم برادر نامردت به هدفش برسد.

می خواست نگذارد ساعد به هدفش برسد، ولی خودش هیچ تلاشی برای رسیدن به این هدف نمی کرد.چون گزشته درخلوت اتاقش با درماندگی قدرتی راکه نداشت درجام باده اش جستجو می کرد و چون آن را نمی یافت، روز به روز ضعف و زبونی اش آشکار ترمی شد.

در نهایت ناامیدی تصمیم گرفتم از نفوذ پدرم به روی ساعد استفاده کنم تا شاید او بتواند وادارش کند که تن به خواسته ام بدهد.

مادرم که بعد ازماجرای شب عروسی سودیه هنوز ازمن وکامیار آزرده خاطر بود. به محض دیدن من و فیروزه به طعنه پرسید:

_باز هم که بدون کا میار به اینجا آمدی؟ نکند آمده ای که دیگر برنکردی.

پاسخ سخنان نیشدارش را تدادم وگفتم:

_ ممکن است لحظاتی مواظب فیروزه باشی. می خواهم با پدر در تنهایی صحبت کنم..

بی اعتناه به درخواستم. با لحنی که آزردگی اش را می رساند زیر لب زمزمه کنان گفت:

_حالا دیگر نامحرم شدم.

کو شیدم تا دلش را به دست آورم و با لحن محبت آمیزی گفتم:

_این روزها زیاد سر به سرم نگذار. چون به اندازه کافی ناچار به تحمل فشار عصبی هستم.

_ خوب مجبور نیستی تحملش کنی. چقدر به توگفتم خودت را خلاص کن. توکه بی کس وکار نیستی دختر. پس ازچه می ترسی.

می دانستم که اگر با او بحث کنم به این زودی ها دست بردار نخواهد بود. به همین جهت سکوت اختیار کردم.

پدرم که بعد از رفتن آقای سرداری پای ثابت میز بازی اش را از دست داده بود. به تنهایی در پشت میز ماهوت سبز رنگ مخصوص قمار،مشغول گرفتن فال ورق بود. موقعی که به کنارش رسیدم. بی آنکه کارت ها را به زمین بگذارد. به من نگریست وپرسید:

چی شده دخترم. چرا پریشانی؟_

التماس کنان گفتم:

_آن کارت ها را بگذار زمین پدر. خواهش می کنم کمی هم به فکر زندگی دخترت باش.

سرش را به علامت تاسف تکان داد و با لحن تمسخر آلودی گفت:

_مگر دخترم به فکر زندگی خودش است که من به فکر آن باشم..

_ چرا فکر می کنیدکه نیست. چون با جان کندن دارد تلاش می کند تا بار سنگین مشکلاتش را به دوش بکشد. باری که آنقدرسنگین است که اگر شما و مادر گوشه ای از آن را به دوش نگیرید. ممکن است دیگر فتوانم آن را به تنهایی تحمل کنم.

درحالی که به گرفتن فال ادامه می دادگفت:

مجبور نیستی تحملش کنی. آن بار سنگین را از دوشت بردار و خودت را خلاص کن. فکر می کردم _
.بالاخره به همان نتیجه ای رسیده ای که مدت هاست من و مادرت به آن رسیده ایم

:با تعجب پرسیدم

کدام نتیجه پدر؟_

:کارت ها را بُر زد و آماده چیدن مجدد آن به روی میز شد و پاسخ داد

.اینکه فکری به حال زندگی نابسامانت بکنی_

:روبرویش نشستم وگفتم

به خاطرهمین است که اینجا هستم. می خواهم کمکم کنید تا به زندگی ام سامان بدهم. ساعد آرامش _
.زندگی را ازمن وکامیار سلب کرده.هرچه التماسش می کنم تا سهمش را به کامیاربفروشد. راضی نمی شود

:به صدای بلند خندید وگفت

نباید هم راضی بشود. چون اگر این کارخانه دست آن شوهر بی لیاقتت بود که ورشکست شده بودید. تازه _
.باید از ساعد ممنون هم باشی که سهمتان را به‌موقع برأیتأن می فرستد

:به شدت خشمگین شدم وگفتم

که این طور. چون زندگی ام را سیاه کرده. باید ممنونش باشم. توقع نداشتم شما هم گفته های ساعد را _
.تکرارکنید

:مادرم به میان صحبتم دوید وگفت

چه موقع می خواهی بفهمی که این مرد اصلاح ناپذیر نیست. از روزی که زنش شدی، آب خوش ازگلویت _
پایین نرفته. آنچه که من و پدرت می گوییم به صلاح توست. بگذار سیل خروشان بشکه های مشروب این مرد دائم الخمر را در خود غرق کند. بازهم می گویم. اشتباه کردی. وقتی خودت می توانستی بچه دار بشوی .از حق مسلمت چشم پوشیدی و دختر سرایدار باغ شوهرت را به جایش نشاندی

:حرفش را قطع کردم وگفتم

.بس کن مادر. این حرف ها را جلوی فیروزه نزن_

:با بی اعتنا یی گفت

اوهنوز بچه است و نمی فهمد چه می گویم. بگذار حرفم را بزنم. این مرد به دردت نمی خورد. تو سابقه _
شوهرت را خوب می دانی. دفعه اولش نیست. حتی اگر ساعد دودستی کارخانه را تقدیمش کند و او دست ازعرق خوری اش بردارد. چند صباح دیگر بهانه دیگری پیدا خواهدکرد تا دوباره بدمستی اش را شروع کند.
.چرا نمی خواهی واقعیت ها را بپذیری. تو زیاده از حد احساساتی هستی و من ازهمین تعجب می کنم

:درحالی که صدایم از فشار عصبی لرزان بودگفتم

شما از این تعجب می کنیدکه چرا من تا این حد پای بند اصول خانوادگی هستم.که چرا باکو چک ترین _ ناملایمی حاضر نمی شوم پشت پا به عهدی که با همسرم بسته ام بزنم. شما ازاین تعجب می کنیئد و من از این متعجبم که چطور برایتان گسستن تارهای به هم پیوسته یک زندگی تا به این حد آسان است. رنجش :مادرم درکلامش آشکار بود. بدون اینکه به من بنگردگفت

_معلوم می شود به جای اینکه ملامت کنم. مستحق ملامتم. میل خودت است اگر خیال داری تیشه به ریشه زندگی ات بزنی،خوب بزن. اگر طاقت تحمل بدمستی هایش را داری. خوب تحملش کن و به جای اینکه برادر بیچاره ات را ملامت کنی. شوهرت را به خاطر اینکه نمی تواند ازعهده انجام مسئولیتی که به عهده .گرفته برآ ید. ملامت کن

:به اعتراض گفتم

چرا نمی توانئ. این ساعد است که می خو اهدبه زور به اوبقبولاندکه ضعیف و ناتوان است. اگر حرفم را _ قبول ندارید می تو انید این را ازکتانه بپر سید. زن خودش با زبان بی زبانی اقرا رمی کند که حق با برادرش .است

:شنیدن این جمله برای مادرم سنگین و غیرقابل فهم بود. ابروانش را درهم کشید وگفت

_معلوم می شود کتانه زن خوبی برای شوهرش نیست که احساساتی شده و طرف برادرش راگرفته است. خواهش می کنم مادر.میان دعوا نرخ تعیین نکن.کتانه، نه طرف برادرش را گرفته و نه طرف شوهرش را. _ .بیچاره در ست مانند من بین دو احساس سرگردان مانده و نمی داند چه کند

:به میان صحبتم پرید وگفت

._خوب معلوم است که باید چه کند.وظیفه یک زن این است که همیشه پشت شوهرش باشد

:با لحن زیر کانه ای گفتم

او باید پشت شوهرش باشد. چون عروستان است و من باید پشت پا به خواسته شوهرم بزنم. چون _ دخترتان هستم. از نظر شما این منطقی است؟

:مادرم خشمگین شد وگفت

_من این را نگفتم. بیخود حرف توی دهنم نگذار. شوهر او لیاقتش را دارد که زنش پشتش باشد. ولی شوهر .تو ندارد

:از آمدنم پشیمان شدم وگفتم

_من اشتباه کردم که به اینجا آمدم. حالا می فهمم خانواده ام همه با هم در یک جبهه بر علیه شوهرم متحد شده اند و قصد شان اینست که به تدریج وادارم کنند هم دستشان بشوم و در همان جبهه با او بجنگم. بهتر است خیالتان را راحت کنم. مطمئن باشید هرچه پیش آ ید و هرچقدرهم که شرایط سخت باشد .درکنارکامیار می مانم و قصد عقب نشینی را ندارم

:مادرم با دست اشاره کرد وگفت

سر جایت بنشین سایه. منظورم این است که کتانه را به حال خودش بگذاری تا زندگی اش را بکند. اگر _ برای رسیدن به هدف بخواهی او را بر علیه ساعد تحریک کنی. نه نتیجه ای برای تو خواهد داشت و نه .نتیجه ای برای او

:به اشاره مادرم برای نشستن اعتنا یی نکردم. دست فیروزه را در دست گرفتم وگفتم

مطمئنم برای کتانه نتیجه ای نخواهد داشت. ساعد خونش را در شیشه می کند. حتی جرات ندارد نفس _ بکشد. این پسر را شما تربیت کرده اید مادر. به پسر یکی یک دانه خودتان یاد داده اید همیشه زور بگوید و به قول خودتان از هیچ کس زور نشنود. ساعد دست پرورده شما ست. برای همین هم دار ید ازحق کشی .هایش دفاع می کنید

:مادرم برخاست ، روبرویم ایستاد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت

بس کن دختر. اجازه نمی دهم این حرف ها را بزنی. دلم می خواست تو هم مثل ساعد باشی ،نگذاری روی _ .سرت سوار شوند و آز ارت بدهند. ولی تو مثل او نیستی

_نه هستم و نه می خواهم که باشم.متشکرم پدر. من آمده بودم با شما حرف بزنم. اما شما آنقدر سرگرم تفریحات مورد علاقه خودتان بودیدکه امصلاً به حرف هایم گوش نکردید و به مادرم فرصت دادید عقده .دلش را بر سرم خالی کند. خداحافظ

:موقعی که سوار اتومبیل شدیم فیروزه با تردید پرسید

اون دختری که مامانی می گفت تو واسه خودت آوردی کیه؟_

انتظار این سؤال را نداشتم. فکر نمی کردم آن جمله مادرم توجه اش را جلب کرد. باشد. چشمان فیروزه ای :رنگش در انتظار پاسخ به دیدگانم دوخته شده بود. به ناچار در جوا بش گفتم

.تو منظور مامانی را نفهمیدی. با این حرف قصد داشت مرا عصبانی کند_

:چهره درهم کشید وگفت

._دیگه مامانی رو دوس ندارم. چون اون نه تو رو دوس داره و نه منو

کم کم به این فکر افتا دم آن مبلغی که کتانه هر ماه به عنوان سهم کا میار از سود کارخانه به ما می .دهد.باوجود ایکه مبلغ قابل توجهی است، نمی تو اند همه آن مقداری باشدکه سهم ماست

چند بارخواستم درموقع هوشیاری این موضع را باکامیارمطرح کنم. فقط چون می ترسیدم بیانش او را بیشتر برضد ساعد تحریک کدند،جرأش را نیافتم. گر چه او آنقدر در جام باده هایش غرق شده بودکه به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی داد. اگر این مسئله برایش اهمیت نفداشت. برای من که داشت. تصمیم گرفتم به جای مطرح کردنش با وی.خودم به تنهایی به مقابله باساعد برخیزم و به جای سکوت و قبول صدقه عکس العمل .نشان بدهم

اولین روزی که فیروزه را به مدرسه فرستادم و خانه از سروصدا و غوغایی خالی شد. تحمل جای خالی اش برایم آسان نبوتد. به خصوص چون کا میار اکثر شب ها با دوستان هم پیاله اش به شب زنده داری می .پرداخت. روزها آنقدر دیر از خواب برمی خاست که وقت آمدن فیروزه نزدیک می شد

بالاخره یک روز موقعی که فیروزه را به مدرسه رساندم. تصمیم گرفتم به جای اینکه به خانه بازگردم. سری به کارخانه بزنم.گرچه روبرو شدن با ساعدبرایم آسان نبود. این کار را لازم می دانستم. پیشخدمت با تعجب :به من نگریست وگفت

.. سلام خانه سرداری. خوش امدید. اگر به دیدن برادرتان آمده اید. هنوز تشریف نیاورده اند_

:پاسنخ سلامش را دادم وگفتم

.نه آقای آزاد. من نیامده ام او را ببینم. بلکه آمده ام سری به دفتر آقای سرداری بزنم _

:با تردید از جلوی درکنار رفت وگفت

.بفرمایید. خواهش می کنم_

وارد دفترش شدم.کردوخاک جمع شده به روی میز و سنگینی هوای اتاق، نشان میدادکه وجودکامیاردر آنجا .کاملاً به دست فراموشی سپرده شد، و هیچ کس منتظر بازگشت مجددش به سرکار نیست

شاید حتی ماهها می گزشت که درآن دفتر را نگشوده بودند.به نظرمی رسید دیگر در فضای آن اتاق زندگی وجود ندارد. دلم از آنچه که داشت به سر زندگی مان می آمد گرفت. دستم را با تاثر به روی میز تحریرش :کشیدم وگفتم

.مثل اینکه خیلی وقت است این میزگردگیری نشده است_

_ اوایل هر روز صبح گردش را می گرفتم و منتظر آمدن آقا می شدم. بعد از مدتی آقای آراسته فرمودند «.دیگر لازم نیست این اتاق نظافت شود و بهتر است فعلاً درش بسته باشد

:بی آنکه بیندیشم گفتم

یادتان باشد ازامروز به بعد. هر روز اینجا را تمیزکنید، چون خیال دارم تا روزی که حال آقای سر داری _ .خوب شود و به سرکار شان برگردند. خودم به کارهاش سروسامان بدهم

:آقای آزاد با حیرت به من نگریست وگفت

.اطاعت خانم_

تازه پشت میز جابجا شده بودم که صدای قدم های سنگین ومحکم ساعد به گوشم رسید. صدای پا پشت در :اتاق متوقف شد. او را دیدم که با تعجب به داخل نگریست و به محض این که مرا دید حیرت زده پرسید !تو اینجا چه کار می کنی سایه _

میل به مبارزه در وجودم شدت گرفت.کوشیدم تا اعتماد به نفسم را ازدست ندهم و در مقابلش سخت و استوار باشم. پشتم را به صندلی تکیه دادم، هر دو دستم را به روی میز نهادم. سرم را بالا گرفتم و با نگاهم :او را به مبارزه طلبیدم و گفتم

چرا تعجب می کنی. مثل اینکه یادت رفته نصف سهم این شرکت مال شوهر من است. آمده ام سری به _ .اینجا بزنم و ببینم چه خبر است

:به صدای بلند خندید وگفت

._ تو از این کارها سردرنمی آوری. بیخود وقتت را تلف نکن

:با لحن مصممی گفتم

_شاید الآن سردرنیاورم. ولی بعد ازکمی تلاش سردرخواهم آورد. این درست نیست بارهمه مشکلات به .دوش توباشد.من آمده ام تا بار مشکلات سهم خودمان را خودم به دوش بکشم

:متوجه طعنه ای که درکلامم بود شد و پرسید

مگر این سهم مرتب به دستت نمی رسد. پس به دنبال چه هستی؟_

:با لحن سردی پاسخ دادم

من صدقه نمی خواهم. خیال دارم دفاتر را ببینم. دستور بده آنها را برایم بیاورند_

.خنده پرصدایش باعث خشم بیشترم شد

.اگرمصد سال آن پشت بنشینی و دفاتر را زیر و روکنی چیزی از آن نخواهی فهمید_

ازجا برخاستم ، روبرویش ایستادم و آنقدرصدایم را بلند کردم که با طنینش بتوانم همه عقده های دلم را :خالی کنم

_ یادت رفته که من خواهرت هستم. همان طور لجباز و یک دنده. تصمیم گرفته ام مثل خودت باشم. در .مقابل زورکویی ات زور بگویم و در مقابل حق کشی ات ، حق کشی کنم

جلوتر آمدی در مقابلم ایستاد و با صد ایی که با همه تلاشش برای اینکه آرام باشدی از شدت خشم می لرزید گفت:

اینجا جای این حرف ها نیست. اگر خیال دعوا داری. بلندشو برویم به منزل ما و همانجا حرف هایمان را بزنیم._

. _من حرفی برای گفتن ندارم. هدفم از آمدن به اینجا این نیست که بی محبتی برادرم را به رخش بکشم ، بلکه تنها هدفم این است که بعد از ده سال شراکت، وضعیت سهام خودمان رادرشرکت وکارخانه روشن کنم. چی شده. چرا تعجب می کنی؟گرچه حق داری تعجب کنی ، چون با خودت فکر می کردی، کامیاربه دلیل اینکه نمی تواند وجودت را تحمل کند به سر اغت نخواهد آمد و باز هم چون گزشته میدان برای تاخت و تازت خالی خواهد ماند. بگذار خیالت را راحت کنم. بهتراست بدانی ازامروزخیال دارم خودم جورکامیار را بکشم وکاری راکه فعلاً او به دلیل بیماری از عهده انجامش برنمی آ ید، انجام بدهم. حالا دیگر فیروزه به مدرسه می رود و من کار زیادی در منزل ندارم.

ابتدا باورش نشد و خیال کرد قصد شوخی و تمسخر را دارم. اما مشاهده چهره جدی وگرفته و نگاه خیره ام او را به تفکر واداشت. بهت زده نگاهم کرد و با تعجب پرسید:

یعنی خیال داری هر روز به اینجا بیایی؟ا _

مگرجه عیبی دارد. می خواهی بگویی که توجلویم رامی گیری و یامنظورت این است که حق این کاورا _ ندارم. اگرمنظورت این است باید بگویم دراشتباهی. چون خودت هم می دانی که این حق را دارم. سنگفرشی که رویش ایستاده ای. صندلی که به رویش می نشینی و با غرور و افتخار به پشتش تکیه می دهی و به زیر دستانت امر و نهی می کنی. نفصفش مال من وکامیار است. من دفاتر را خواستم پس چرا نمی گویی آنها را برایم بیاورند.

ازجایش تکان نخورد و درحالی که دردیدگانش آتش خشم وغصب نمایان بود.گفت:

بهتر است بازی را تمام کنی سایه_..

این بازی را تو شروع کرده ای. پس بهتراست تو بازی را بس کنی ساعد. اگر ریگی به کفشت نیست. چرا _ حاضر نیستی دفاتر را ببینم و از حساب هایت سردربیاورم.

_مطمئن باش که ریگی به کفشم نیست.

موذیانه خندیدم وگفتم:

_آینده ثابت خواهدکردکه هست یا نیست. وقتی که مطمئنی از امتحان رو سفید بیرون خواهی آمد. پس چرا می ترسی. وقتی حسابت پاک است، از محاسبه چرا باک داری.

:مستاصل شد و با خشم گفت

باشد. حالا که دست از لجبازی برنمی داری و حاضر نیستی کوتاه بیایی. می گوکریم دفاتر را بیاورند. چطور _ دلت آمد پسرکوچولویت را در منزل تنها بگذاری. مگر نمی دانی که او نیاز به مراقبت دارد و همین که .ازخواب مستانه اش بیدارشد. به دنبالت خواهدکشت

:مشتم را محکم به روی میزکوبیدم و فریاد کشیدم

مسخره بازی راکنار بگذار ساعد. این تو هستی که عمداً وادارش می کنی همیشه درخواب مستانه باشد.من _ هدفت را ازاین کار می دانم.برای همین هم از امروز خیال دارم هم با تک روی تو مبارزه کنم و هم با سستی .و ضعف کا میار

برخلاف همسرم که ازاین دفاترسردرنیاورده بود. چون من ازکودکی به طرز حساب کردن ساعد عادت داشتم، از آن سر در آوردم. ازهمان روزکارم این شده بودکه فیروزه را به مدرسه برسانم و به آنجابروم.به محض رسیدن شروع به جمع و تفریق می کردم. ساعد باورش نمی شدکه بتوانم موفق بشوم ومی پند اشت این کار فقط بهانه ای برای مبارزه با دوست. ولی کم کم احساس می کردکه خیال دارم هر طور شده تکلیف .حساب فی مابین را روشن کنم

هنوز چند هفته ای از أغازکارم نگذشته بودکه به این نتیجه رسیدم آنچه کامیارازسودکارخانه دریافت می .کند،فقط قطره ای است ازدریای بی کران آنچه که در واقع حق ماست

:یک روزموقعی که غرق حساب کردن بودم، ساعد به سراغم آمد و به تمسخر پرسید

از جمع و تفریق خسته نشدی؟ مثل اینکه بعد از سال ها دوباره به یاد مشق های حسابت افتاده ای. _ درست یادم نیست آن موقع ها نمره حسابت درخشان بود یا نه؟

اگر تو یادت نیست.خودم یادم هست که بود.من مبالغی راکه تاکنون توسط کتانه بر ایمان فرستاده ای _ جمع زدم وحاصل جمع را ازجمع کل مبلغی که باید تا امروز دریافت می کردیم.کم کردم وحالابه همان نتیجه ای رسیده ام که ازابتدا به آن رسیده بودم. به من بگو ساعد. باقی مانده سود سهم کامیأرکجاست؟

:بی آنکه خود را ببازد. به صدای بلند خندید وگفت

ببینم سایه. توچه فکرمی کنی.فکرمی کنی من به تنهایی جان می کندم، تا شما اول هر ماه، بدون هیچ _ تلاشی سهمتان را بگیرید و به ریشم بخندید. آنچه را که تو به اشتباه مابقی سهم خودتان می دانی. سهم شما نیست. بلکه مال من است که ناچارم به تنهایی بار اداره کارخانه را به دوش بکشم. می فهمی چه می گویم. .به تنهایی و بدون کمک شوهر بی عار و تن پر ورت

:دندان هایم را از خشم به هم فشردم و بر سرش فریاد کشیدم

.به تو اجازه نمی دهم به کا میار توهین کنی. من منظورت را از این حرف ها نمی فهمم_

سعی کن بفهمی. منظورم این است که من نوکر بی جیره مواجب شوهرت نیستم و در مقابل زحمت _ مضاعفی که به خاطر ناتوانی او می کشم، این را حق خودم می دانم که سهم بیشتری بردارم. این حق من .است و تو نمی توانی انکارش کنی

من منکر این نیستم که تو به خاطر اداره اینجا باید سهم بیشتری برداری. ولی فقط کمی بیشتر. نه چند _ برابر آنچه که ما برمی داریم. از آن گزشته بهتر بود قبلاً این را به کا میار می گفتی که چنین خیالی را .داری

:صدایش از خشم می لرز ید

..این اهانت به من است که تو فکر می کنی دارم سهمتان را می دزدم_

:لبخند تمسخرآلودی به لب آوردم وگفتم

.من این را یک نوع دزدی محترما نه می دانم. تو از ضعف و زبونی کا میار سوء استفاده کرده ای _

:به میان صحبتم دوید و با لحن تندی گفت

.حرف بیخود نزن سایه. من مزد زحمتم را برمی دارم_

:به ساعتم نگاه کردم. موقع تعطیل مدرسه فیروزه نزدیک شده بود. از جا برخاستم وگفتم

یادت باشد بعدازاین فقط سهم خودت را بردار.چون هرکس به اندازه سهم خودش زحمت خواهدکشید و _ .مزد دریافت خواهدکرد

با وجود این که بعد از انقلاب سال 1357 ، تهیه مشروبات الکی کار آسانی نبود،کامیاربه هر حیله ای بود تهیه اش می کرد. امیدوار بودم مشکلات خرید آن، این حسن را داشته باشدکه او فکری به حال اعتیادش کند.ولی این خیال باطلی بودکه فقط چند روزی باعث دلخوشی ام شد وکامیار قبل ازاینکه ذخیره ای که داشت به اتمام برسد.هر چند روز یک باراز خانه بیرون می رفت وساعتی بعد با یک کار تن پر از بطری های .مشروب به خانه بازمی گشت

کور سوی نور امیدی که درقلبم درخشیده بود، به خاموشی گرایید. هر بارکه در اثر زیاده روی در نوشیدن ، از خود بیخود می شد و أزارم می داد، فیروزه وحشت زده و اشک ریزان به گوشه ای ازاتاق پناه می برد و می گریست. لحظاتی که بی گناه در زیر ضربات مشت های بی امانش شکنجه ام می کرد، تصمیم می گرفتم این باربه محض رهایی ازچنگالش، آن خانه را ترک کنم و بروم ، اما وقتی در زمان هوشیاری نگاه ملتمسانه اش رابه دیدگانم می دوخت و ازمن می خواست که هیچ وقت تنهایش نگذارم ، احساسی که تا چند لحظه

پیش گمان می کردم دیگر وجود ندارد، در وجودم جان می گرفت و میل به ماندن و مقاومت را در من برمی انگیخت.

درست نمی دانم چه چیزی مرا در آن خانه پای بند می کرد. احساسی که هنوز به او داشتم و یا ترحم بر موجودی که به تدریج داشت فنا می شد.گاهی به خود فشار می آوردم تا ماهیت احساس راکه داشتم محک بزنم. شکی نداشتم که هنوز احساسم نسبت به او نمرده ودر گیرو دار آ تشی که جانش رامی سوزاند تا حدی به ترحم آمیخته شده است.

هر وقت بدمستی هایش به شدت خود می رسید، ناچارمی شدم فیروزه را در آغوش بگیرم و بااو ازخانه خارج بشوم ، تا بیش ازاین شاهد بدمستی های پدرش نباشد.

آن روز بعد از مشاجره با ساعد، در حالی که همه وجودم از شدت خشم می لرزید، شرکت را ترک کردم. آنقدر عصبی بودم که به محض سوار شدن به اتومبیل سرم را به روی فرمان نهادم و با صدای بلندگریستم. می دانستم آنچه که اکنون داشت به سرمان می آید مقصرش کامیار است و آن مبارزه ای که من اکنون شروع کرده بودم ،درواقع مبارزه ای بودکه می بایستی او در ابتدای آغاز اختلافش با ساعد آن را شروع میکرد.

دلم می خواست می تو انستم تصویر آرزو هایم را به روی دلش نقش می زدم نه بر آب درون آن بطری های لعنتی که هرچند روز یک بار داخل کار تن بسته بندی شده به خانه ما حمل می شد.

با وجود این که هنوز آرام نگرفته بودم ، چون فیروزه انتظارم را می کشید،

به دنبالش رفتم و با او به خانه بازگشتم.کامیارهوشیاربود و این باربرخلاف همیشه که اهمیتی به رفت و آمدم نمی داده دیدگان بی تابش در انتظار بازگشتم به در دوخته شده بود.به دیدن چهره برافروخته ام پرسید:

_کجا رفته بودی؟ این روزهاکمتردرخانه پیدایت می شود. ازوقتی فیروزه به مدرسه می رود، تو هم دیکر درخانه بند نمی شوی.

از این که بالاخره زبان به اعتراض گشود. نفسی به راحتی کشیدم و تصمیم گرفتم آنچه راکه در این مدت روی داده بود با او در میان بگذارم.

پس از مکث کوتاهی پاسخ دادم:

_علت غیبت های اخیرم این است که مدتی است صبح ها درشرکت مشغول کار هستم.

حیرت زده نگاهم کرد و پرسید:

_کدام شرکت ! مگر کار پیدا کرده ای؟

نه. چرا کار پیدا کنم. فکر نمی کردم یادت رفته باشدکه ما خودمان هم شرکت داریم و هم کارخانه. آن _
.وقت تو هر دو را بی صاحب رهاکرده ای و خانه نشین شده ای
:داغ دلش تازه شد. آه سردی از سینه بیرون کشید وگفت
تو دلیلش را بهتر می دانی. من تحمل وجود برادرت را ندارم و تا روزی که او گورش راگم نکند. قدم به _
آنجا فنخواهم گذاشت. تعجب می کنم تو دیگر چرا به آنجا می روی؟
هوای مستی در وجودش هوای زندگی را زهرآگین ساخته بود به چهره رنگ پریده وچشمان به گود، نشسته
:اش چشم درختم. از آنچه که داشت به سر خود می آورد دلم گرفت و پاسخ دادم
چون ما اشتباه کر دیم و نباید میدان را برای تاخت و تاز ساعد خالی می کر دیم. از همان روز اولی که به _
.آنجا رفتم فهمیدم او در آنجا قدرت مطلق است
:شنیدن این جمله آتش دلش را سوزان ترکورد. بدون این که به من بنگرد گفت
تو داری از سوز دلم حرف می زنی سایه. چون آن موقع هم که هنوز خانه شین نشده بودم به خوبی می _
.دانستم که آنجا فقط ساعد قدرت مطلق و فرما نرم ای واقعی است
:با لحن سرزش آمیزی گفتم
من تو را مقصر می دانم. اگر ضعف نشان نمی دادی و عقب نشینی نمی کردی، به خودش این اجازه را نمی _
داد، آنچه راکه حق ماست حق خودش بداند. وقتی همسرت شدم این امید را داشتم نقطه اتکا یی که یافته ام
ماند نقطه اتکایم به خانواده، ست و لرزان نباشد. ولی تو نه تنها نتوانستی برایم تکیه گاه مطمئن باشی، بلکه
.حتی برای خودت هم نتوانستی
:با بی حوصلگی نگاهم کرد و با صدای خفه وگرفته ای گفت
.این روزها زیاد سر به سرم نگذار، چون اصلاً حوصله اش را ندارم_
:احساس کردم مسئله جدیدی پیش آمده که بر ناآرامی اش دامن زده است. با نگرانی پرسیدم
.چرا مگر باز جی شده؟_
:سرش را میان دو دست گرفت و با صدایی که همه حسرت های زندگی اش را آشکار می کرد پاسخ داد
.باغ قاسم آباد را مصادره کرده اند_
با وجود این که سال ها بود قدم به این باغ نگذاشته بودم، زیبا یی و صفایش همراه با خاطرات تلخ و شیرین
:گزشته همیشه درروياهايم جلوه گری می کردند. با صدایی که افسوس از آن می بارید زیر لب نالیدم
راست می کویی!ازکجا می دانی؟_

_همین امروز صبح خبرش به من رسید. می بینی سایه.گذشته ما دارد به همین سرعت نابود می شود. همه وابستگی ها و خاطره هایمان، همه آنچه که گاه یاد آوری اش تلخی های زندگی را شیرین می کرد.

دردش را احساس کردم. همان دردی که در دل من بود. با وجود این برای دلداریش گفتم:

ما از مدت ها پیش از این باغ دل بریده بودیم. به اعتراض سرش را تکان داد وگفت:_

_من هیچ وقت دل از آنجا نبریده بودم. هنوز هم آن باغ برایم همان ارزش سابق را دارد. فقط به خاطر آن چیزی که ارز شش بیشتر بود. ناچارشدم از آنجا دل بکنم. وگرنه خودت خوب می دانی که همه خاطرات خوش گزشته ام در آنجا بوده است.

باورم نمی شدکه هنوزگذشته ها را به یاد داشته باشد. برقی از امید در دلم درخشید. نزدیک تر رفتم.

درست روبروش ایستادم و با صدای گرم و پرمحبتی گفتم:

_ پس تو هنوز خاطرات گزشته را فراموش نکرده ای و آنها را به یاد داری. بیا کا میار. بیا تا با هم به دنبال گزشته ها بگردیم و به محض این که به خاطرات شیرینش رسیدیم. در همانجا متوقفش سازیم.

با صدای لرزانی گفت:

گزشته من درجا یی پنهان نشده که بتوانم پیدایش کنم. بلکه نابود شده و هیچ اثری از آن به جای نمانده تا _ بتوانم درکوچه پس کوچه های آشنای یاد هایم به دنبالش بگردم و امید به بازیافتنش را داشته باشم.

دست از سماجت برنداشتم وگفتم:

_تو نمی خواهی تلاش کنی. چون قدرت و تو انایی مقابله با مشکلات زندگی را نداری نه خودت به فکر مقابله با آن هستی و نه می گزاری که من کمکت کنم.

سایه ای از غم چهره اش را پوشاند و با صدایی که عجزش را می رساندگفت:

دیر به فکرافتادی. دیگر دست خودم نیست. معتاد شده ام. دلم می خواهد به خاطر تو و فیروزه این بطری _ های لعنتی را در زیر پاهایم خورد کنم و خلاص بشوم ءولی می دانم که بی فایده است واگرآنها رابشکنم ساعتی بعددوباره به فکر

تهیه اش خواهم افتاد.

می دانم کا میار. تا روزی که نتوانی برضعف و زبونی ات غلبه کنی، حتی اگر آنها را هم بشکنی. بطری های _ دیگری را جایگزینش خواهی کرد. پس موفق نخواهی شد. نه امروز. نه فردا و نه هیچ وقت دیگر. منظورم را می فهمی یا نه؟

سپس با لحن رنجیده ای گفتم:

_ تو الان هوشیاری ، خودت متوجه نیستی در لحظاتی که اجازه می دهی محتویات این بطری اختیار ازکفت خارج کند، چطور آزارم می دهی. شاید من بتوانم تحملش کنم ولی برای فیروزه دیگر قابل تحمل نیست. نمی بینی چطور روز به روز لاغر تر و افسرده تر می شود. همین چند روز پیش بودکه به محض شروع باده کساری ات، در اتاق را به رویت قفل کرد وکلیدش را برایم آورد. منظورش را از این کار نفهمیدم و با تعجب از او پرسیدم برای چه این کار کردی؟ پاسخ داد:"این کلید اتاق باباست. در را به رویش قفل کودم که نتواند اذیتت کند."کلید را با محبت ازدستش گرفتم وگفتم"بی فایده است عزیزم، بگذاربازبماند"می دانی چرا این حرف را زدم ، چون می دانستم اگر در لحظه طغیان خشم و خروشت در بسته باشد، بیشتر عصبانی خواهی شد و بیشتر درصدد آزارم برخواهی آمد. حتی اگر مجبور باشی شیشه پنجره را بشکنی و راهی به بیرون پیدا کنی. غیر از این است کا میار.

کوشید تا به صدایش رنگ محبت دهد وگفت:

_مرا ببخش. توکه می دانی دست خودم نیست. همیشه بعد ازاین که مستی ازسرم می پرد، هرچه فکر می کنم اعمالی واکه در آن موقع ازمن سر زده به یاد نمی آورم. بیاکمکم کن. می خواهم یک بار دیگر این شیشه های لعنتی را بشکنم و قول بدهم دوباره همان کا میاری بشوم که تو دوستش داشتی.

سرم را با تاسف تکان دادم وگفتم:

_ هنوز هم دوستت دارم. این کار بی فایده است. چون تو به همان سادگی که این شیشه ها را می شکنی، عهدت راهم خواهی شکست. این باراول نیست که به من قول می دهی. همانطور که خودت گفتی. اگرا لان آنها را بشکنی، چند ساعت دیگرنیازت.وادارت خواهدساخت دوباره به فکر تهیه اش باشی.مطمئنم اگر باز هم بخواهم مانعت بشوم. بی تردید آزارم خواهی داد.

_بعداز آن همه عشقی که به تو داشتم، چطورمی توانم آنقدر آز ارت بدهم. مرا ببخش سایه. قول می دهم دیگر تکرار نشود.

بی اعتنا به لحن التماس آمیزش گفتم:

_ تواز این قول ها زیاد داده ای. دیگرباورنمی کنم. دست خودت نیست،معتاد شده ای. نمی بینی وقتی مشروبت دیر می شود چطور دست هایت شروع به لرزش می کند. رنگ ازرویت می پرت. بی حوصله می شوی. نه تحمل مرا داری و نه تحمل فیروزه را.

_اگر توکمکم کنی. شاید هنوز دیر نشده باشد.کمکم کن سایه.

به مرد ضعیف النفس و درمانده ای که روبرویم ایستاده بود و التماس کنان از من می خواست که کمکش کنم. نگریستم وکوشیدم تا او را با مردی که یک زمان تنها نقطه اتکایم بود. مقایسه کنم. اما نه در نگاه سرگردان و ناآرامش اثری از آرزو های بر باد رفته ام یافتم و نه در بدن نامتعادل و لررانش.

دستش را به روی دستم نهاد و نگاه ملتمسانه اش را به دیدگانم دوخت. به خوبی میدانستم که این دستان ضعیف و لرزان دیگر نمی تواند آن دستی باشد که بتواند مرا در پناه خود بگیرد. بلکه فقط دستی است که با نیاز به در پناه بردن به سویم دراز شده است.

در آن لحظه دیگر به دنبال ماهیت احساسم نمی گشتم و فقط به این خیال بودم که نیازش را برآورده کنم و پناهش بدهم. ازجا برخاستم وگفتم:

_ خیلی خوب کا میار. این بارهم کمکت می کنم تا آنها را بشکنی به شرطی که قول بدهی دیگر هیچ وقت عهد بسته را نشکنی.

سایه دستش را به علامت افسوس به هم زد. این حرکتی بودکه گل نسا مفهوهش را درک نکرد و اصلاً به خاطرش هم خطورنکردکه مفهومش پشیمانی است.گلنار به اشاره مادرش داخل اتاق شد و سینی غذا را از مقابلشان برداشت. در چشمان فیروزه ای رنگش برق خوشبختی می درخشید. این همان برقی بود که همیشه آرزو داشت درخشش آن را در دیدگان فیروزه مشاهده نماید. از حرکتی که در موقع راه رفتن به بدنش می داد. دلش مالش رفت. چقدر طرز راه رفتن وقدم برداشتنش به فیروزه شباهت داشت.به زحمت چشم ازاو برداشت و آن را به دیدگان مشتاق و نگران گل نساکه منتظر شنیدن بقیه سخنانش بود درخت وگفت:

_چه خوش خیال بودم من.که گمان می بردم با شکستن أن شیشه ها، سدی را هم که در مقابل راه خوشبختی ام قد علم کرده خواهم شکست. سد راه خوشبختی ام نشکست. ولی عهدی که کا میار یک بار دیگر با من بسته بود، فردای همان روز شکست و او بعد از بیست و چهار ساعت تلاش بیهوده برای وفادار ماندن به عهدی با بطری مشروبی که نمی دانم درکجا پنهانش کرد. بود میگساری اش را آغاز کرد.

آن شب بعد از خواباندن فیروزه، وقتی به سالن بازگشتم، او را دیدم که گیلاس مشروب به دست مشغول باده نوشی است. سوز سرد ناامیدی وجودم را لرزاند. فریاد زنان پرسیدم: _این بطری را ازکجا پیدا کردی؟

. :بدون توجه به چهره خشمگین و لحن تحکم آمیزم با خونسردی پاسخ داد

وقتی دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. یک دفعه یادم امدکه دیشب موقع شکستن آنها. یک بطری جان سالم به در برده است. به طعنه گفتم:_

..لابد توجانش را نجات داده بودی. می دانستم بی فایده است. فباید به قولت اطمینان می کردم_

.._باید به من فرصت بدهی. یک دفعه نمی تو انم ترکش کنم. احتیاج به زمان دارد

.بلندتر فریاد کشیدم

.چقدر؟ چقدرزمان می خواهد؟ یک عمر.دیگرخسته شده ام وقادربه ادامه زندگی با تو نیستم_

:به میان صحبتم دوید وگفت

.یواش تر. داد و فریاد نکن. فیروزه بیدار می شود_

الآن دلت می سوزد که مبادا فریاد هایم بیدارش کند ولی وقتی بدمستی ات شروع شد خودت با _

.فریادهایت بیدارش خواهی کرد. آن بطری را به من بده، بدمستی دیگر بس است

:به التماس افتاد وگفتم

.آخر تو ازجانم چه می خواهی. دوسال است خواهرم ازدواج کرده وهنوزبعد ازماجرای شب عروسی اش، _

رویم نمی شود به دیدنش بروم. دوسال است قدم به خانه برادرم نگذاشته ام. پدر و مادرم به خاطر این که حاضر به ترکت نشده ام ، مرتب ملامتم می کنند و من بیهوده دارم عمرم را به پای تو تلف می کنم. تو .اصلاح ناپذیری

باز هم شروع به سرزنش کردی. خودت که می دانی چه کسی این بلا را به سرم آورده. تازه آه و زاری هم _

.می کنی که چرا دو سال است نتوانسته ای قدم به خانه اش بگذاری

:با صدایی که از خشم می لرزید گفتم

.من نمی گویم ازساعد خشمگین نباش. به جای این که خشمت را به همراه زهر این شیشه ها در حلقومت _

بریزی ، با او روبرو شو، مشت های گره کرده ات را بر فرقش بکوب و بر سرش فریاد بکش. با او مقابله کن .خواهش می کنم. من تحمل ضعف و زبونی ات را ندارم

:با درماندگی پاسخ داد

_نمی توانم سایه. چون به محض شروع گفتگو، قدرت مردانگی اش را به رخم می کشد و این راکه ازهر مویش یک بچه می ریزد. راستش اولین باری که رو در روی هم ایستا دیم، قصد مبارزه با او را داشتم. آن وقت آن بی انصاف درست انگشت به همان نقطه ای گذاشت که می دانست تحملش برایم ممکن نیست. شاید اگر به جای بیان آن جمله فقط ضربه کوچکی به روی دستم می نواخت، مشت محکمم را بر فرقش می کو بیدم. ولی با نیش زبانش مرا به جان رساند و گفت :" تواگر مرد بودی وعوضه داشتی، خواهرم مجبور نمی شد به دختر سرایدار خانه اش دل خوش کند.» همین جمله اش بودکه دوباره آ تش به جانم زد و همه .تلاش هایمان را برای این که بتوانم در مسیر عادی زندکی ام قدم بردارم نقش برآب کرد

_ و تو به همین سادگی جا زدی. تا نقطه ضعفش را پیدا کنی و انگشت به رویش بگذاری. می دانی چرا این کار را نکردی، چون قدرتش را نداشتی. نه بعد از آن ماجرا و نه قبل از آن. من همان روزکه دانستی اجدقت

کور است پی به این واقعیت بردم. میان آن تصوری که قبل از آن روز از تو داشتم. با تصوری که بعد از بازگشت ازمطب پزشک پیدا کردم. فرسنگ ها فاصله است. دیگر تو آن کا میاری که می شناختم نیستی و .هرچه به دقت در خطوط چهره ات خیره می شوم تا شاید نشانی از تو بیابم. پیدایت نمی کنم

:با دستان لرزان گیلاس مشروب را به روی میز نهاد وگفت

_این فقط تو نیستی که درجستجوهایت مرا نمی یابی. بلکه مدت هاست که من هم در جستجو هایم برای یافتن نشانی از خود به بن بست رسیده ام. آن کا میاری که ما می شناختیم غروب همان روز در موقع بازگشت از مطب پزشک مرد و حالا دیگر وجود ندارد تا در تلاش هایمان برای یافتنش به جایی برسیم.

اینطور به من خیره نشو سایه. چون اطمینان دارم که نمی توانی در خطوط چهره ام جای پایی از آرزو های بر .باد رفته را پیدا کنی

به زحمت کو شیدم تا از میان گرد و غباری که در موقع دور شدن خوشبختی ام در اطراف پراکنده بود. جای پای به جا مانده اش را جستجو کنم. ولی طوفان سهمگینی که خوشبختی ام را نا بودکرد، جای پایش را .هم در مسیر راه از بین برد

گرد و خاکی از خوشبختی نابود شده ام به جای مانده بود، چشمانم را می سوزاند و اشک از دیدگانم جاری .می کرد

مدت ها بودکه احساس می کردم دیگر فیروزه آن علاقه سابق را به پدرش ندارد. حتی اکثر اوقات از تنها ماندن با او وحشت داشت. هروقت می خواستم به تنهایی ازخانه بیرون بروم. به دامان پرستارش می آویخت و ازاو جدا نمی شد. با کوچک ترین صدایی. هراسان از خواب می پرید و همیشه در نگاهش هراس و نگرانی موج می زد. به محض آغاز باده گساری اش، اشک ریزان به التماس از من می خواست که از خانه خارج .شویم تا در تیررسش نباشیم

درسرازیری که کامیاربه رویش می غلتید، دیگر نه توان و قدرت آن را داشتم که او را از غلتیدن باز دارم و .نه میلی به این تلاش

یک سال طول کشید تا باکو شش و تلاش تو انستم وجودم را در شرکت به ساعد تحمیل کنم و وادارش .سازم در آنجا مرا به عنوان نماینده شریکش بپذیرد و در معاملاتش از دو امضاء استفاده کند

برای ساعد قبول این واقعیت که دیگر نمی تواند قدرت مطلق و تنها تصمیم گیرنده باشد،کار آسانی نبود. ولی من به تدریج مجبورش کردم در مقابل خواسته ام سر تسلیم فرود آورد. درست مانند دوران کودکی که مادرم. در تقسیم خوراکی ها وهدایا. همیشه سهم بیشتری برای ساعد قائل می شد و من درکمین بودم تا

آنچه واکه از سهم من بیشتر بود. از چنگش به درآورم. اکنون هم می کو شیدم تا نگذارم چیزی بیشتر از آنچه که سهمش بود از سود کارخانه بردارد.

دو سال بعد از آغاز کشمکش فی مابین، اکنون دیگر ساعد هم تلاشی برای ضایع کردن حق ما نمی کرد. با وجود این که حدود ده سال بود قدم به باغ قاسم آباد نگذاشته بودم، همیشه دلم به هوای زیبا یی هایش پر می کشید. هم به هوای زیبا یی هایش و هم به هوای یافتن ردپایی از روزهای خوش و پرخاطره زندگی گزشته ام.

تا به آن روزکه می دانستم هنوز این باغ به ما تعلق دارد و هر وقت اراده کنیم می توانیم برای تجدیدخاطراتمان به آنجا برویم. به خاطر عهدی که بسته بودیم که به ناچار موجودیتش را به دست فراموشی بسپاریم، به فکر رفتن به آن محل نبودم. اما از همان روزکه فهمیدم دیگر سایه سرا به ما تعلق ندارد، انچنان دلم هوایش راکردکه دیگر آرام و قرار نداشتم.

از تو چه پنهان گل نساکه روح من یعنی روح سایه در باغ قاسم آباد درهمان ویلای سایه سرایش محبوس شده بود وجسم بی روحم. فرسنگ ها به دوراز آنجا به هوای روحم پر می کشید.

با نفس هایم در چهار دیواری فضای حیاط خانه ام به دنبال هوای زندگی می گشتم.ولی به غیر ازبوی تندی که ازبطری های خالی انباشته شده درگوشه و کنار خانه استشمام می شد. بوی دیگری به مشامم نمی رسید. آرزو می کردم در قاسم آباد بودم و می تو انستم در لابه لای درختان تنومند و شالیزارهایش سایه محو خاطرات گذشته را بازیابم. دلم می خواست مانند آن موقع ها دختربچه بی خیالی بودم که درگرمای طاقت فرسای بعد ازظهر تابستان،کلاه آفتابی را به روی صورتم سایبان می کردم و در خیابان مشجر پشت هتل رامسر،در آرزوی چشیدن لذایذ زندگی. به آرزو هایم پر و بال می دادم که تا بی نهایت به پرواز درآید و در بازگشت به هتل. له له زنان ازگرما.کافه گلاسه خنک را چون مزه چشیدن لذایذ زندگی. با لذت درزیر زبانم مزمزه می کردم. ای کاش زندگی چون سربالایی بودکه درگیر و دار مشکلات پیمودن راهش. وقتی پایت می لغز ید. به عقب برمی گشتی. نه چون سرازیری که درموقع غلتیدن به روش. به جلو پرتاب می شوی.کامیار هم در مواقع هوشیاری چون من به قاسم آباد و خاطراتی می اندیشیدوهمان احساسی را داشت که من داشتم. اماموقعی که ازخود بیخود می شد. نه به سایه سرا می اندیشید و نه به متعلقات دیگر زندگی اش. فیروزه هرچه بزرگتر می شد. فاصله ایجاد شده مابین آن دو گسترش بیشتری می یافت و او بیشترمیل به گریزان پدرش را داشت. میل به گریزی که در وجود فیروزه خود را نشان می داد. در وجود من هم سربه طنیان برداشته بود، به خصوص در مواقعمی که خسته از مبارزه با ساعد به خانه بازمی گشتم تحمل بدمستی هایش را نداشتم.

پدر و مادرم هم، چون کا میار چندین بار در موقع بدمستی به آنها توهین کرده بود. تحمل وجودش را نداشتد و دیگر به خانه ما نمی آمدند.

من و سودیه به خاطر اختلاف سنی زیاد.کمتر باهم درد دل می کر دیم، و دیدارهایمان محدود به برخوردها یی بودکه در منزل مادرم با هم داشتیم. بنابراین امیدی نبودکه بتوانم با درد دل با او از بار اندوهم بکاهم کتانه به ارتباطی با ما ادامه می داد و چون گزشته به دیدنمان می آمد. از مدت ها پیش به این واقمیت پی برده بودم که دیگر امیدی به بهبود زندگی ام نیست و این همزیستی تنهایی و ناامیدی را برایم به ارمغان آورده است. به همین جهت به دنبال یافتن بهانه ای برای گسستن پیوندم باکا میار بودم. یک شب موقعی که آزارهاش در حال مستی به نهایت رسید. به جان آمدم و تصمیم به ترکش گرفتم و به اوگفتم:

_ دیگرهر چه تحمل کردم کافی است وچاره ای به غیر ازاین ندارم که به خانه مادرم برگردم.من می روم و این طفل بی گناه را هم که تو همیشه آزارش می دهی با خودم می برم.

خنده ستانه ای به لب آورد وگفت:

_ تو اشتباه می کنی سایه خانم. این بچه مال تو نیست و حق نداری او را با خودت ببری.اگرنمی توانی بامن زندگی کنی،خوب نکن،طاقت عرق خوری ام را نداری ، خوب نداشته باش ، به جهنم ، فکر نکن به تو احتیاج دارم و مانع رفتنت می شوم. تو می توانی بروی. البته فقط خودت تنها.

به اعتراض بر سرش فریاد کشیدم:

_ من می روم ، اما فقط با فیروزه. این دختر به اندازه کافی شاهد بدستی هایت بوده. دیگرکافی است.

آخرین قطرات باقی مانده در ته بطری را درگلویش چکاند و یکبار دیگر به قهقهه خندید وگفت:

_ خاطرت جمع باشدی حتی یک مویش راهم به تو نمی دهم. خودت می دانی که قادر نیستی او را از من بگیری. چون مال من است. فقط مال خودم. تو از وجودش هیچ سهمی نداری. نه در به دنیا آوردنش و نه درخریدنش. خودم پول خریدش را داده ام. پس فقط به من تعلق دارد.

_ این حرف های بچه گانه راکناربگذار.با این قضیه احساسی باید برخورد کرد نه مادی. تو نمی توانی همان دیدی راکه درمورد وسائل خانه ات داری ، درمورد این بچه هم داشته باشی. نمی بینی چطور روز به روز زرد تر و نپریده تر می شود. اگر همان طور که ادعا می کنی ، دوستش داری ، پس عاقلانه فکرکن.

_ برای من شعار نده که حوصلاً شنیدنش را ندارم. مطمئن باش ، حتی اگر مجبور بشوم فیروزه را به مادر واقعی اش برگردانم و بگذارم در فقر و بدبختی خانواده اش دست و پا بزند این کار را خواهم کرد و نمی گزارم تو زن بی صفت او را با خودت ببری.

حرفش را قطع کردم وگفتم:

شاید باور نکنی اگر بگویم که من هم ترجیح می دهم تو او را به گل نسا برگردانی، تا اینکه در این خانه _ بماند و شاهد بدمستی ها و آز ارت باشد. از خدا می خواهم درهوای پاکیزه کلبه کوچک گیل عسگرنفس .بکشدی تا اینکه درفضای آلوده لجن زار این خانه نفس هایش را انباشته از هوایش کند

:صدای فریادش به همراه خنده تمسخرآلودش گوش هایم را آزرد

خیلی زرنگی سایه. با خودت فکرکردی وادارش می کنم فیروزه را به قاسم آباد برگرداند، آن وقت خودم _ می روم دوباره او را از آنها می خرم. مطمئن باش از این خبرها نیست. مگر نگفتی می خواهی بروی، پس چی .شد. بروگمشو دیگر تحملت را ندارم

موقعی که فیروزه اشک ریزان به من پناه آورد، تازه فهمیدم که او شاهد مشاجره وگفتگویمان در مورد :خودش بوده است. دست هایش را به دور پایم حلقه کرد وگفت

من با تونمی مانم پدر.اگرمامان ازاینجابرود،من هم باارمی روم. توهمیشه اذیتم می کنی و مثل مامان خوب _ .و مهربان نیستی

کا میار تلوتلوخوردن خود را به نزدیک ما رساند. دستش را به حالت تحکم آمیزی به طرف دخترش تکان :داد و بی اعتناه به دیدگان پر اشکش گفت

.این زن مادر تو نیست. می فهمی چه می گویم. نه تورا به دنیا آورده و نه حقی بر تو دارد. فراموشش کن._

:بدون اینکه پاهایم را رهاکند زاری کنان پرسید

:پس مأمان من کجأست _

._به وقتشر به تو خواهم گفت که کجا ست. فعلاً بهتر است حرفش را نزنیم

:این بار پاهایم را رهاکرد و نگاه پر التماس و پر اشکش را به دیدگان پدرش د وخت و پرسید

برای چه حرفش را نزنیم. چرا نباید بدانم !! آخر اگر او مادرم نیست. پس مادرم کجا ست؟ ._

ازاینکه أگاهانه قصد آزردنش را داشت احساس نفرت و انزجارسراپایم را فرا گرفت. در حالی که دندان هایم :را از خشم به هم می فشردم گفتم

_چرا با این کلمات بی رحمانه. بچه را وادار به سؤال کردن می کنی. این چه جور دوست داشتن است که می :خواهی عذابش بدهی. دیگربس کن کافی است. سوئیچ اتومبیل را از روی میز برداشت وگفت

_ نه کافی نیست. حالا که تو شروع کردی، من تمامش نمی کنم. ترجیر می دهم بداند مادرش کیست و به .او دل ببندد. تا اینکه به تو زن بی عاطفه و بی محبت دل بسته شود

قبل ازاینکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم ومانعش بشوم.به طرف فیروزه که اشک ریزان خود را در پشت سرم مخفی کرده بود رفت و دستش را به زور در

:دست گرفت و فریاد کشید

._بیا برویم تا مادرت را نشانت بدهم

فیروزه در حالی که از ترس می لرزید.کوشید تا دستش را از دست او بیرون آورد.کامیارکه ازشدت مستی به روی پایش بند نبود. دستش راکشید و او را با خود به طرف در برد. چون سپری در مقابلش ایستادم تا مانع خروجش بشوم. کامیاربا نیرویی که دراثرخشم وغصب برقدرتش افزوده بود. بافشاردستش مرا به داخل راند و از درخارج شد. بر سرعت قدم هایم افزودم. فیروزه بازهم مقاومت می کرد و فریاد زنان مرا به کمک می طلبید. سراسیمه به طرف پارکینگ دویدم و قبل از اینکه اتومبیل به حرکت در آید سوار شدم و با

:تظاهر به محبت با لحن التماس آمیزی گفتم

خواهش می کنم کامیارجان. آن سوئیچ را به من بده. تو الآن مستی و نمی توانی رانندگی کنی. خیلی خوب _ هر جا بخواهی می رویم. فقط بگذار من پشت رل بنشینم.

:با صدایی که از شدت خشم لرزان بودگفت

_ یعنی می خواهی بگویی که من بی مصرفم و حتی به درد رانندگی هم نمی خورم. سر جایت بنشین سایه. .هنوز از پا نیفتاده ام تا تو مجبور باشی دستم را بگیری

:دست از سماجت برنداشتم و ادامه دادم

آخر تو مستی و از شدت عرق خوری به روی پایت بند نیستی. پس چطور می خواهی جرات داشته باشم _ .که کنارت بنشینم

:بی اعتناه به لحن التماس آمیزم گفت

نمی خواهی کنارم بنشینی. چون دیگر علاقه ای به من نداری و دلت می خواهد هرچه زود تر خلاصت کنم _ .تا بتوانی مرد دیگری را پیدا کنی که بتواند تو را به آرزوی مادر شدن برساند

:فیروزه را تنگ در آغوش فشردم وگفتم

اشتباه می کنی کا میار. من آرزو یی به غیر ازاین ندارم که به خودت بیایی و نه خودت را نا بودکنی و نه _ .مرا. ولی تو به تنها چیزی که فکر نمی کنی نجات آن چیزی است که دارد نابود می شود

.موتور اتومبیل را روشن کرد وگفت

._اگر دارد نابود می شود. پس بگذار نابود شود

:دستم را به روی دستش نهادم تا مانع رانندگی اش بشوم و یکبار دیگر التماسش کردم

خواهش می کنم از رفتن به شمال منصرف شو. فیروزه أنقدر فریاد زده که دیگرهیچ صدایی ازگلویش _ .خارج نمی شود.اگربه من رحم نمی کنی لااقل به این بچه رحم کن. بیا پیاده شویم و به خانه برگر دیم

:دستم راکنار زد و با لحن تندی گفت

.اگر دلت نمی خواهد به دیدن گل نسا بروی همین جا پیاده شو وبگذار من و فیروزه به آنجا برویم_

نه می تو انستم پیاده شوم و او را به حال خودش بگذارم تا با جان و احساس فیروزه بازی کند و نه می تو انستم درکنارش بنشینم و حرکات جنون آمیزش را

.تحمل کنم

:سوئیچ را از روی اتومبیل برداشتم و با سماجت تکرار کردم

.پس لااقل بگذار من رانندگی کنم. یاکمی صبرکن مستی از سرت بپرد و بعد به راهت ادامه بده _

:مچ دستم را محکم پیچاند و با دست دیگر تلاش کرد دوباره سوئیچ اتومبیل را ازمن بگیرد وگفت

.من مست نیستم. سوئیچ را به من بده_

:دستش راکنار زدم وگفتم

._نه نمی دهم. امکان ندارد. تو مستی و هم خودت را به کشتن خواهی داد و هم من و فیروزه را

:به تمسخر خندید وگفت

پس تو ازمردن می ترسی؟ _

_ البته که می ترسم. تو هم باید بترسی. زندگی ما تمام نشده. هنوز هم اگر بخواهی فرصت برای خوشبخت شدن هست.

:سوئیچ اتومبیل راازدستم قاپیدم درحالی که باصدای بلند می خندیدگفت

خوشبخت بشویم؟ چطوری! تا همین چند لحظه پیش آهنگ جد ایی سر داده بودی و می خواستی ترکم _ کنی. پس چطور شدکه حالا می خواهی با من خوشبخت بشوی. با این حرف ها خیال گول زدنم را داری. تو دیوانه ای سایه.

پایش را به روی پدال گاز نهاد و به سرعت ازخیابانی به خیابان دیگر پیچید. از شدت وحشت چشمانم را بستم و تن لرزان فیروزه را به سینه فشردم. اتومبیل چون مستان تلوتلو خوران به هر طرف متمایل می شد.کامیار نه می توانست خودش راکنترل کند و نه وسیله نقلیه ای راکه دراختیارداشت ومن فقط به این می اندیشیدم که اگر اتفاقی بیفتد، نگذارم فیروزه صدمه ببیند. از خدا می خواستم به تدریج مستی از سرش بپرد و به خود آ ید. ولی آن شب کا میار آنقدر در باده گساری زیاده روی کرده بودکه امیدی نداشتم به این زودی ها به حال طبیعی بازگردد.

با همان سرعت غیر مجاز وارد خیابان یک طرفه شد. من اتومبیلی راکه داشت ازروبرو می آمد دیدم ، اماکامیارنه آن رامی دید ونه می دانست مسیری که انتخاب کرده به کجا خواهد رسید.

با یک دستم کو شیدم تا رل ماشین را به طرف دیگر بچرخانم و مانع برخورد آن با اتومبیلی که از روبرو می آمد بشوم و با دست دیگرم فیروزه راکه داشت به شدت می گریست محکم به سینه فشردم تا از برخورد سرش با شیشه جلوی اتومبیل جلو گیری کنم. تنها چیزی که ازآن تصادف به یاد دارم این بودکه با تکان شدیدی به جلو پرتاب شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

سایه از سخن گفتن باز ایستاد و در حالی که بازگو کردن تلخ ترین خاطره زندگی اش. در موقع بیرون کشیدنش از سینه به صورت بغضی راه گلویش را می فشرد. سر بلند کرد و به گل نساکه روبرویش نشسته بود و در انتظار شنیدن ادامه سخنانش دیدگان نگرانش را به دهانش دوخته بود. نگریست و با صدای گرفته ای از او پرسید:

_هنوز باران می بارد گل نسا؟

بله خانوم چون. شماکه به هوای اینجا آشنایی دارین. باید بد ونین که این بارون حالا حالاها دست بردار _ نیس.

تو هنوز غذا نخورده ای؟ _

من خودمیو با ته مونده غذای شما سیر کردم. دیگه گشنه ام نیس. تازه اگه گشنه ام هم بود. اشتهام کو _ رشد. آخه دل تو سینه ام آروم نمی گیره. تو رو به خدا به من بگین بعد از اون تصادف چی به سر فیروزه اومد؟

سایه بغض گلویش را با خاطره هایش به بیرون فرستاد و باران بی صدای دیدگانش را با رعد و برق آسمان درآمیخت و ادامه داد:

بیخود نگران نباش. من نگذاشتم فیروزه آسیب ببیند. آنقدر به این فکر بودم که از آسیب دیدنش جلو _ گیری کنم که خودم را فراموش کرده بودم. برای همین هم صدمات وارده به سر و بدنم کم نبود. سرم در اثر برخورد با قسمت جلوی اتومبیل شکاف برداشت. دست چپم که می خواستم با آن فرمان اتومبیل را بچرخانم، شکست و دست دیگرم به اضافه چند جای بدنم زخمی شد.

خانوم بیچاره. چی به روز خود تون آور دین_.

_چی به روزم آوردن گل نسا. من اشتباه کردم. همان روزکه فهمیدم کا میار چقدر ضعیف و سست عنصر است. باید از او جدا می شدم و خودم را خلاص می کردم و به جای مبارزه با خانواده ام و تلاش برا ی آثبات آین نکته اشتباه نمی کنم. پی به اشتباهم می بردم. من خیی دیر از رو رفتم و با وجود آن همه عذابی که می کشیدم. سعی در تحملش می کردم. فردای آن روز وقتی در بیمارستان چشم گشودم و مادرم را

دیدم که با نگرانی کنارم نشسته و به من می نگرد.بلافاصله صحنه تصادف را به یاد آوردم وقبل ازاینکه بخواهم بدانم چی به سر خودم آمده. می خواستم بدانم چی به سر فیروزه آمده است.

با نگرانی پرسیدم:

_فیروزه حالش چطور است؟

مادرم در حالی که به زحمت می کوشید تا لبخندی به لب آورد پاسخ داد:

_ حالش خوب است. تو برای اینکه نگذاری او صدمه ببیند. باعث بیشتر صدمه دیدن خودت شدی.

احساس آرامش کردم. نفسی به راحتی کشیدم وگفتم:

_ عیبی ندارد مادر. حالم خوب می شود. من سال هاست که دارم دل شکسته ام را با خودم یدک می کشم. بگذار یک مدت هم یدک کش دست شکسته ام باشم.کامیار چی. او هم زخمی شده یا نه؟

از شنیدن نام کا میار. چهره درهم کشید و برای نشان دادن نفرت و انزجار بیش از حدش از او. عضلات صورتش را منقبض کرد وگفت:

_ کامیارلعنتی.صدمه ندیده، بلکه فقط صدمه زده، زخم هایش سطحی بود و سرپایی معالجه شد و همان دیروز مرخصش کردندکه به جهنم برود.

بدون توجه به خشم مادرم پرسیدم:

_پس حالاکجاست.

این بار بی طاقت شد و با لحن تندی باسن داد:

_ دیگر حق دیدنت را ندارد. اجازه نمی دهم با آمدنش باعث آز ارت شود. بعد از این خودم با او طرف می شوم. اگر تو را به حال خودت بگذارم باز هم گول حرف هایش را خواهی خورد. نمی دانم چه موقع خیال داری بالاخره سر عقل بیایی و خودت را خلاص کنی. یعنی هنوزهم دروغ هایش را باور می کنی؟

_کدام دروغ ها؟

_اینکه پشیمان شده و قصد بدستی ندارد و می خواهد اعتیادش را ترک کند.

در حالی که سوزش خراش های بدنم باعث آزارم می شد سرم را به حالت یاس تکان دادم وگفتم:

_این حرف ها قدیمی شده مادر. دیگر باورش نمی کنم. خیالت راحت باشد.

با لحن سرزنش آمیزی گفت:

_ شاید الآن وقت مناسبی برای سرزنش کردنت نیست. ولی یادت می آ ید چند بار به توگفتم این مرد به دردت نمی خورد دختر. ریشه محبتش را از دلت بکن و ترکش کن. می بینی چه به روزت آورده. یعنی بازهم از رو نمی روی وادامه می دهی؟

:در حالی که ازشدت درد می نالیدم پاسخ دادم

چرا دارم از رو می روم. دیگر طاقت ندارم. خیلی سعی کردم تحمل کنم و صدایم درنیاید. ولی دیگرکافی _ .است. حالادیگر به این نتیجه رسیده ام که تلاش بیهوده است

:با لحن مصممی گفت

_ بعد از این نمی گزارم به خانه اش برگردی. آنجا جای تو نیست. تا وقتی زنده ام جلوی تکرار اشتباهت را .می گیرم

پس فیروزه چی. تکلیف او چه می شود؟ _

:این بار خشمش نهایتی نداشت. با عصبانیت فریاد کشید

.بس کن دختر. توکه نمی توانی زندگی ات وافدای دختری کنی که دراصل به تو تعلق ندارد_

:اشک چشمانم. خراش های گونه هایم را بیشتر سوزاند. ناله کنان گفتم

_ تو همیشه همین را می گو یی. اما اشتباه می کنی. چون من به این دختر دل بسته ام و به این سادگی ها .نمی توانم دل از او ببرم

:با لحن تحکم آمیزی گفت

_باید ببری. راه دیگری نداری. خیال می کنی من دختر بزرگ کرده ام که هر وقت کا میار سیاه مست می شود. با مشت و لگد به جانش بیفتد. خیال می کنی نمی دانم درحالت مستی چه به سرت می آورد. فیروزه بازبان بی زبانی پته اش را روی آب انداخته. حتی آن بارهم که به من گفتی در اثر برخورد با لبه تیزکا بینت .سرت شکسته. می دانستم که کا میار آن بلا را به سرت آورده است

چرا فکر می کنی او این کار راکرده؟_

_چون بیرون کشیدن واقعیت امر از زبان فیروزه کار مشکلی نبود و او در حالی که از به یاد آوردن آن صحنه. از وحشت به خود می لرز ید. برایم تعریف کرد که چطور پدرش با ضربات مشت و لگد شکنجه ات می داد و موقعی که تلاش می کردی تا ازدستش بگریزی و ازخانه خارج بشوی. امانت ندادو آنقدرسرت را به روی زبانه فلزی أن کو بیدکه سرت شکست و خون از آن جاری شد. دختر بیچاره گمان می کردکه تو داری می میری و در واقع خودش هم چیزی نمانده بودکه ازترس هلاک شود.حالابازهم می خواهی بمانی و تحمل کنی. یعنی هنوز

.توبه ات نشده است

دیگر خیال ندارم واقعیت راکتمان کنم. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. خودت می بینی چه _ بلایی به سرم آورده. ولی آخر تکلیف فیروزه چه می شود. من نمی توانم او را به مرد دائم الخمری که

عواطف انسانی اش را فراموش کرد. بسپارم. دیشب وقتی به اوگفتم قصد دارم ترکش کنم. دیوانه شدواین بلارا به سرم آورد. می خواست کشان کشان فیروزه را به قاسم آباد ببرد، به گل نسا تحویلش بدهد یعنی او را به اصلش برگرداند.

_فکرمی کنم با همه بی عقلی اش، این کارش درست بوده. برای پایان دادن به این زندگی بی سروسامان، هرکس باید به دنبال کار خودش برود. تو پیش ما برمی گردی وفیروزه به نزدمادراصلی اش. مطمئن باش با اوخوشبخت ترخواهد بود. آن وقت دیگرناچارنیست هر روز شاهدکشمکش شما با هم باشد واز ترس به خود بلرزد.

اشک ریزان گفتم:

_ به این سادگی! فکر نمی کردم این طور بی احساس و خونسرد با این مساله برخورد کنی. تو احساسات مرا نادیده می گیری. این محبت خود رو نیست، ریشه دار است و با خون جگر آن را در دلم پرورانده ام چطور به سادگی می توانم آن را از ریشه بکنم.

دستمالی راکه در دست داشت، با محبت به روی گونه ام کشید وگفت:

_چاره ای به غیر ازکندن ریشه اش نداری ،تو خودت می گویی که کا میار این بچه را به تو نخواهد داد، حتی اگرخودش هم او را نخواهد، به خاطر اینکه آزارت بدهد این کار را خواهدکرد. باید پا به روی دلت بگذاری. راه دیگری نداری. می خواهی در عالم مستی زیر دست و پا یا مشت و لگد هلاکش کند. یعنی این طور دلت آرام می گیرد و راضی تری تا اینکه او را به محیط آرام قاسم آباد برگردانی؟

~_آخرفیروزه نمی تواند هم رنگ جماعت آنها شود و با آن محیط بیگانه است. از آن گزشته دانستن واقعیت ضربه سختی به قلب او وارد خواهد ساخت و رفتنش ضربه سختی به قلب من. این انصاف نیست.

ازسماجتم به خشم آمد و فریاد کشید:

_ پس چی انصاف است. تو بگو.این انصاف است که تو به خاطر این دختر به آن خانه برگردی و در زیردست و پای کامیارجان بدهی. آخر به من بگو چه خیالی به سر داری؟

_این بار تصمیمم جدی است و دیگر قدم به خانه اش نخواهم گذاشت. فقط نمی توانم این طفل بی گاه را به امان خدا رهاکنم و بگذارم کا میار در موقع مستی،همه عقده های دلش را به مراو خالی کند. اگرد او را به من می داد با خیال راحت خانه اش را ترک می کردم. ولی وقتی حاضر به این کار نیست. نمی توانم جان فیروزه را جا بگذارم و بروم.

_ جان خودت را چی؟ مگر از جانت سیر شده ای. شوهرت به سیم آخر زده. دیگر امیدی به نجاتش نیست. می دانم که انصاف نیست این دختر را دست آن جلاد بسپاری، اما انصاف هم نیست که تو عذاب بکشی. از

دیروز که اینجا بستری شده ای.کامیار مرتب به سر اغت می آ ید و التماس می کند که بگذارم تو را ببیند.أدیگر نمی گزارم خامت کند.

با لحن اطمینان بخشی گفتم:

من که گفتم دیگر از رو رفتم. این بار خام نمی شوم. باورکن_.

یکباردیکراحساسم را به کامیارمحک زدم و آن را درزیر ذره بین قراردادم. تا اگر حتی ذره کوچکی ازعشق ومحبتی که قبلاًبه اوداشتم در وجودم باقی مانده است ، شنا سایی کنم. بعد از این آزمایش به جرات می تو انستم این ادعا را داشته باشم که دیگردر پشت میله های احساسم محبت او در غل و زنجیر نیست وخود را از بندش رهانیده ام.

ازهمان روزمادرم چون سدی محکم درمقابلم ایستاد و مانع دیدار مان شد. زخم هایی که کامیاربه روی صورت وبدنم به جای گذاشته بود،کم کم رو به بهبود بود، اما زخم به جای مانده به روی قلبم نه تسکین می یافت و نه التیام می پذیرفت.

با وجود اینکه هر بارکتانه به دیدنم می آمد، به من اطمینان می دادکه فیروزه حالش خوب است ، دروغ آشکارش را باور نمی کردم و می دانستم که در اثر فشار مادرم ، برای آسودگی خیالم آن را بیان می کند.

چندین بارکو شیدم تا به بهانه ای ازدستشان بگریزم وبه امید دیدن فیروزه و اطلاع از حالش در اطراف خانه کامیارکشیک بدهم. ولی مادرم که ناکامی دخترش او را از خواب غفلت بیدار کرده بود، دیگر به فکر تفریحات و علائق گزشته نبود و به این بهانه نمی شد او را سرگرم کرد و از دستش گریخت.

اکنون که دیگر وجودکا میار به روی زندگی ام سایه نمی افکند، افرادی که از مدت ها پیش وجود شان در زندگی ام فراموش شده بود، اطرافم راگرفته بودند و تنهایم نمی گذاشتند. حتی سودیه و شوهرش هم هو روز به دیدنم می آمدند.

برادر نامهربانم ، مهربان شده بود و در ظاهر به بهانه دلسوزی و در باطن از ترس اینکه مبادا دوباره به فکر تامین منافع کا میار باشم، به دلیل منافع شخصی اش بیش ازدیگران تشویقم می کردکه زودتراین بند مزاحم را از دست و پایم بازکنم و خلاص بشوم.

حدود شش ماه خانواده ام به نوبت کشیک می دادند و تنهایم نمی گذاشتند. هر چند تمایلی به بازگشت نداشتم، دوری از فیروزه آرامش زندگی ام را سلب کرده بود.گاهی در خواب می دیدم که با التماس صدایم می کند و بلافاصله سراسیمه از خواب می پریدم و اگر مانعم نمی شدند، همان موقع به سراغش می رفتم.

ساعد با عقب نشینی من از صحنه تجارت. یکه تاز و صدر نشین مقر حکومتش کرد ید، یکبار دیگرکامیار جیره خوار برادر زنش شد و با مقرری که توسط کتانه دریافت می کرد. بی سروصدا و بدون هر اعتراضی به .آنچه که می گرفت قانع بود

.مادرم حتی همان مقرری را هم حق اونمی دانست و عقیده داشت که زحمت نکشیده نباید مزد دریافت کند با وجود اینکه تصمیم داشتم در مقابل آنچه که به کا میار مربوط می شد، بی تفاوت باقی بمانم، نتوانستم :طاقت بیاورم و به اعتراض گفتم

.آخر مادراین حق کشی است.هرچه باشد سرمایه کامیارهنوزدرآن شرکت درکردش است_

:از دخالت من در این جریان اصلاًخوشش نیامد. ابروانش را درهم کشید و با لحن تیز و برنده ای گفت احساسات را کنار بگذار. این مسئله دیگر به تو ربطی ندارد. اصلاً فراموش کن که این مرد را یک زمان می _ .شناختی. آن کسی که به خاطرش. مدت ها با برادرت مبارزه می کردی، به لعنت خدا نمی ارزد

.این رامی دانم که او به لعنت خدا نمی ارزد. ولی فیروزه چی. آن طفل معصوم چه گناهی کرده است_

.آن طفل معصوم گناهش این است که پایش را از حدش فراتر نهاده. بهتر است غصه اش را نخوری _ قلب انباشته ازکینه اش نسبت به مردی که به دخترش ظلم کرده، او را ظالم ساخته بود و دیگر نه منافع .وی را در نظر داشت و نه منافع کودکی راکه در این میان گناهی نداشت

پدرم برای گسستن تارهای پیوندی که یک زمان پیوستنش به هم ، نهایت آرزویش بود، از هیچ تلاشی فروگذار نکرد.کامیارکه اعتیاد قدرت درست اندیشیدن و درست عمل کردن را ازاو گرفته بود، به همان سادگی که در مقابل ساعد تسلیم شد، حاضر به عقب نشینی گردید و درمقابل خواسته اش سر تسلیم فرود آورد. یک سال بعد از ماجرای تصادف ، پدرم با وکالت از طرف من ، سند جد ایی را امضاء کرد وما بدون اینکه باهم روبروشویم، ازهم جداشدیم.کامیاربا این درخواست که فیروزه هفته ای یکبار به دیدنم بیاید، .موافقت نکرد وگفت تا زنده است نخواهدگذاشت او را ببینم

او به خوبی می دانست که تا چه حد به این دختر وابسته ام ، برای همین هم با پنهان کردنش از من، از .عذاب دادنم لذت می برد

سایه ازسخن گفتن بازایستاد. ازجا برخاست ، به کنار پنجره رفت وباران تند اشکش را با رگبار تند باران :درهم آمیخت وگفت

این باران مداوم، حوصله ام را سربرده. حتی آسمان هم با من مرلجبازی را دارد. قصدم از آمدن به باغ _ .خاطره هایم، جستجوی خاطرات گزشته ام بود. ولی از لحظه وروده این باران لعنتی دست بردار نیست :گل نساسیلاب اشکی راکه گونه هایش را پوشا نده بود،باچارقدش پاک کرد.و گفت

._ناشکری نکنین خانوم. همین بارونه که این صفا و زیبا یی رو، واسه ما جا میذاره

_من منکرش نیستم. فقط دلم می خواست می تو انستم به شالیزار وکناردریا بروم. روی همان تخته سنگ .قدیمی بنشینم.قایق را به آب بیندارم و باخیال آن روزهاکه دیگر باز نمی گردد. خوش باشم

:گل نسا با تعجب نگاهش کرد و پرسید

یعنی با این کارا دلتون خوش می شه؟_

.نمی دانم گل نسا. دلم خیلی گرفته. رنج دوری ازفیروزه دیوانه ام کرده است_

چند ساله از آقا جدا شدین؟_

.حدود دو سال_

چند ساله فیروزه خانومو ندیدین؟_

سه سال.کامیارخانه سابقش را فروخته و مدرسه فیروزه را هم عوض کرده که من نتوانم پیدایش کنم.هرچه _ به کتانه التماس کردم حاضر نشد نشانی ازآنها به من بدهد وگفت این طوری هم تو راحت تری و هم فیروزه. ساعت چند است؟

چیزی به غروب نمونده. بهتره برم فکر شام باشم. داشت یادم می رفت که قراره امشب گلستان وگیلان _ .هم به اینجا بیان

.تو برو فکر شام باش. من هم می روم کمی درکنار دریا قدم بزنم _

!زیر این رگبار بارون_

عیبی ندارد چتر برمی دارم.گلستان وگیلان چند تا بچه دارند؟_

هرکدوم دو تا دارن. ولی اونا اشتباه منو تکرار نمی کنن. خدا داده رو فقط خدا می تونه از آدم بگیره. من _ .اشتباه کردم که اونو به شما دادم. چون نه شما رو خوشبخت کرد و نه تونست درد مارو در مون کنه

گل نسا دیگرطاقت آن را نداشت که روبروی سایه در آن اتاق بنشیند و به او بنگرد. می دانست که اگر .کمی دیگردرآنجا توقف کند،اختیارازکف خواهدداد و به صدای بلند خواهدگریست

به بهانه تدارک شام از اتاق بیرون آمد و به محض رسیدن به آشپزخانه، همانجا درکنار اجاق نشست .وگریست

دلش ازبدبختی دخترنا دیده اش که تا همین چند روز پیش می پند اشت ، در نازو نعمت زندگی می کند و دنیا به کامش است به درد آمده بود.ازخودش بدش می آمد. ازخودش که آن طور بی جهت و از روی نادانی تحت تأثیر احساسات قرار گرفت و به آن سادگی تن به جد ایی ازکودکی دادکه به راحتی می توانست چون کودکان دیگربا یک لقمه نان بیشتر. درگوشه وکنارهمین باغ ذشدکند و به ثمر برسد وحالا

دلش داشت به هوای دیدن و یافتن نشانی ازاو پرمی کشید،کاری از دستش برنمی آمد و چاره ای به غیر ازسوختن و ساختن نداشت.

سوزی که در اثر باز شدن در آشپزخانه وجودش را لرزاند.گرمای مطبوعی را که ازشعله روشن اجاق وجودش را گرم می کردی تحت الشعاع قرار داد.

صدای گیل عسگر او را به خود آورد که می پرسید:

_چی شده. پس چرا اونجا نشستی و زانوی غم بغل کردی. نکنه خانوم تورو هوایی کرده.

سرش را بلند کرد و دیدگان پر اشکش را به صورت همسرش درخت وگفت:

_ سر به سرم نذارگیل عسگر. این دل صاب مرده ام پر درده. تو همین چند ساعت اونقدر غم توش لونه کرده که دیگه داره می ترکه.

_چرا! فقط واسه اینکه داری غصه خانوم رو می خوری؟

_ نه گیل عسگر. فقط واسه این نیست. بیشتر به این خاطره که دختر بیچاره مون. یعنی همونی که ازش دل بریدیم تا تو بدبختی بزرگ نشه. آب خوش ازگلوش پایین نمی ره.

گیل عسگر در زانوان پرتوانش، احساس ناتوانی کرد.درکنارهمسرش زانو زد و با نگرانی برسید:

_مگه چی به سرش اومده؟ زود تربه من بگو ببینم چه خاکی توسر مون شده.

گل نسا همان حالت انتظار آمیخته با نگرانی و هراس راکه خود در موقع شنیدن کلمات سایه داشت. در آن لحظه در دیدگان همسرش مشاهده کرد و دانست که اوهم نسبت به سرنوشت فیروزه بی تفاوت نیست وبا اوهم درد است. آهی کشید و با صدای گرفته ای پاسخ داد:

_ آخه اگه بهت بگم. هر چی غم تو دنیاس به دلت می آد.کاش خانوم اینجا نیومده بود و هنوزم ما نمی دونستیم بچه مون پسره یا دختر. اسمش چیه وچی داره به سرش می آد.

گیل عسگر نگاه پر سؤالش را به دیدگان همسرش دوخت و پرسید:

_أخه مگه چی داره به سرش می آد. توکه منوکشتی زن. چرا اینقدرحاشیه می ری. حرفتو بزن.

_ یادت می آد دیشب بهت گفتم که دیگه خانوم با آقا زندگی نمی کنه؟

گفتی ولی نگفتی چرا_

_ حالا بهت می گم چر ا،چون ازدست بدمستی هاش به تنگ اومده ، ازش جدا شده. اونقدر سرشو به دیوار کوبیده که خون ازش جاری شده. حالا که دیگه دستش به خانوم نمی رسه،لابد داره اون طفل معصوم روعذاب می ده،دلم ازاین می سوزه که این بلا رو ما به سر این بچه آور دیم. تو این خونه هرچی نباشه، محبت که هس.هرجوری بودمی تونستیم یه جوری هم شکمشوسیرکنیم وهم نذاریم غم به دلش بیاد.

:سرش را با تأسف تکان داد وگفت

فایده این حرفا چیه. اون موقع که نباید واگذارش می کر دیم، به اونا دادیمش. حالا دیگه مال ما نیس که _ .غمشو بخوریم

:گل نسا مصمم از جا برخاست. روبروی همسرش ایستاد و از لابلای بغض گلویش فریاد کشید

.درسته که دیگه مال ما نیس. ولی ازگوشت و خونمون که هس_

:گیل عسکر برخلاف میل باطنی اش که با همسرش هم درد بود، با لحن شماتت باری گفت

_اون روزکه تصمیم به واگذاریش گرفتی، قول دادی ازش دل بکنی و به گمونم که دل کنده بودی.شایداومدن خانوم به اینجا دوباره هوایی ات کرده. اون نه کار خوبی کردکه اومد و نه کار خوبی کردکه هم غصه های دل خود شو و هم غصه های دل اون دختر بخت برگشته رو هم با خودش به اینجا آورد. آخه چه جوری راضی شد، دلتو این طوری بسوز ونه و جیگرتوکباب کنه. بلند شو اشک چشاتو پاک کن. یه ساعت دیگه بچه هات همه دورت جمع می شن. به رسول و رحیم هم گفتم که بیان. نزار اونا بفهمن که دلت .پر درده

:گل نساگوشه چار قد مرطوبش را به روی دیدگان سرخ ازگریه اش کشید و گفت

مگه درد بی در مون دل ،چیزیه که بشه پنهونش کرد. بذارراستشو بهت بگم. تا وقتی نفهمم چی داره به _ سر اون دختر می آد و الآن کجاس و داره چی کار می کنه ، دلم آروم نمی گیره. می دونم که بچهام می خوان به اینجا بیان.چه کنم که دیگه دست و دلم به کار نمی ره. حوصله شو ندارم. بیشتر از این می سوزم من که این همه بچه بزرگ کرده بودم. مگه فقط همین یکی زیادی کرده بودکه این طور راحت دل ازش .کندم

گیل عسگر به زحمت کوشید تا آتشی راکه در وجودش روشن شده بود و کم کم داشت زبانه می کشید، مهارکند و نگذاردکه گل نسا شعله های سوزانش را مشاهده کند. با صدای ناآرامی که به خیال خودش آرام :بودگفت

من به خانوم می گم که این کارش درست نبود. اون نباید بعد ازاینکه آتیش به خرمن خودش زد، پاشه به _ .اینجا بیاد و آتیش به خرمن ما بزنه

حالا دیگه فایده گفتنش چیه. اون خودش به اندازه کافی دل شکسته اس ، آقا اونقدرعذابش داده که مجبور _ شده چون اون طفل معصوم رو اونجا جا بذاره و جون خودشو برداره بره. از این می ترسم که حالا آقا چون .دستش به خانوم نمی رسه ،همه عقده های دلشو سر این بچه بی گناه خالی کنه

یکبار دیگر زانوان گیل عسکر قدرت ایستادن را از دست داد. چپقش را چاق کرد گوشه آشپزخانه زانو زد و به همسرش که داشت زیر چشمی او را می پایید نگریست وگفت:

_ این خودت بودی که منو به صرافت اند اختی بچه رو به اونا بدیم ، پس حالا فکرشو نکن. بالاخره اون دختر هم خدایی داره. غصه شو نخور، خدا بزرگه.

گل نسا با لحن پر حسرتی گفت:

_ گفتنش آسو نه. دست خودم نیس ، هر چی باشه اونم بچه خود مونه.

حسرت دلش را در لابلای فریاد صدایش پنهان کرد وگفت:

_ نه نیس. اون دیگه بچه ما نیس.همون موقع که بخشیدیمش ،مال اونا شد، مگه یادت رفته!

_ نه یادم نرفته. این بلاییه که خودم به سرخودم آوردم. می دونم دیگه کاری از دستم برنمی أد و دیگه نه ما می تونیم اونو به زور از آقا پس بگیریم و نه اون می تونه به یه لقمه نون بخور نمیر سفره ما قانع بشه. اون خودشو نوه ارباب بزرگ که صدتا رعیت مث ما غلام حلقه به گوشش هستن می دونه وکاری به کارفقیر،بیچاره ها نداره.

_ پس دیگه فکرشو نکن. مگه می خوای امشب سایه خانوم و بچه هاتوگشنه بذاری.

باکف یک دست به روی دست دیگرش ضربه نواخت وگفت:

_ وای راست میگی، داره دیر می شه. بگوگلپری وگلنار به کمکم بیان.

آن شب موقعی که بچه های گل نسا همه با هم به دورسفره اش جمع شدنأئد، برای اولین بار جای خالی دختر نادیده اش را در میان آنها احساس کرد و دلش گرفت.

باران به این زودی ها خیال بند آمدن را نداشت و بارش مداومش حوصله سایه راسرمی برد. از پشت پنجره در تاریکی شب تابلوی سایه سرا را جستجو کرد و آن را نیافت. حق باکا میار بود.گذشته در جایی پنهان نشده که بتواند به جستجویش بپردازد و آن را بیابد، بلکه نابود شده و به غیر از همان تابلوی آبی رگ زنگ زده و خمیده ، چیزی از آن به جای نمانده تا درجستجوهایش موفق به یافتنش شود.

خانه آنقدر بزرگ نبودکه وی گفتگو و نجوای گل نسا و همسرش را نشنیده باشد. او به آنجا آمده بود تا درمحیط آشنای روزگارنوجوانی اش شعله های زبانه کشیده درونش را خاموش کند. ولی با سخنانش ، انچنان آتشی به جان گل نسا افکنده بودکه دیگر نمی شد مهارش کرد.

از آمدنش پشیمان شد. انصاف نبود اکنون که خودش به روی آن آهن گداخته نشسته ،کنار برود و جا بازکند تاگل نسا هم درکنارش به روی همان قطعه گداخته وسوزان بنشیند و پا به پای او وجودش به آتش کشیده شود.

از اینکه آرامش زندگی آنها را به هم زده بود،احساس شرم می کرد. دیگر تحمل آن اتاق کوچک نمور را نداشت. چترش را برداشت. أهسته و پا ورچین از اتاق بیرون آمد تا صدای پایش دیگران را متوجه خروجش ازساختمان نکند. به کنار ویلای سایه سرا رسید و ایستاد.کوشید تا از پشت پنجره های بسته اش داخلش را .دید بزند. اما سیاهی و تاریکی محض در أنجا حکمفرما بود و چیزی دیده نمی شد

کاش می توانست نگاهش را مانند دوربین از لابلای شیشه پنجره، به درون نفوذ بدهد،همه اتاق ها وگوشه .کنارش را زیر ذره بین قرار بدهد وبا جان دادن به خاطره های شیرین ، جان خاطرات تلخ گزشته را بستاند به مغزش فشار آورد تا به یاد آورد آخرین باری که آنجا را ترک کردند،داخل ویلاچه شکلی داشت. ولی بلافاصله به یاد آورد بعد ازاینکه آنها دیگربه سایه سرا نمی رفتند،کتانه وساعد به آنجا می رفتند ومطمئناً در داخل آن تغییراتی داده بودند. چه بسا اکنون دیگر از همه آن چیزها یی که یادآور خاطرات گزشته اش .بود، چیزی در داخل آن ساختمان به جای نمانده باشد

درکنار پنجره جلوی باغچه ایستاد و شب مستی گل های محبوبه شب را به یاد آورد. همان شبی راکه همه بطری های مشروب کا میار را یکی پس از دیگری به داخل آن باغچه پرتاب کردند.اکنون دیگرنه ازآنجا بوی عطرگل محبوبه شب به مشام می رسید و نه بوی تند مشروبی که در آن شب بوی عطرگل ها را تحت الشعاع قرار داده بود. فقط نم باران و بوی باران که با بوی سبزه ها و بوی خاک باغ درهم آمیخته بوده .مشامش را نوازش می داد

از جلوی ویلا گزشت و به کنار تابلوی زنگ زده سایه سراکه در وسط باغچه نزدیک در آهنی باغ خودنمایی می کرد رسید. رنگ آبی تابلو چون رنگ آبی دیدگان سایه رنگ باخته و محو شده بود و نشان می داد که از مدت ها پیش وجودش در آن باغ به دست فراموشی سپرده شده و هیچ کس توجهی به آن نداشته است. همچون وجود خود سایه که از مدت ها پیش در صفحه زندگی فراموش ومحوشده بود. تابلو رابه دست گرفت ،خیزبرداشت و آن رااز روی دیوار باغ به بیرون پرتاب کرد. دیگر جای این تابلو در آنجا نبود. سایه سرا فقط برای مدت کوتاهی سرای شادی هایش شده بود و بعد از آن فقط سرای ناکامی و نامرادی اش به .شمار می رفت

قطرات بارانی که گونه هایش را می شست، نمی گذاشت قطرات اشکی که از دیدگانش روان بود، گونه هایش را بسوزاند. صدای نجوایی از پشت در به گوشش رسید و سپس دختران گل نسا با همسر وکودکا .نشان به درون آمدند

برای اینکه دیده نشود، پشت درختی مخفی شد وگل نسا را دیدکه دارد به استقبالشان می آ ید. به دقت به چهره زنی که جلوتر می آمد خیره شد تا تشخیص دهدکه اوگیلان است یاگلستان. در تاریکی شب نتوانست چهره اش را به درستی تشخیص بدهد. ولی از سروصدا و غوغایش یقین حاصل کردکه او گلستان است.

گلستان با صدای بلند ازمادرش پرسید:

پس چرا این تابلو رو بیرون انداختین؟ _

گل نسا با تعجب به تابلو یی که در دست دخترش بود نگریست وگفت: _کجا پیداش کردی؟

جلوی دیوار باغ رو زمین افتاده بود. تو تاریکی یه هو پام بهش خورد و چیزی نمونده بود اونو زخمی کنه. _

خم شدم برش داشتم، دیدم تابلوی باغ خود مونه.

گل نسا ناباورا نه پرسید:

أخه چه جوری پر کشید و به اونجا رفت. تا همین چند ساعت پیش همونجا سرجاش بود. زود تر بیایین _

تو،بارون خیلی تند شده ، بچه ها خیس می شن.

گلستان تابلو را داخل باغچه و درست درجای سابقش نهاد وگفت:

_این تنها نشونیه که اینجاازاون بروبیا های اون موقع هابه جا مونده. یادگاریه دور نندازش..

گل نسا به اعتراض گفت:

باورکن من دور نداختمش. موندم تو فکر که کار کیه_.

تلاش سایه برای نابودکردن آن چیزها یی که خاطرات روزهای خوش و ناخوش گزشته رابه یادش می آورد به جایی نرسید. لبخند تلخی به لب آورد و بعد از دورشدن آنها. او هم از مخفیگاهش خاج شد و به کنار دریا رفت. امواج پر تلاطم دریا با سروصدا و غوغایش او را به خود می خواند و تکانی که آن امواج بر بدنه قایق واردمی ساخت. آن را به حرکت وامی داشت وبا این پهلو به آن پهلو شدن او را دعوت به سوار شدن می کرد.

کُنده هیزم هایی که درکنار ساحل به روی هم انباشته شده بود. نشان می داد که گلنار وگلپری. آتش افروختن درکنار دریا را دوست دارند و با همسالانشان حلقه وار به دورش به شادی و تقریر می پردازند. ای کاش فیروزه هم می توانست درکنار آن آتش، به شادی های زندگی لبخند بزند و غم هایش را باور نداشته باشد.

زندگی چون شمشیر برنده ای بودکه تیزی نوک آن به هر طرف بدنش که می خورد. آن را می خر اشید و جای خرا شش را به درد می آورد. وزش باد شدت یافت و چیزی نمانده بودکه چترش را از دستش رها سازد. به زحمت آن را به روی سرنگهداشت. برخلاف موقع آمدن که آنقدر آرام و با تانی قدم برمی داشت،

به سرعت و با قدم های تند و شتابزده به داخل ساختمان بازگشت. ابتدا تصمیم نداشت وارد جمع خانوادگی شان شود. ولی با دیدن گلستان وگیلان به یاد آورد که آنها سایه ای ازگذشته اش هستند. همان سایه هایی که همیشه به دور و بر او و کامیار می پلکیدند وگاهگاهی از دور سرک می کشیدند و به أن دو چشم می دوختند.

آن شب گلستان وگیلان با سایه هم صدا شدند و یک یک خاطرات گزشته اش را شمردند و به مرورش پرداختند. همان خاطراتی که سایه در جستجویشان رنج این سفر را بر خود هموار ساخته بود.

دیگر خورشید زندگی سایه در قاسم آباد طلوع نمی کرد. نه باران به این زودی ها خیال بند آمدن را داشت و نه سایه دیگردرخود میلی به ماندن در آنجا و تجدید خاطرات گزشته اش را داشت.

خاطره هایی که یک زمان شیرین و دلنشین بود. یادآوری اش اکنون بر رنج درونش دامن می زد،رنجی که ناآگاهانه وشاید هم آگاهانه وازروی خودخواهی. داشت آن را چون مرض مسری در وجودگل نسا تزریق می کرد.

تصمیم گرفت همان طور که ناگهانی آمده بود. ناگهانی هم بازگردد. ولی به محض گشودن در.گل نسا را در انتظار خود دید. بعد از آن آتشی که سایه در وجودش شعله ورکرده بود. حتی یک لحظه هم نمی توانست آرام بگیرد. شب گزشته هر چه تلاش کرد نتوانست دیده برهم نهد.

به خوبی می دانست که این زن تنها پل ارتباط میان او و دختر نادیده اش است و اگر بی خبر از آنجا برود. دیگر هیچ امیدی به یافتن نشانی از فیروزه نخواهد داشت. احساسش به اومی گفت که وی دیگرکاری درآنجا ندارد وبی خبر خواهد رفت. برای همین هم با چشم باز مترصد شنیدن کوچک ترین صدایی از اتاقش بود تا به موقع خود را به او برساند و مانع رفتنش شود.

از دیدنش تعجب کرد و پرسید:

چرا أینقدر زود بیدار شدی گل نسا؟_

بدون اینکه پاسخش را بدهد. سد راهش شد و پرسید:

کجا دارین می رین خانوم جون؟_

می خواهم به تهران برگردم_.

أخه چرا به این زودی !شما تازه پریروزاومدین و قرار بودچند روزی پیش ما بمونین. معلوم می شه اینجا _ خیلی بهتون بدگزشت که از اومدنتون پشیمون شدین و قصد برگشتن رو دارین.

این طور که تو فکر می کنی نیست. شما نهایت سعی خودتان را کردید که به من بد نگذرد. ولی این دل _ من است که هیچ کجا آرام نمی گیرد.

:گل نسا بر سماجتش افزود وگفت

أخه تو این بارون صلاح نیس برین. بهتره یکی دور وزدیگه هم صبرکنین تا ابرا هر چی اشک دارن بریزن و _ .دلشون وابشه

نه گل نسا. این هوایی که من می بینم دلش خیلی پر است و به این زودی ها خیال بند آمدن را ندارد. بهتر _ است بیخود وقتم را تلف نکنم.گیل عسگر کجا ست؟

در خدمت شماس. رفته واستون نون تازه بخره. الآن پیداش می شه. سایه چند قدمی به جلو برداشت _ :وگفت

از قول من از او تشکرکن. هرچه زود تر حرکت کنم بهتر است. شاید باز هم در فرصتی دیگر به سراغتان _ .بیایم

:با حسرت پرسید

.اگه دیگه نیومدین چی؟ ما چه جوری پیدا تون کنیم_

سایه دلیل نگرانی گل نسا را میدانست او به دنبال همان چیزی بود که سایه به دنبالش می گشت.کیفش راگشود و ازداخل آن کاغذ یادداشتی بیرون آورد، به رویش آدرس و شماره تلفنش را نوشت، آن را به گل :نسا داد وگفت

_روی این کاغذ آدرس وشماره تلفن من نوشته شده. آن رابه گیل عسگر بده و هر وقت کاری داشتید با من .تماس بگیرید

:گل نسا آرام گرفت.کاغذ را محکم در مشت فشرد وگفت

.پس لااقل صبرکنین گیل عسگر برگرده. اگه شما بدون خداحافظی برین دلش می گیره _

دو دسته اسکناس راکه ازقبل در جیب بارانی اش نهاده بود، به طرفش دراز کرد و با لحن محبت آمیزی :گفت

_ آنقدر ناگهانی تصمیم به آمدن گرفتم که فراموش کردم برایتان سوقاتی بیاورم. با این پول از طرف من .هدیه ای برای بچه ها بخر

:چون مارگزیده ای دستش را به سرعت به عقب کشید وگفت

_نه خانوم ،نه، دیگه.هیچ وقت از تون پول قبول نمی کنم ، اون دفعه هم اشتباه کردم که گرفتم. آتیش اون .اسکناس ها هنوز هم دست و دلمو می سوزونه

:سایه کوشید تا او را وادار به قبول آن کند وگفت

._این با آن فرق می کند و فقط برای خریدسوقاتی است و ارزش زیادی ندارد

راستشو بخواهین اونم ارزش زیادی نداشت.گرفتنش واسه ما مث تف سر بالا بود و هیچ سروسا مونی به _ زندگی مون نداد.کاش نمی گر فتیم. شاید این جوری کمتر دلم می سوخت.

دلش نیامد مزد زحمت دو وروزگذشته آنها را نپردازد. به بهانه برداشتن وسائلش به داخل اتاق بازگشت وبسته اسکناس هاراکنارهمان برسی که تارهای طلایی مومایش در لابلای آن پیچیده شده بود، نهاد و ازساختمان بیرون آمد. گل نسا خم شد، چمدانش را به دست گرفت و درکنارش به راه افتاد. سؤالی بر نوک زبانش بودکه جرات پرسیدنش را نداشت.

سایه داشت می رفت. اگر او عجله نمی کرد و آن را به زبان نمی آورد، دیگر فرصتی برای دانستن جوا بش باقی نمی ماند. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

یعنی شما خیال ندارین په جوری این دختر بخت برگشته رو ازا ون بجهنم نجات بدین؟ _

لبخند تلخی به لب آورد و پاسخ داد:

_ برایم دعاکن گل نسا. دعاکن که بتوانم نجاتش بدهم. باورکن غم دوری و بی خبری از او آرامش زندگی ام را سلب کرده و شب و روز ندارم.

_ می دونم چی می گین خانوم چون. خیالتون راحت باشه. شب و روز دعا می کنم که بتونین اونو از آقا پس بگیرین. این طفل معصوم حالادیگه غیر ازشما کسی رو نداره. فقط خداکمکش کنه که بتونه اونجا دووم بیاره.

آهنک صدایش غم درونش را آشکار می ساخت. سایه دردش را احساس کرد وگفت:

_نگران نباش.. آقا. فیروزه را ازجان خودش بیشترد وست دارد. مطمئن باش آزارش نخواهد داد آنچه راکه می گفت. خود نیز باور نداشت. مگر نه اینکه کا میار همیشه در موقع مستی، موهای سایه را به دور انگشتانش می بیچید و با خشونت آن را می کشید. هرچه ظرف درخانه بود برسرش می شکست و با ضربات مشت و لگد به جانش می افتاد و آن وقت در زمان هوشیاری ادعا می کرد که دوستش دارد و هیچوقت حاضر نیست او را بیازارد. زبان مستی با زبان هوشیاری قابل توصیف نیست و خدا می داند در موقعی که از خود بیخود می شد چه به سر فیروزه می آورد. فقط به خاطر دل خوشی آن زن بیچاره بودکه می کوشید تا تظاهر کند کا میار او را نخواهد آزرد.گل نسا درحالی که به زحمت می توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، با صدای گرفته ای گفت:

_خدا کنه که این طورباشه.ای کاش آقاسرمنوبا تبر می شکست. ولی دل اون دختر بی گناهو نمی شکست.

سایه هم چون گل نسا میل به گریستن داشت.به کناراتومبیلش رسید.مکثی کرد ونگاهش به روی تابلوی "سایه سرا"که درگل و لای باغچه روبرو فرورفته بود متوقف ماند و پرسید:

_این تابلوی زنگ زده دیکربه درد نمی خورد. پس چرا آن رادورنمی اندازید؟

:گل نسا به یاد ماجرای شب گزشته افتاد و پاسخ داد

راستشو بخواهین، این تابلو یادگارشما و آقاس. نه گیل عسگر دلش می آد اونو دور بندازه و نه من و بچه _ هام.

:سایه اتومبیل را روشن کرد وگفت

_خداحافظ گل نسا. از قول من ازگیل عسگر عذر خواهی کن. شاید خودم سر راه دیدمش. برای همه چیز متشکرم.

.گل نسا نگاه حسرت بارش را بدرقه راهش کرد و آنقدرنگاهش کرد تا اتومبیل در پیچ جاده ناپدید شد

سایه نه به عقب برگشت که تصویری ازباغ قاسم آباد را درخاطرش نقش کند و نه نیم نگاهی به پرتقال های باغ همسایه افکند. این بار تصمیم گرفته بود همه آنچه راکه در پشت سر به جای می نهادی به دست فراموشش بسپارد و دیگر به آنها دلش می خواست می توانست درست مانند آن کنده هیزمی که بچه های گل نسا درکنار دریا به روی هم انباشته بودند. از یاد های گزشته اش خرمنی بسازد و آن را بسوزاند. ولی همان طور که آن کنده ها از سیلاب باران خیس شده بود و هیزم های تر آن نمی سوختند. خرمن گزشته هایش هم از سیلاب دیدگانش مرطوب بود و با هیچ شعله ای روشن نمی شد و آ تش نمی گرفت. قطرات بارانی که به روی گونه های گل نسا می دوید، با اشک هایش درهم آمیخت. به یاد آورد از وقتی که سایه در آنجا پیدایش شد. هم آسمان بام قاسم آباد ابری شد و بارید هم آسمان دل خود او.

سایه درسایه های محو زندگی اش گم شد و رفت.گل نسا بدون توجه به رگبار تند باران. همانجاکنار در نشست وگریست. موقعی که گیل عسگر به کنار در باغ رسید. همسرش را دیدکه بدن خیس ولرزانش را به در آهنی چسبانده ومشغول گریستن است.کنارش زانو زد و آهسته صدایش کرد وگفت:

_جی شده؟ پس چرا اینجا نشستی.مگه می خوای تو این سرما ذات الریه کنی وکار دستمون بدی.

_دست رودلم نذارگیل عسگر.اگه نون خریدی زودتربیراونو به بچه ها بده که کشنه نمونن.

:بی اعتنابه به خواسته اش با لحن تندی پرسید

_می خوای اینجا بنشینی و زار بزنی که چی بشه؟

به سفره نانی که گیل عسگر برای اینکه خیس نشود آن را در داخل سبد در زیر چترش پنهان کرده بود نگریست وگفت:

_دلم از این می سوزه که اون سفره نونی که دست توست. یه دونه بیشترش هفتمی روهم سیر می کردو اونم یه گوشه کنار می پلکید و بزرگ می شدو امروز نه دل خودش می سوخت و نه دل مارو می سوز وند.

:گیل عسگر با محبت دستش را به طرف همسرش دراز کرد وگفت

_ پاشو بریم تو گل نسا. آخه مگه خیال خود کشی داری. یعنی خودت متوجه نیستی که چطور رنگت پریده و لبات داره می لرزه. می دونم جته. همچین که تو رو با این حال دیدم. یه نگاه تو باغ کردم و دیدم ماشین خانوم دیگه اونجا نیس، فوری فهمیدم که چی شده.می دونم اون رفته و تو دلت ازاین می سوزه که نشونی از اون دختر نداری. خودت می دونی از اول هم قرار نبودکه داشته باشی. پس فرامو شش کن.

گل نسا مشت دستش را بازکرد وکاغذی راکه در آن مچاله شده بود به طرف گیل عسگر دراز کرد وگفت:

خانوم نشونی خود شو به من داده. بیا بگیرش. ولی قول بده گمش نکنی_.

گیل عسگر با بی میلی کاغذ را از دستش گرفت وگفت:

این به چه درد مون می خوره. ازوقتی که خانوم پیش ما اومد. غم و غصه رو هم با خودش به اینجا آورد. _ حتی حالام که اون بی انصاف ازاینجا رفته. غم هاشو برنداشته با خودش ببره و اونا رو واسه تو اینجا جاگذاشته.

نه گیل عسگر.همه شوجانذاشته.بلکه نصف بیشترشوباخودش برده. اونم مث من دلش پرغم بودو وقتی که _ داشت می رفت.چشمش پره اشک ودلش پره غم بود.

می تونست غم و غصه ها شو واسه خودش نیگه داره. مجبور نبود اونا رو با خودش به اینجا بیاره و هر چی _ که لبریز شده بریزه تو دل تو. بلند شو بریم تو خونه. دندونات داره از سرما به هم می خوره و بدنت داره می لرزه. اگه به فکر خودت نیستی. لااقل فکر اون دوتا طفل بی گناه باش. مگه می خوای اونا رو بی مادرکنی.

گل نسا با صدایی که ازشدت زاری خفه وگرفته بودگفت:

اون یکی که بی مادرشد. بذار این دوتا هم بشن_.

گیل عسگر با صدای بلند فریاد کشید:

عقلت کجا رفته زن.مادراون دختر تو نیستی. بلکه سایه خانومه. اون باید به فکرش باشه. نه اینکه تو اینجا _ بنشینی. واسش قنبرک بسازی وهم خود تو ازکار وزندگی بندازی وهم منو. اون دختر تو نیست. حتی اگه یه روزاونو جایی ببینی، نمی تونی بشناسیش.

چرا حتماً می شناسمش. چون خانوم به من گفت که اون درست شکل گلنا ره_.

استغفراله. خدا از خانوم نگذره که این طور تو رو هوایی کرده. اینو همیشه آویزه گوش خودت بکن که اون _ دختر اربابه و هیچ وقت نمی تونه شکل دختر تو باشه. این پنبه رو ازگوشت بیرون بیار و فکر زندگی خودت و بچه هات باش.

سایه دیگر در صفحه زندگی اش به دنبال خطوط گمشده نمی گشت، آنقدر فصل های زندگی اش را ورق زده بودکه خطوط آن محو و ناخوانا شده بود. پایش را محکم به روی پدال گاز می فشرد تا هر چه زود تر از

آنچه که در جستجوی بی حاصلش به جای اینکه باعث آرامش خیالش شود، باعث ناآرامی اش شده بود بگریزد.

صدای یکنواخت حرکت برف پاک کن به روی شیشه جلو، اعصابش را هر لحظه متشنج ترمی کرد.

چیزی به چالوس نمانده بودکه اتومبیل خاموش شد و ازحرکت بازایستاد. بعد از تلاش زیاد برای اینکه شاید بتواند آن را دوباره روشن کند، به ناچار پیاده شد، با یک دست چترش را به سرگرفت و با دست دیگر بی آنکه از موتور سردربیاورد، بی جهت به آن ور رفت.

در زیر رگبار تند باران ، در انتظار کمک ، نگاه سرگردانش را به جاده مقابل دوخت. ولی هیچکس در آن هوای بارانی حاضر به توقف وکمک به او نبود.

از اینکه بی اعتناه به اصرار گل نسا، آن طور با عجله قاسم آباد را ترک کرده بود پشیمان شد. ای کاش هنوز درهمان اتاق کوچک و نمور اقامت داشت. بالاخره صدای ترمز اتومبیلی او را به خود آورد و راننده آن بدون اینکه تعمدی داشته باشد، در موقع توقف مقداری از آب گل آلود جاده را به سویش پاشید. سایه بی توجه به بارانی اش که کاملاً خیس شده بود، چند قدمی به طرف او برداشت. مردی که پشت رل نشسته بود شیشه اتومبیل را پایین کشید و پرسید:

کمک لازم دار ید؟_

نفسی به راحتی کشید. لبخندی به لب آورد و پاسخ داد:

اگر زحمتی نباشد.ماشین خاموش شده وهرچه استارت می زنم ،نمی توانم روشنش کنم. راستش من _ ازکارهای فنی اتومبیل اصلاًسردرنمی آورم.

غریبه پیاده شد و چترش را به روی سر گرفت وگفت:

لطفاً پشت رل بنشینید و هر وقت گفتم استارت بزنید_.

سایه پشت رل اتومبیل نشست. اما تلاش برای روشن کرانش به جاپی نرسید.بالاخره هردوبه این نتیجه رسیدندکه عیب آن درحدی نیست که آنها از عهده تعمیرش برآیند.

سایه با ناامیدی گفت:

_...فایده ای ندارد. بهتر است بیشتر از این مزاحم شما نشوم آقای صفا. چطور است ماشین رأ همین جا قفل کنم و با هم به سراغ مکانیک آشنای من در چالوس ، مسیو _ وارطان برویم. خیالتان راحت باشد. او آدم مطمئنی است. اگر موافق باشید من ترتیب تعمیرش را می دهم.

...شما عازم تهران هستید خانم

.آراسته. بله من عازم تهران هستم. البته با وضعی که حالا پیش آمده، نمی دانم تکلیفم چیست_
نگران نباشید.اگر تعمیرش احتیاج به زمان داشته باشد،می توانیم با خیال راحت آن را همانجا بگذا ریم و _
برویم. وارطان ازاین کارها زیاد برایم کرده. ویلای من نزدیک چالوس است وکار تعمیرات اتومبیل را همیشه
.او انجام می دهد
.امیدوارم تعمیرش زیاد طول نکشد_
.پس موا فقیدکه ماشین را همین جا بگذا ریم و برویم _
.مگر به غیر ازموافقت چاره دیگری هم دارم_
.._ پس زود تر دراتومبیل را قفل کنید و سوارشوید تا با من و بچه ها به چالوس برویم
سایه برای اولین بار به داخل اتومبیل آقای صفا نگریست و متوجه چشمان سیاه دوکودکی که در صندلی
عقب نشسته بودند وکنجکاو انه به او می نگریستند.شد. مرد جوان نگاهش را تعقیب کرد.لبخندی به لب
:آورد وگفت
.پونه و پوریا بچه های من هستنا_
خم شد و دستی از نوازش به سرذشان کشید و درصندلی جلو، درکنار آقای صفا نشست. از لحظه ای که
سوار شدند تا لحظه ای که با مسیر وارطان دوباره به محل پارک اتومبیلش بازگشتند. سایه روی سخنش با
بچه ها بود. آنها با شور اشتیاق به زن غریبه ای که از لحظه برخورد با آنان درصدد جلب محبتشان بود می
نگریستند. سایه هم، همان نیازی راکه بچه هابه این محبت داشتند، داشت. در نگاهش به آن دوکودک. نگاه
آشنای فیروزه را جستجو می کرد و در طنین صدایشان. به دنبال طنین آشنای صدای اومی گشت ودلش به
.هوای دیدنش پر می کشید
تعمیر اتومبیل به این سادگی ها امکان پذیر نبود و نیاز به فرصت بیشتری داشت. مسیر وارطان با لحن
:اطمینان بخشی به سایه گفت
خاطرت جمع باشه. آقا مهندس منو می شنا سن. قول می دم تا دو سه روز دیگه ماشینو تو تهر ون صحیح _
.و سالم تحویلتون بدم. اگه اطمینان ندارین. ناچارین چند روزی اینجا بمونین و خود تون تحویلش بگیرین
:در تصمیم گرفتن مردد بود. بلاتکلیف به آقای صفا نگریست وگفت
نمی دانم. راستش تصمیم گرفتن برایم مشکل است. از یک طرف حوصله ام از هوای اینجا سر رفته و از _
.طرف دیگر نمی خواهم مزاحم شما بشوم
:آقای صفا زبان به اعتراض گشود وگفت

با ورکنید اصلاً مزاحم نیستید و من و بچه ها از هم سفر شدن با شما خوشحال خواهیم شد. از بابت _
.ماشین هم خودم تضمین می کنم. بد و خوبش با من
سایه حوصله اش از ماندن در آنجا سر رفته بود و می خواست هر چه زود تر آفتاب شهر تهران را لمس
:کند. سرش را به علامت تسلیم فرود آورد وگفت
.اگر مزاحم نباشم. ترجیح می دهم به تهران برگردم_
پس بهتراست عجله کنیم. تا قبل از تاریک شدن هوا به تهران برسیم.چون برای من رانندگی در شب کمی _
.مشکل است
به ابتدای جاده چالوس رسیده بودند که بچه ها با وجود اشتیاقی که به گفتگوی با او داشتند سرهای
کوچشکان رابه پشتی صندلی عقب اتومبیل تکیه دادند و آرام به خواب رفتند. سایه نگاه محبت آمیزش را به
:آن دو درخت وگفت
بچه ها خوابشان برده. راستی پس مادر شان کجا ست؟_
اودیگر بامن زندگی نمی کند. ما دو سال پیش از هم جدا شده ایم. آن موقع پونه فقط سه سال داشت و _
.پوریا پنج ساله بود.بعدازآن جدا یی. آنها بامن زندگی می کنند
عکس العملشان در مورد این جد ایی چه بود؟_
.بعد ازگذشت دو سال به دوری ازمادر شان عادت کرده اند_
:با تعجب پرسید
منظورتان این است که دیگر بی قراری نمی کنند و هوایش را به سر ندارند؟_
برای چه این سؤال را می کنید؟_
._چون دلم می خواهد احساس آنها را نسبت به مادری که تر کشان کرده ، محک بزنم
:این بار با دقت بیشتری به چهره افسرده زنی که درکنارش نشسته بود نگریست و برسید
_راستی چرا شما تنها سفر می کنید؟
_ پاسخ این سؤال آسان نیست.من به تنهایی عادت دارم. در آغاز سفر تصورم این بودکه خواهم توانست
جای پای گزشته ها را پرکنم و آثار باقی مانده اش را بپوشانم. ولی نه تنها نتوانستم آنها را از بین ببرم ، بلکه
.درست رد همان پا را گرفتم و به همانجایی رسیدم که می خواستم از آن بگریزم
_برای همین است که برای بازگشت به تهران اینقدر عجله دار ید؟

_بله درست است.حالا دارم به همان جایی برمی گردم که با آن عجله از آنجا گریخته بودم. زندگی پر ازگریز از لحظاتی است که یک زمان رسیدن به آن لحظات نهایت آرزویمان بود. بچه ها چه خواب شیرینی دارند. آنقدر آرام خوابیده اند،که انگار هیچ غمی به دلشان نیست.

_ خوب معلوم است که غمی به دلشان نیست. چون آنها هنوز کوچک تراز آن هستندکه با مفهوم غم آشنایی داشته باشند.

_ چطور ممکن است آشنایی نداشته باشند. حاضرم شرط ببندم، برخلاف تصورشما، آنها کمبود وجودما در رااحساس می کنند وبا زبان بی زبانی ،باحزنی که در نگاهشان هست آن را نشان می دهند.

صفا سرش را به علامت نفی تکان داد و به اعتراض گفت:

_ نه این طور نیست. من منطق شما را قبول ندارم. بچه ها به من خیلی علاقه دارند ومحبت هایم جای بی محبتی های مادر شان را پرکرده. خاطره او بر ایشان چرکین شده و اطمینان دارم که از دوری اش اصلاً غمگین نیستند.

_ من منکر احساسی که آنها به شما دارنا نیستم و مطمئنم که خیلی دوستتان دارند. برای همین هم با وجود اینکه قلب کوچکشان بیشتر از گنجایشش پر از غم و اندوه است،نمی گذارند آن را احساس کنید.

حیرت زده نگاهش کرد و پرسید:

_ازکجا می دانیدکه این طور است؟

_ این حقیقتی است که کاملاً قابل لمس است و اگر شما احساسش نمی کنید،دلیلش این است که خودتان نمی خو اهید احساسش کنیو. به بچه ها اجازه می دهید مادر شان را ببینند، یا مانع دیدار شان می شوید؟

_ این من نیستم که مانع دیدار شان می شوم ،بلکه آنها خودشان تمایلی به این دیدار ندارند.

با خشم آشکاری گفت:

_ این حقیقت ندارد. اصلاً نمی توانم باورکنم که این طور باشد.

_ چطور مگر؟!

_ فکر نمی کنم به احساسات و عواطفشان توجهی داشته باشید. این طور به نظرمی رسدکه برای شما بیشتر احساسات وخواسته های خوتان اهمیت دارد و قصد دار ید بچه ها را فدای تسویه حساب هایتان کنید. شرط می بندم اگر من به تنهایی با آنها به گفتگو بنشینم،خواهیم دید آن میلی که فکر می کنید در وجود شان کشته شده ،کشته نشده و آن محبتی که از روز اول در دألشان بود، هنوزهم باقی است.

_ اگر منظورتان نسبت به مادر شان است ،گمان نمی کنم تصورتان درست باشد.

سایه نگاه پر سؤالش را به صورت او درخت و پرسید:

چرا! چون شما می کوشید تا آبی بر آتش اشتیاقشان بریز ید و آن میلی راکه تمام وجود شان را _ درخودگرفته، سرکوب کنید؟

:صفا برسماجتش افزود و با لحن اطمینان بخشی گفت

این درست نیست که شما فکر می کنید آن امیال در وجود شان سرکوب شده، چون من اطمینان دارم که _ .این میل در وجود شان نیست که بخواهم سرکوبش کنم

.اگر می پند ارید این میل در وجود شان نیست، علتش اینست که نمی خو اهید باشد_

:صفا با یادآوری رنجی که کشیده بود، چین به پیشانی افکند و با لحن رنجیده ای گفت

با وجود اینکه اززندگی گزشته ام چیزی نمی دانید،همه تلاشتان این است که محکومم کنید.گمان من این _ است که با محکوم کردنم در واقع قصد محکوم کردن شخص دیگری را دار ید. غیر از این است خانم؟

سایه سکوت کرد و پاسخش را نداد. به کنار تونل کند وان رسیدند و در پشت انبوه اتومبیل های متوقف :شده ، توقف کردند. صفا یکبار دیگر سؤالش را تکرار کرد و پرسید

حدسم درست است خانم آراسته؟_

:سایه هم از یادآوری رنجی که کشیده بود،چین به پیشانی افکند و پاسخ داد

من خیال محکوم کردن کسی را ندارم. فقط دلم از این می سوزد که بی گناه محکوم به جد ایی از دخترم _ .شده ام

:صفا به علت سماجتش پی برد و لبخند تلخی به لب آورد و بدون اینکه به او بنگرد گفت

برای همین است که می خو اهید مادر بچه ها را تبرئه کنید. اشتباه شما در همین جاست ، چون آن _ احساسی که شما به دخترتان دارید، او به بچه هایش ندارد. یک زمان فکرمی کردم اگراز دیدن بچه هامحرومش کنم،سرعقل خواهد آمد وبه سرزندگی اش بازخواهدگشت.ولی اوخیلی راحت تن به این جد ایی .داد و در واقع هدفش از ناسازگاری میل به جد ایی بود

سایه برای اولین بار به دقت به صورت غریبه ای که می خواست خود را آشنا جلوه بدهد نگریست و از مشاهده چهره سخت و مصممی که در مقابل داشت ،این طور به نظرش رسیدکه او به آسانی مشکلات را در .خود حل کرده و آماده مبارزه با مصائب و سختی های دیگر زندگی است

ای کاش کا میار هم در رویا رویی با مشکلات به آن سادگی نمی شکست و سنگ سخت تری می شد برای :خردکردن سنگ هایی که برسر راه زندگی اش قد علم کرده بودند. شیشه اتومبیل را پایین کشید وگفت .خدا را شکرکه اینجا هوا آفتابی است. در تمام مدت سفری این باران لعنتی حوصله ام را سر برده بود_

:پونه دیدگانش راگشود و پرسید

رسیدیم باباجون؟ _

:صفا سر برگرداند و با محبت نگاهش کرد و پاسخ داد

.نه عزیزم. حالاخیلی مانده که برسیم_

.پس چرا ایستا دین؟ من خیلی سردم شده. بهتره بخاری رو روشن کنین_

:پوریا به شنیدن صدای خواهرش سر بلند کرد وگفت

.منم سردمه. پونه راست می گه بابا، خواهش می کنم بخاری رو روشن کنین_

:صفا به اعتراض گفت

.نمی توانم این کار را بکنم ء چون ممکن است بنزین تمام شود_

سایه به عقب برگشت و به آن دو نگریست. چشمان سیاه بچه ها آهن ربایی بود برای جلب محبتی که به :آن نیاز داشتند. رو به صفا کرد و پرسید

مگر بر ایشان لباس گم نیاورده اید؟_

.چرا آورده ام_

خوب پس چرا تنشان نمی کنید؟_

آخر لباس ها را در داخل چمدان درصندوق عقب اتومبیل گذاشته ام. _خوب چه ایرادی دارد. تا ماشین ها _ راه نیفتاده اند. می تو انید آنها را بیرون بیاورید. بچه ها راست می گویند. هوا سرد است و امکان دارد سرما .بخورند

صفا در سکوت پیاده شد و لباس های گرم بچه ها را از چمدان بیرون آورد. سایه در صندلی عقب درکنار شان نشست و در حالی که دستان سردشدن را در دست گرم خود می فشرد آنها را به تنشان کرد. در شوق و اشتیاقی که در دیدگانشان نمایان شد نیاز شان را به محبت احساس کرد و به یاد نیازی که دختر خودش به این محبت داشت افتاد و هاله ای ازاشک دیدگانش را پوشاند.بچه ها با زیرکی متوجه غم و اندو هش شدند و برای دلداری اش سرهای کوچکشان را به روی سینه اش فشردند. سایه چشمانش را برهم نهاد و با .خیال فیروزه به نوازش گیسوانشان پرداخت

موقعی که راه باز شد و اتومبیل ها به حرکت درآمدنا. پونه و پوریا دیگر خوا بشان نمی آمد و شاداب و سرحال چشم به جاده مقابل دوخته بودند. مابقی راه در سکوت طی شد و آن گفتگویی که شروع شده بود .مجال تکرار نیافت

سایه به این دلیل از قاسم آباد گریخت که ازگذشته هایش بگریزد و اکنون درست چند ساعت بعد از این گریز. دوباره داشت خاطره هایش را مرور می کرد. حس کنجکاوی صفا. او را بی رحم ساخته بود. بعداز

صرف غذا درهتل گچسر و به خواب رفتن مجدد بچه ها. از فرصت استفاده کرد و به سادگی آنچه راکه او تصمیم داشت دیگر به یاد نیاورد. از زبانش بیرون کشید.

جزیره دیدگان سایه به خشکسالی عادت نداشت و برخلاف خواسته اش که می خواست آنها را به بی آبی عادت دهد. به محض شروع گفتگو، دوباره پر آب شد.

صفا در آرامش به سخنانش گوش فرا داد و موقعی که او اشک ریزان سکوت اختیارکرد.گفت:

_ ازاین همه تحمل تعجب می کنم. حتی یک هزارم آنچه را شما سال ها ناچار به تحملش شدید. مادر بچه های من نتوانست تحمل کند.

_ برای اینکه قدرت تحملش را داشته باشم. خودم را به سختی شکنجه می کردم. حتی گاهی به خاطر اینکه اجازه می دادم در عالم مستی هر بلایی که می خواهد به سرم بیاورد.ازخودم متنفرمی شدم. شاید أن احساسی که هنوز در قلبم نمرده بود، وادارم می کرد درمقابلش تسلیم محض باشم و به او این اجازه را بدهم که مطابق خواسته اش،گاه به من محبت کند وگاه مرا بیازارد. عکس العمل هایش در عالم مستی متفاوت بود. بعضی اوقات با حرکات وحشیانه اش به آزارم می پرداخت وگاه چون کودکی به گردنم می آویخت و از من پناه می خواست. باخودم فکر می کردم چطورمی شود مردی داشت که در عالم مستی ازکشیدن موها و عذاب دادنم لذت می برد و در عالم هوشیاری حرکات وحشیانه اش را به یاد ندارد و ازمن توقع محبت را دارد. درموقع مستی وحشی می شد و قابل ترحم نبود. ولی در زمان هوشیاری. دلم بر ضعف و زبونی اش می سوخت.کم کم این محبت رنگ باخت. ابتدا تبدیل به ترحم و به تدریج تبدیل به نفرت و انزجارشد.

صدای سایه درگلویش شکست و سکوت اختیار کرد. صفا به چشمان پر اشکش نظر افکند وگفت:

_بعد از اینکه آسمان ابری شمال را پشت سر نهادیم. قرار نبود آسمان دل شما ابری شود و ببارد. از اینکه وادارتان کردم با یادآوری تلخی های گزشته پریشان شوید، پشیمانم.

_ اشتباه نکنید. شما باعث پریشانی ام نشدید. این دوری فیروزه است که باعث پریشانی و رنج و عذابم شده. نگرانی ام بیشتر به خاطر فشاری است که می دانم از نظر روحی و جسمی بروجوداین دختر بی گناه وارد می شود. فرچند اطمینان دارم که کامیاردیوانه واربه اوعشق می ورزد. نمی توانم ازاین نکته غافل باشم که همیشه در موقع مستی و بیخودی. محتویات آن بطری ها.گرمی احساسات و عواطفش را تحت الشعاع قرار می دهد و به سرعت آنها را نابود می کند. باید تلاش کنم به طریقی او را از آن جهنم نجات بدهم.

_ از حالا می گویم. بیخود وقتتان را تلف نکنید. چون مطمئنم که موفق نخواهیدشد.ازمن به شما نصیحت.به جای اینکه باقی مانده روزهای زندگی تان را فدای سال های پشت سر مانده کنید. به فکر پرکردن لحظات تنهایی تان با شخص دیگری باشید.

:ابتدا منظورش را درک نکرد و با تعجب پرسید

با شخص دیگری ! منظورتان چیست؟!_

_منظورم با مردی است که تجربه های تلخ زندگی گزشته به او این اجازه را نخواهد دادکه دوباره همان اشتباهات را تکرار کند. حالا منظورم را فهمیدید خانم؟

:سایه متوجه رمز نهفته درکلامش شد و پاسخ داد

_بگذار ید خیالتان را راحت کنم آقای صفا. من هنوزنتوانسته ام گریبانم را از گرفتاری کزشته ام رهاکنم و چه بسا هیچ وقت هم موفق به این کار نشوم.

_ یعنی می خو اهید بگوییدکه به جای خیزبرداشتن و رسیدن به آینده. قصد دار ید بازهم درگذشته هایتان درجا بزنید؟ باورکردنش آسان نیست. شما دار ید به خودتان ظلم می کنید. فکر نکنید اگر نسبت به وجودتان مهربان باشید و بر ایش ارزش قائل شوید. دلیلش خودخواهی است.

_شما هرطورمی خو اهید تفسیرش کنید. من نه نسبت به وجودم خودخواه هستم و نه ظالم. اما آن دختری هم که در آن خانه دارد عذاب می کشد.گرچه از وجود من نیست. ولی نیمی از وجود من به حساب می آ ید و نمی توانم نسبت به سرنوشتش بی تفاوت باقی بمانم. شما هم اگر واقعاً تصمیم گرفته اید اشتباهات گزشته را تکرار نکنید. حوا ستان جمع باشدکه با اشتباه دیگری بر تعداد تجر بیات تلخ زندگی تان نیفزایید.

_ منظورتان را می فهمم. آنچه که می گویید عملی نیست. همسر سابقم در تلاش مذبوحانه اش برای بستن تار هایی که داشت می گسست، آنها راکاملاًازهم گسست و به جای از بین بردن اختلاف فی مابین بیشتر بر آن دامن می زد. باور کنید به خاطر بچه هایم قصد داشتم ناسازگاری هایش را تحمل کنم و برای حفظ آبرو نگذارم هیچ کس از آنچه که دربین ما می گزشت آگاهی یابد. با همه تلاشم برای کتمان این اختلاف وقتی او تعمداً آن را با فریاد های بلندش. هم درمحیط خانواده وهم درمحیط کارم علنی ساخت و ظالما نه شروع به تهمت زدن به من کرد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. به تلافی من هم عاصی شدم و شروع به لگدپرانی کردم.

:سایه حرفش را قطع کرد وگفت

_ لگدپرانی و لجبازی وفکرکردید که راهش همین است. با وجود اینکه عمل همسرتان اشتباه محض بود. باید به دنبال ریشه این عکس العملش می گشتید و علت عامی شدنش را پیدا می کرد ید. لابد در نهایت ناامیدی، راه دیگری برای حفظ آنچه که تا به آن حد بر ایش ارزش داشت. به نظرش نمی رسید.

_برای حفظ. یا برای گسستن آن.

شاید درابتداهردوداشتید برای حفظ پیوندتان مبارزه می کر دیدو اگر این مبارزه هیچ بردی نداشت. دلیلش _ این بودکه هیچ کدام ازراه درست قدم دراین راه نگذاشتید. برایتان متاسفم آقای صفا.کمبود محبتی که در وجود این دو طفل معصوم است. آنها را نیازمند به اولین دست محبتی که به سویشان دراز می شود.کرده. مطمئن باشید من نمی توانم نیازهایشان را برآورده کنم. چون خودم سرگردان به دنبال دست کوچکی می .کردم که درگوشه ای از این تهران بزرگ،نیازمند لمس دستانم است

.صفا به تاگهان آن آرامشی راکه مشاهده اش سایه را وادارربه تحسین می کرد، از دست داد و فریاد کشید بگذار ید حرف آخورا بزنم و بحث را تمام کنم. توقع نداشتم بدون شناخت از همسرم ،این طوردرمورد من _ قضاوت کنید.شاید اگر بد انیدکه او درست سه ماه بعد از متارکه با من ،با مرد دیگری ازدواج کرده، دلیل .اصرارش به این جد ایی برایتان روشن شود

سایه ناباورا نه به او خیره شد و با لحنی که تعجبش را می رساندگفت: _باورش آسان نیست. آخر چطور .ممکن است

چرا خانم با ورکنید. بعدها فهمیدم که همه آن ناسازگاری ها، تهمت زدن ها و تلاشش برای گسستن پیوند _ مان به همین دلیل بوده است. شما باور نمی کنید. چون بعد از تحمل آن همه سختی هنوز نتوانسته اید خودتان را به دوری از انهایی که ناچار به تر کشان شده اید، عادت بدهید و هنوز هم می خو اهید به مردی که آنقدر به شما ستم کرده وفاداربمانید و به خاطر دوری ازدختری که در اصل فرزندخودتان نیست و فقط بزرگش کرده اید،شب و روز آه می کشید. ولی او انچنان به سرعت بچه های خودش را به دست فراموشی .سپر دکه انگار در اصل آنها فرزندان خودش نبودند

سایه ازقضاوتش شر مسارشد و در چین های پیشانی غریبه ای که به دنبال آشنایی بود، خطوط آشنای غم را :مشاهده کرد وگفت

.من این چیزها را نمی دانستم. مرا ببخشید_

.اشکالی ندارد_

سایه دیگر تمایلی به ادامه این گفتگو نداشت.درسکوت چشمانش رابه روی هم نهاد و تظاهر به خواب کرد. غم نهفته در عمق دیدگان گریانش و آهی که از سینه پر سوزش برمی خاست، حقیقتی راکه درکلامش وجود داشت نمایان می ساخت. صفا احساس کردکه او دل سوخته تراز آن است که بتوان از او انتظار .همراهی را داشت

هنوز بچه هاخواب بودند که سایه به مقصد رسید.قبل ازاینکه پیاده بشود، با محبت نگاهشان کرد و دست :های کوچکشان را در دست فشرد وگفت

.دلم نمی آ ید برای خداحافظی بیدار شان کنم_

:صفا لبخند تلخی به لب آورد وگفت

._مطمئنم دلشان خیلی برای شما تنگخواهد شد

:سایه به اعتراض پاسخ داد

هنوز آتندر به من عادت نکرده اندکه وجود یا عدم وجودم بر ایشان اهمیت داشته باشد. آنها به انسان _ هایی که در زندگی هم توقف نمی کنند و فقط پس از مکث کوتاهی به راهشان ادامه می دهد ومی روند دل .نخواهند بست. خیلی زود حتی نام مرا هم از یاد خواهند برد

.بچه ها خیلی عاطفکلنی هستد و فکر نمی کنم به راحتی بتوانند فراموشتان کنند _

خو اهید دیدکه به راحتی فراموش خواهدکرد. وقتی که می توا نند به این سادگی دوری از مادر شان را _ تحمل کنند. تحمل ندیدن رهگذری از رهگذران زندگی کار مشکلی نیست. برای همه چیز متشکرم.

.خداحافظ

ازهمان موقع که فیروزه داشت به سن بلوغ می رسید،کم کم کمبودهایش را احساس می کرد و به تدریج .یک نوع سرخوردگی و دلزدگی از محیط اطراف وجودش را در برمی گرفت

پرستا رانش به خاطررفتارغیرقابل تحمل کامیارهرچندماه یکبار می رفتند و جای خود را به چهره ناآشنا و بیگانه دیگری می دادند. محبتی که پدرش وانمود می کرد به او دارد، غروب های هرروز رنگ می باخت و تبدیل به خشونت جنون آمیز می شد و از أزردنش لذت می برد. با وجود اینکه فیروزه هنوز سرد و گرم روزگار را نچشیده بود، به تدریج داشت مفهوم رنج و سختی زندگی را درک می کرد، رنج و دردی که .تحملش در آن سن، خارج ازحد تو انایی اش بود

او هنوز خاطرات دوران خوش اوآن کودکی را به یاد داشت. آن روزها فقط مفهوم شادی را می شناخت و واژه های دیگرهنوزبرایش ناآشنا و ناشناخته بود. شور و اشتیاق و لبخند شیرینش شادی و خوشبختی را برای سایه وکامیار به ارمغان می آورد وانعکاس این خوشبختی،گرمی بخش زندگی فیروزه می شد واو بیهوده گمان می بردکه افسانه حیات درهمین شور ونشاطی که درچهاردیواری خانه آنها طنین انداز است، خلاصه می شود. ولی اکنون در فریاد های مستانه پدرش واقعیت تلخ تولدش را آشکار می دید. به خصوص خاطره فراموش نشدنی آن روزکه پدرش باسماجت می کوشید تا برای اثبات ادعایش. او را به زورها خود به قاسم آباد ببرد. رانندکی جنون آمیزش در حالت مستی. زاری و التماس مادرش برای اینکه شاید بتواند او را از این کار بازدارد و تصادفی که منجر به جد ایی آن دو از یکدیگرشد. چیزی نبودکه به این سادگی ها از .خاطرش برود

بعد از اینکه سایه آنها را ترک کرد و رفت ،فیروزه هر شب به تنهایی شاهد بدمستی پدرش بود و هر روز بیش از روزگذشته. نیاز به محبت مادرش را احساس می کرد و بهانه اش را می گرفت.

کا میارکه هر شب تا قبل از آنکه دست و دلش برای شیشه های مشروب بلرزد. دست و دلش برای دخترش می لرز ید وبه غیرازاوسودایی درسرنداشت. می کوشید تا به تدریج هوای سایه را از سر او بیرون کند. هر چه فاصله زمانی جد ایی فیروزه از مادرش بیشتر می شد. میل به گریز از خانه و پرواز به سوی أشیا نه ای امن و به دور ازخشونت در وجودش رشد بیشتری می یافت. ازهمان موقع بودکه فیروزه هوایی شد و به غیر ازهوای رفتن سودای دیگری در سرش نبود.کامیار باورش نمی شدکه یک روزاو عاصی شود وسر به طغیان بردارد و با وجود تجربه تلخی که ازهم زیستی باهمسرسابقش داشت گمان می کرد گرمی محبت هایش برای پرده پوشی سردی خشونت های غیر ارادی اش کافی است.

کا میار به تدریج همه وابستگی هایش را به غیر از وابستگی به فیروزه از یاد برد. دیگر نه به سایه می اندیشید، نه تلاشی برای مرور خاطرات گزشته اش می کرد و نه التماس ها و اشک های کتانه برای اینکه او را به خود آورد. در دل سختش اثر داشت.

بدستی اش همیشه با شروع بد و بی راه گفتن و به رخ کشیدن اصل و نسب فیروزه آغاز می شد. فقط زمانی که دراثرزیاده روی دیگرنمی توانست تعادلش را حفظ کند وبه روی پایش بندشود. آرام می گرفت و بدستی اش پایان می یافت و آن وقت به جای اینکه دخترش را در أغوش بگیرد. یا خود را در أغوش او اند اخت و یا همانجا به روی کف اتاق پذیرا یی دراز می کشید و به خواب می رفت.

فیروزه در نهایت ناامیدی به دنبال فرصتی می گشت تا شاید بتواند برای پی بردن به راز تولدش. پدرش را در موقع هوشیاری وادار به اعتراف کند. به امید رسیدن به این هدف یک روز صبح بعد از ایکه مستی ازسر پدرش پرید و برای دلجو یی با محبت دست او را در دست گرفت فرصت را غیمت شمرد و پرسید:

_خیلی دلم می خواهد بگویی که اگر تو پدرم نیستی. پس پدرم کجا ست؟

کامیار از شیدن این جمله یکه ای خورد و با تعجب پرسید:

_چه کس به توگفته که من پدرت نیستم.

با صدای بغض کرده ای پاسخ داد:

_خودت. نه تنها دیشب. بلکه هر شب در عالم مستی این جمله را تکرار می کنی.

دریای فیروزه رنگ دیدگانش، نگین درخشانی شد به روی حلقه تنگ سینه کا میار و آن را در خود فشرد.

دستش را حلقه وار به دورگردنش آویخت وگفت:

_ آن حرف ها فقط هذیان مستی است. تو نباید باورش کنی.

._من شنیده ام که می گویند «مستی و راستی» پس لااقل یکبار هم در عالم هوشیاری راستش را به من بگو

:رنج دخترش را احساس کرد و با لحن محبت آمیزی کنار گوشش زمزمه کرد

.تو دختر منی. دختری که حاضرم همه زندگی ام را فدایش کنم _

._همه زندگی ات را فدایم نکن، بلکه فقط این بطری های لعنتی را فدایم کن

:با لحنی که عجز و ناتوانی اش را می رساندگفت

._این یکی را نمی توانم. مادرت خیلی تلاش کرد تا آنها را از من بگیرد. ولی نتوانست

.پس نگو که دوستم داری. بگوکه جانت به این شیشه ها بسته است _

.آخر این بطری ها،شیشه عمرم هستند _

کوشید تا دست پدرش راکه به دورگردنش حلقه شده بود کناربزند و با لحنی که رنجشش را آشکار می

:کردگفت

._حالا این بطری ها،شیشه عمرت هستند.دیگردلم نمی خو اهدکه جانت به جانم بسته باشد

کامیاردرسوز آه دخترش غم های نهفته درسینه اش را نمایان دید.اما دیگر از سراشیبی تندی که داشت در آن می غلتید. نه قدرت بالا آمدن را داشت و نه قدرت حفظ تعادلش را و چاره ای به غیر از غلتیدن و زخم .خوردن نداشت

از همان زمان فیروزه شروع به کنجکاوی در مورد باغ قاسم آباد کرد. اولین باری که ازعمه اش دراین مورد توضیح خواست.کتانه ازکنجکاویش یکه خورد و کوشید تا از جواب طفره برود. فیروزه دست از سماجت برنداشت و ملتمسانه وادارش کرد تا با او به گفتگوبنشیند.کم کم کتانه بدون اینکه خود بخواهد. آنقدر درموردقاسم آبادر زیبا یی هایش با او سخن گفت که فیروزه وجب به وجب آن باغ نادیده راکه حتی یک بار .هم به آنجا نرفته بود، می شناخت

سخنانی که از عمه اش در مورد محیط روستایی و پر صفای محل تولدش می شنید، باعث می شد که روزبه روز میل به گریز در وجودش بیشتر جان بگیرد. موقعی که این میل در تمام وجودش ریشه دواند. با یادداشتی کوتاه با این جمله که «دیگر به خانه باز نخواهم گشت، مرا ببخش پدر» به آرزویش که پرواز به .سوی آشیانه ای امن بود، جامه عمل پوشاند

سایه گذران لحظات عمرش را به سختی تحمل می کرد. با وجود اینکه دو سال از آخرین سفرش به قاسم آباد می گزشت ، آتشی که در میان شالیزارش افکنده بود،هنوزشعله ور و سوزان بود ودیگر نه دل درسینه او .آرام می گرفت و نه در سینه گل نسا

بازهم چون گزشته به التماس هایش به کتانه ادامه داد. تردیدی نبودکه سوز دل سایه، دل کتانه رامی سوزاند وفقط چون جرات آن رانداشت که برخلاف میل برادرش لب به سخن بگشاید و با همسر سابق او در مورد فیروزه سخن بگوید. برخلاف میلش،به ناچار سکوت اختیار می کرد و خود را بی خبر جلوه می داد. این عکس العمل روز به روز بیشتربین آن دو فاصله می افکند و بر این تصور سایه دامن می زدکه نرم کردن دل سنگی زن برادرش امکان ندارد. قلب کتانه سنگی نبود و چون شیشه نازکی با یک تلنگر می شد آن را شکست. در واقع او تنهاکسی بودکه تارهای تنهایی برادرش را می گسست وغمخوارش می شد.

بعد ازاینکه پدر ومادرشان به هوای خواسته دلشان، آن دو رابه امان خدا رها کردند و راهی دیار غربت شدند، برادرش تنها بازمانده روزهای خوش دوران کودکی ونوجوانی اش بود وازهمان زمان که سرخوردگی و ناامیدی کا میار باعث شدکه او ازمسیر عادی زندگی اش منحرف شود. خواهرش غمش را می خورد و حتی یک لحظه هم از فکر او فارغ نمی شد.

زمانی که اختلاف کا میار و ساعد مابین این دو خانواده فاصله افکند.کتانه برای حفظ منافع برادرش. دست به تلاش مذبوحانه ای زدو چیزی نمانده بودکه این تلاش بی ثمر باعث جد ایی وی از همسرش بشود. اما نه ساعد توجهی به التماس هایش داشت و نه کامیارغمگساریش را احساس می کرد.

نیمه شبی که فیروزه از خانه گریخت.کامیار آنقدر مست بودکه صدای پای دورشدن تنها موجودی راکه هنوز به او وابسته بود. نشنید و بعداز اینکه مستی ازسرش برید و برای بوسه زدن برجای صربه هایی که درعالم بی خبری بر بدن لطیف و آسیب پذیرش وارد ساخته بود. به بالینش رفت. رختخواب را خالی یافت و یادداشت کوتا هش را مشاهده نمود.

رفتنش را باور نمی کرد. این دختر آنقدر آرام و مطیع بودکه همیشه این تصور رأ داشت که آرامش و متانت را ازمادراصلی اش گل نسا. به ارث برده است و تحمل هر نوع ناملایمات را دارد.

کاغذ یادداشتی که در دست داشت، بدون اینکه کبریتی به آن نزدیک کرده باشد آتش کرفت ودستش را سوزاند. به درستی نمی دانست این کف اتاق است که در زیر پایش می سوزد و با این پای خودش است که تا به این حد لرزان شده است.

درست مانند زمانی که مست بود. تلوتلو خو ران. در حالی که با صدای بلند فریاد می کشید. خود را به اتاق پذیرا یی رساند. آنقدر نام فیروزه را بلند فریاد می زدکه شاید او درهرکجای دنیاکه باشد آن صدا را بشنود و بازگردد.

شیشه های بروخالی مشروب راکه به طورنا مرتب به روی میز بارقرارداشت. یکی پس ازدیگری به زمین أفکند ودرحالی که همچنان فریآدمی کشید، آنها را شکست. بوی تند مشروب هوای اتاق را انباشت. دیگر

این بوء بر ایش سکر آور و محرک نبود و نه هوای نوشیدنش را داشت و نه هوای بوییدنش را. بعد از اینکه کا میار از همه علائق و وابستگی هایش دل برید، فیروزه تنها دلخوشی بودکه داشت و تصور از دست دادنش هرگز به خاطرش خطور نمی کرد. ولی افراط در نوشیدن مشروبات الکلی قوای فکری اش را ضعیف کرده بود و قدرت اندیشیدن به فرداهای دیگر را نداشت.

باز هم لحظه ناامیدی فرا رسید. اما این بار او نیاز به نوشیدن مشروب را احساس نمی کرد ومی خواست قوای باقیمانده اش را درجهت تلاش برای یافتن فیروزه حفظ کند.

کتانه فریاد پر درد برادرش را پای تلفن شنید و سراسیمه خود را به آنجا رساند و از مشاهده اوضاع آشفته خانه و بوی مشمئز کننده ای که فضایش را انباشته بود، ابروانش را درهم کشید و پرسید:

_چه بلایی سراین اتاق آوردی !بوی گندش حالم را به هم می رند. پنجره را باز کن ،تا هوای تازه وارد اتاق شود. خدای من چطور می شود بدون اینکه زخمی شد، این خورده شیشه ها را از روی زمین جمع کرد.

_ به آنها دست نزن. بگذار همین طور بماند. قسم می خورم دیگر لب به مشروب نزنم. تو فقط فیروزه را برایم پیداکن. حالا فقط بوی پیراهن دوست که مستم می کند.

_ تو از این حرف ها زیاد زده ای. حرف تازه ای نیست که بشود باورش کرد. همیشه عکس العمل هایت عجیب و غیر عادی است. آخر این چه وقت شکستن این بطری ها بود.

_ . تو به این شیشه ها چه کار داری تا یک ساعت دیکرگلین خانم پیدایش می شود و آنها را جمع خواهدکرد. خودت می دانی که این دختر همه زندگی من است،کمکم کن پیداش کنم.

_ تقصیرخودت است. با وجود اینکه بارها به خانه ات آمدم، التماس کردم که آزارش ندهی، حرفم را قبول نکردی. تا بالاخره عاصی شد و رفت. تو نه به خودت رحم می کنی و نه به این دختر بیچاره.

_من آزارش نمی دادم، توکه می دانی همه زندگی ام را فدایش می کردم..

کتانه فریاد زنان پرسید:

_ کدام یکی؟ زندگی روزها یا شب هایت؟ سیاهی زندگی شب ها، روزهایت را هم به تباهی کشانده. من شاهد بودم که داشت روزبه وروزافسرده دل مرده تر می شد و به دنبال راه فرار می گشت. حتی چدبار این مساله را با تو در میان گذاشتم. فراموش که نکرده ای؟

_ . توگفتی. ولی من باور نکردم

_ تو هیچ وقت حرف هایم را باور نمی کردی. بارها به سر اغت آمدم و از تو خواستم به صدقه شوهرم دل خوش نکنی، برای گرفتن حقت با اومبارزه کنی، رو در روش بایستی، با مشت های محکمت دندان هاش را بشکنی و این طور ضعیف و زبون به کنج خانه ات پناه نبری. ولی چه فایده که اعتنایی به خواسته ام نکردی.

آنقدر برای حفظ منافعت رو در روی ساعد ایستادم که چیزی نمانده بود در انتهای کوچه بن بست زندگی ام به دنبال روزنه ای برای فرار بگردم.گرچه بی فایده است، چون دارم این حرف ها را به کسی می زنم که اصلاً به بلاهایی که به سر خودش و اطرافیانش می آورد، اهمیت نمی دهد. غیر از این است کامیار؟

_ کم ملامتم کن کتانه. حالا وقت این حرف ها نیست. تو بگوچه کار باید بکنم. کا میار نمی دانست جستجویش را ازکجا باید آغازکند.کتانه با وجود اینکه یقین داشت فیروزه به سراغ سایه نرفته، زیرکانه این طور وانمود کرد که می داند او به آنجا رفته است وگفت:

نگران نباش. جای دوری نرفته. تو در را به رویش بسته بودی ونمی گذاشتی مادرش را ببیند. حالا دیگر بچه نیست که بتوانی جلویش را بگیری.

_ یعنی منظورت این است که سایه دخترم را از من دزدیده؟

_ من این حرف را نزدم. اطمینان دارم با وجود اینکه او از دوری دخترش آرام و قرار ندارد. هیچ وقت چنین قصدی را نداشته.

_ازکجا می دانی؟

_ تو هیچ وقت اجازه ندادی از سایه بر ایت حرف بزنم و هر وقت این خیال را داشتم. به میان سخنم دویدی و فریاد زنان وادارم کردی که ساکت شوم.

_ حالاهم می گویم اسم این زن بی صفت را پیش من نیاور. حتی حاضر نیستم نامش را بشنوم. یعنی فیروزه اینقدر احمق است که به دنبال زنی برودکه به آن سادگی ترکش کرده

_ منظورت اینست،توقع داشتی سایه می ماند و تحمل می کرد. چیزی نمأنده بود نعشش را از این خانه بیرور ببرند. یادت رفته چه بلاهایی به سرش می آوردی؟ از وقتی رفته حتی یک بار هم به خودت زحمت ندادی که حالش رأ بپرسی.

_ پرسیدن حال زن بی عاطفه وبی محبتی که تاثیری به حالم نمیدهد. چه ثمری دارد.

_ او بی عاطفه و بی محبت نیست و بیشتر از حد تواناییش سختی های زندگی با تو را تحمل کرده.

_ از تو فخواستم به اینجا بیایی و برایم افسانه سرایی کنی، بلکه خواستم کمکم کنی تا فیروزه را پیدا کنم.

_ این حرف هارأمی زنم. چون چیزی نمانده بود سایه را به کشتن بدهی. امروزمی خواهم بی رحم باشم و به محاکمه ات بکشم. همسرت بیش از آنکه در توانش بودء سختی و رنج زندگی با تو را به جان می خرید. حتی شاید اگر پدر و مادرش سد راه بازگشتش به خانه تو نمی شدند، هنوز هم داشت تحمل می کرد.

کامیارطاقت ازکف داد و با لحن تندی گفت:

_ اگرمی دانستم قصد محاکمه ام را داری ، از تو نمی خواست. به اینجا بیایی.

طاقت داشته باش. لازم است قبل أز !اینکه به جستجویش بروی، علت فرارش را جستجو کنی. این تازه _ آغاز راه است. فیروزه عاشق شده ،حتی اگر پیدایش کنی، باز هم خواهد گریخت.أین چه محبتی است که ادعا می کنی به این دختر داری. و آن وقت شب و روزدرگوشش می خوانی که دختر سریدار باغ قاسم آباد است.

به اعتراض سر تکان داد وگفت:

_ یادم نمی آ ید این حرف ها را به او زده باشم.

_ چرا می زدی و هر شب در عالم مستی تکرارش می کردی. آخر أین بطری های لعنتی به غیر ازاینکه یکی پس ازدیگری احساسات وعواطف انهایی راکه بر ایت ارزش دارند نابود کند چه اثری داردکه نمی توانی ترکش کنی.

_ خواهش می کنم بس کن. حالا وقت این حرف ها نیست. بیا زود تر به منزل سایه برویم. می خواهم تا دیر نشده فیروزه را به خانه برگردانم.

_ نمی توانم بیایم ،چون تو زندگی سایه را به تباهی کشانده ای و پدرو مادرش تحمل دیدنت را ندارند. من عروس این خانواده ام و نمی خواهم آنها سرزنشم کنند که چرا دوباره پایت را به خانه شان باز کرده ام. خودت به تنهایی برو و سعی کن به آنهأ ثابت کنی که دیگر آن کامیاری که قبلا می شناختند نیستی و عوض شده ای..

کا میار با حالت عصبی فریاد کشید:

_من که قصد ندارم به دنبال دخترشان بروم که بخواهم این را به آنها ثابت کنم. بلکه دارم به جستجوی دختر خودم می روم و اصلاً برایم اهمیت نداردکه خانواده سرداری در موردم چه فکری می کنند.

_ اگر فقط به این قصد می روی. پس نرو.چون فکرنمی کنم فیروزه آنجا باشد.

_ برعکس من مطمئنم که هست. آنجا تنها جایی است که ممکن است رفته باشد. با من بیا کتانه.

_ نمی توانم کا میار. تو هم زندگی خودت را تباه کردی و هم زندگی سایه و دخترت را. حتی چیزی نمانده بود زندگی مرا هم به تباهی بکشانی. بارها به خاطر تو مجبو رشدم با ساعد به کشمکش بپردازم. من دو بچه دارم. باعث ازهم پاشیدن زندگی ام نشو. خوب می دانی که نه برادر مهربانی دارم که برایم دل بسوزاند و نه پدر و مادر مهربانی که به فکر زندگی ام باشند. پس راحتم بگذار تا خودم با مشکلاتم کنار بیایم.

_ امروز خیلی بی رحم شده ای کتانه.

_ اینها رامی گویم که به خودت بیایی.می خواهم آن کاری راکه سایه نتوانست بکند، من بکنم.

می ترسم در وجودم قدرتی برای مبارزه باقی نمانده باشد. دلم می خواهد به خاطر فیروزه ترکش کنم. ولی _ .این شیشه ها چون شیشه عمر دیو افسانه ای به جانم بسته شده اند

این مزخرفا تی است که تو سر هم کرده ای. آنها شیشه عمرت نیستند، بلکه دارند به تدریج جانت را می _ گیرند. حالا بیا باهم برویم. الآن تو به اعصابت مسلط نیستی و نمی توانی پشت رل بنشینی. من تو را به منزل سایه می رسانم و منتظرت می شوم که برگردی. مرا ببخش که نمی توانم همراهت داخل آن خانه بشوم. .چون آنها سایه ات را با تیر می زنند و نمی خواهم بدانند عروسشان هم در این توطئه شرکت داشته است .پس عجله کن زود تر برویم _

آنقدرها عجله خانه را ترک کردند که فراموششان شد پنجره های گشوده شده را دوباره ببندئ. پرده های .توری آن پنجره ها از شدت بادی که می وزید. مانند رقص ارواح در س و تاب بودئ

کامیارعنان اختیارش رابه دست خواهرش سپرد تا به هرکجا که می خواست او را بکشاند. صدایش در میان :زوزه باد به گوش رسید

اگر فیروزه آنجا نباشد چی. دیگرکجا می توانم به دنبالش بگردم؟_

_ فیروزه جای دوری نرفته. دیر یا زود پیدایش خواهی کرد. می خواهم با استفاده از این فرصت کمکت کنم .که خودت را پیدا کنی. فکرمی کنم این مساله از همه مهمتر است

مطمئن باش اگر پیدایش کنم.خودم راهم پیدا خواهم کرد.مدت هاست که دارم تصویر واقعی ام را درون _ این بطری ها جستجو می کنم. به این امیدکه شاید بتوانم خطوط واضح و آشکارش را در آب شفافش منعکس ببینم. ولی این خطوط همیشه کمرنگ و ناپیدا ست پس من کجا باید خودم را پیدا کنم؟

_تصویرخودت را در درون، یعنی درهمانجاکه گم کرده ای، پیداکن. به جای اینکه به آب زهرآگین داخل این شیشه ها خیره شوی به اندرون خودت بنگر و سعی کن خطوط واقعی اش راکه مدت هاست نقش آن را فراموش کرده ای، دوباره بیابی. به جای اینکه با هرشکست کوچک کمر خودت را بشکنی.کمر آن شکست را بشکن و با بی اهمیت جلوه دادن ناکامی ها نشان بده آنقدر محکم و استواری که مغلوب نمودن تو کار آسانی .نیست

.این همه راه را آمدی که به من درس اخلاق بدهی_

.اشتباه نکن. درس اخلاق نمی دهم، بلکه فقط می خواهم راه یافتن فیروزه را نشانت بدهم_

پس زود تر این راه را نشانم بده که دارد کاسه صبرم لبریز می شود. آخر چرا باید من تا به این حد _ .ضعیف و بی صبر باشم و آنقدر زود از میدان به در شوم

شاید علتش این است که من و تو چون دو گیاه خودرو بار آمده ایم و احساسات و عواطف پدر و مادرمان _ نسبت به ما عمیق و از ته دل نبوده و فرصت توجه کردن به ما را نداشته اند.

من همه آن کسانی راکه برایم عزیز بودند به نوعی ازخود رنجاندم و باعث گریز شان شدم. اول سایه و _ بعد فیروزه. فقط تو خواهر مهربانم هستی که هر چقدر هم که مانند گربه بی عاطفه به صورتت چنگ می زنم، باز هم با محبت صورتم را نوازش می کنی. ساعد لیاقت تو را ندارد. ای کاش از روز اول این را می دانستم و مانع ازدواجتان می شام. ما هرکدام به نوعی صدمه دیده ایم. فرقش این است که تو سخت و مقاومی و مشکلات را از دوش خود به زمین می گزاری ولی من بی ثباتم و شانه هایم برای کشیدن بار مشکلات ناتوان است. راستش را بگوکتانه ، ساعد اذیتت می کند؟

کتانه بر سرعت اتومبیل افزود و بی آنکه به او بنگرد. پاسخ داد:

به تو بگویم که چی، اگر بدانی اذیتم می کند چه کار خواهی کرد. تو داد خودت را هم نمی توانی از او _ بستانی ، حالاچطور می خواهی داد مرا ازاو بگیری. من دراین مملکت فقط یک برادردارم. برادری که در اصل باید تکیه گاهم باشد. ولی افسوس که نیست.

_امروز فرصتی شدکه با هم درد دل کنیم. شاید فیروزه رفت تا لب های بسته گویا شود و زبان هایمان را به روی هم بازکند. خوب برادر عزیزم رسیدیم. همین جا اتومبیل را پارک می کنم و منتظر مراجعتت می شوم. به آنها فکر که من هم همراهت هستم. خودت را نباز و سعی کن درست مانند همان روزکه به خواستگاری دختر شان رفتی محکم و استوار باشی. زندگی مانند جنگآوری است که همیشه مبارزمی طلبد. برای اینکه به سادگی نتواند مغلوبت کند، توهم سعی کن که همیشه آماده ی مبارزه باشی.

سایه در زندگی کا میار نام فراموش شده ای نبود. ذغال نیم سوخته ای بود در میان تل خاکستری از آرزو های بر باد رفته اش. فریاد حسرتی بود بر فراز ویرانه های خانه آرزوهایش.

کا میار درکنار خانه ای که انباشته از خاطرات تلخ و شیرین گزشته اش بود ایستاد و به در و دیوارش خیره شد. با وجود اینکه شش سال از آخرین باری که قدم به داخل آن نهاده بود می گزشت ، از تک تک آجرهایش بوی آشنایی به مشام می رسید. خاطراتی راکه تا همین چند لحظه پیش گمان می کرد از یاد برده ولی ،از یادنرفته بودو فقط با سماجت می کوشید تا به خود بقبو لاندکه تمام گزشته را به فراموشی سپرده است.

هرچند یقین داشت هیچ کس درآن خانه ازدیدنش خوشحال نخواهدشد و استقبال گرمی از او نخواهدکرد، با دستی لرزان، زنگ در را به صدا درآورد. دکمه زنگی که انگشتش رابه روی آن می فشرد، همان زنگی بودکه هیجده سال پیش ء به امید تحقق آرزوهایش، انگشتش را به روی آن فشرده بود.کوشید تا خاطرات

شیرین روزهای اول ازدواجش راکه بی هیچ تلاشی ، همه با هم در یک آن به مغزش هجوم آورده بودند چون مگس مزاحمی از خود براند.

طلعت خانم در را به رویش گشود و به محض دیدن او حیرت و تعجب در مقابل نفرت و انزجارش، رنگ باخت و با فشار دستانش کوشید تا دوباره در را به رویش ببندد.کامیاراطمینان داشت که اگر مانع بسته شدن آن نشود دیگر هیچ امیدی به دوباره گشودنش نخواهد بود.

طلعت خانم برای اینکه سایه متوجه آمدن او نشود. با صدای آهسته ای پرسید:

اینجا چه می خواهی؟_

میان دو لنگه در ایستاد و با لحن ملتمسانه ای گفت:

_ باید با سایه صحبت کنم. خواهش می کم در را نبدید و بگذارید بیایم تو. طلعت بر فشار دستاش افزود و با لحن مصممی گفت:

_ 0 امکان ندارد بگذارم داخل شوی. خیلی وقت است در این خانه به روی تو بته شده. چطوربه خودت اجاز دادی دوباره به ایجا بیایی. آخر تو ازجان این دختر چه می خواهی.کم عذآش داده ای؟

_ باور کنید قصد آزارش را ندارم. اگر ناچار نمی شدم، نمی آمدم. فقط شما بگذارید چند لحظه با او محبت کنم. آن وقت می روم و دیگر دوباره در اینجا پیدایم نمی شود.

_ نه نمی گزارم با اوصبحت کنی.

صدای پرطنین و آشنای سایه از بالای پله ها به گوش رسید:

_ بگذار بیاید مادر.

سر بلندکرد، به سایه نگریست و از یک لحظه غفلت طلعت خانم که درمقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود استفاده کرد و داخل سالن شد. شتابزده خود را به کنار سایه رساند و روبروش ایستاد.

نگاه آن دو درهم گره خورد.کامیاردر موج أرام دریای آبی دیدگان افسرده و غم گرفته همسر سابقش. به دنبال برق آشنایی گشت و آن را نیافت. فکاهش انچنان سرد و بی تفاوت بودکه از برودت آن. هیجانی که برای یک لحظه کوتاه وجودشر را در خود کرفته بود یخ زد و فرامو شش شدکه برای چه به آنجا آمده است.

موقعی که سایه با لحن خشک و بی احساسی پرسید:

_ خوب کا میار. حالا بگو برای چه به اینجا آمده ای و ازمن چه می خواهی؟ دلیل آمدنش راکه از یاد برده بود، به یاد آورد و پاسخ داد:

.دخترم را_

:سایه با دیدگان حیرت زده ء خیره نگاهش کرد وگفت

منظورت فیروزه است. دخترم کجا ست. از اینکه آن طور بی رحمانه از من جد ایش کردی ، چه لذتی _ .بردی

:کامیارگفته او را باور نکرد و با لحن تندی گفت

..برای من رل بازی نکن. بیخود نگو که فیروزه اینجا نیست ،چون یقین دارم که اینجاست_

سایه از لحظه ورود کا میار به سالن ،گوش فرا داد تا صدای تپش قلبش راکه گاه می پنداشت هنوز به یادکامیار می تپد بشنود. او صدای تپش تند آن را می شنید. فقط به درستی نمی دانست ضرباتی که این طنین به دیواره قلبش می نواخت، به خاطر برخورد با مردی است که فقط سایه ای ازگذشته اش است و یا به این دلیل که می پند اشت با آمدن وی جستجویش برای یافتن فیروزه به پایان رسیده و اکنون کا میار .داشت سراغ فیروزه را از او می گرفت

:نگرانی و هراس نفسش را بند آورد. برای یک لحظه بهت زده نگاهش کرد و سپس با صدای لرزانی برسید مگر فیروزه پیش تو نبود؟_

.تا همین چند ساعت پیش بود. ولی حالا خودت بهتر می دانی کجا ست _

می خواهی بگویی که دیگر پیش تو نیست ! آخر چرا؟ یعنی کجا ممکن است رفته باشد؟_

جواب این سؤال را تو باید بدهی. زود باش بگو کجا قایمش کرده ای؟ طلعت خانم که آمدن کا میار را _ زنگ خطری می دانست برای پریشان شدن مجدد دخترش که گمان می کرد دیگر آرام گرفته است. میان :آن دو ایستاد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت

.لازم نیست این سؤال را ازسایه بکنی. نمی گزارم دوباره به پرو بپایش بپیچی و آزارش بدهی. به ما مربوط _ .نیست که فیروزه کجا ست. مهم این است که اینجا نیست. برو جای دیگری به دنبالش بگرد

:سایه رو به مادرش وگفت

.خواهش می کنم مادر. بگذار ببینم کا میار چه می گوید_

:طلعت خانم با لحن تهدید آمیزی گفت

دیگر نمی کزارم به حرف هایش گوش بدهی. حتماً این مرد همان بلایی را که آن موقع ها سر تو می _ آورد.سراین دخترهم آورده که اورا مجبوربه فرارکرده و آنقدر بی شرم است که تازه به اینجا آمده تا سرا .غش را از تو بگیرد

:سایه بی توجه به اعتراض مادرش. با نگرانی ازکا میار پرسید

یعنی می خواهی بگویی که فیروزه فرارکرده؟_

:سر به زیر افکند و پاسخ داد

.فمین طور است سایه. او رفته. من امیدوار بودم که اینجا آمده باشد. اما حالا فهمیدم که اشتباه می کردم_

:طلعت خانم فریاد کشید

.حالاکه فهمیدی اشتباه می کردی، برو و دیگر هیچ وقت در اینجا پیدایت نشود_

:سایه از ترس اینکه کا میار برود و او دیگر نتواند از فیروزه خبر بگیرد سد راهش شد وگفت

قبل ازاینکه بروی به من بگوکجا می خواهی به دنبالش بگردی.شایدمنزل کتانه رفته؟_

.ازکتانه برسیدم. آنجا نبود_

.پس کجا ممکن است رفته باشد. بهتر است زود تر به پلیس خبر بدهیم _

:این بار طلعت خانم طاقت ازکف داد و بلناتر فریاد کشید

لازم نیست توکمکش کنی. او خودش بلد است این کار را بکند. ازسرراهش بروکنار و بگذار زود تر شرش _ راکم کند.

:سایه هم صدایش را بلند کرد و خطاب به مادرش گفت

راحتم بگذار. من بچه نیستم. خودت می دانی با همه تلاشی که کردی. نتوانستی هوای این بچه را از سرم _ به درکنی. او فقط چهارده سال دارد و اگر به موقع پیدایش نکنیم. خدا می داند چه بلایی به سرش خواهد آمد.

:طلعت خانم که از لحن تند دخترش آزرده شده بود. بی اعتناه به رنجی که می کشیدگفت

گنا هش به گردن تو نیست، به گردن آن مرد بی فکری است که با عرق خوری و بدمستی آزارش داده و _ عاصی اش کرده. خودش باعث فرارش شده. پس خودش هم باید بگرددو پیدایش کند.

:کا میار طاقت ازکف داد. پشیمان از آمدنش. قصد رفتن کرد وگفت

حق باشماست خانم.من باید خودم به تنهایی به دنبالش بکردم و پیدایش کنم.اصلاًاشتباه کردم به اینجا _ آمدم.اگرمی دانستم فیروزه اینجانیست.این کار را نمی کردم. خداحافظ.

:سایه کنار در ایستاد و مانع رفتنش شد و فریاد اعتراضش به گوش رسید

نه. نمی گزارم بروی. باید به کمک هم پیدایش کنیم. فیروزه همانقدرکه برای تو ارزش دارد. برای من هم _ دارد.

:صدای کا میار درکلویش شکست

حالا که رفته تازه فهمیده ام چقدر برایم ارزش دارد. اگر موفق به پیدا کرانش شوم. دیگر نمی گزارم ترکم _ کند.

_چون دستت به اونمی رسد این حرف رامی زنی. همین که دوباره برگردد، باز هم آزارش خواهی داد. من تو را می شناسم. ابراز احساسا تت فقط در موقع هوشیاری است. فرارش بی دلیل نیست. حتماً او را به جان رسانده ای که مجبور

به این کارشده. خدا کند بلایی به سرش نیامده باشد.بهتراست نشانی خودت را به من بدهی که اگر به سراغم آمد بتوانم با تو تماس بگیرم.

طلعت خانم دست پاچه شد و به اعتراض گفت:

نه لازم نیست نشانی از خودت بدهی. قصه زندگی مشترک شما. مدت ماست که خوانده شده و به اتمام _ رسیده. توهم خوب گوش کن سایه، حالا دیگر تو به فیروزه کوچک ترین وابستکی نداری. او نه دختر توست و نه دیگر به یادت می آورد. مطمئن باش حتی راه این خانه را هم به یاد نداردکه به سر اغت بیاید. پس آدرس دادن کا میار بی فایده است.

کامیاربا همان نیم نگاهی که به سایه کرد.جای خراش چنگال های درد راکه دراین چند سال اخیر.به روی پیشانی وچهره اش،خط افکنده بود.مشاهده کرد و ازظالم بودن خودش شر مسارشد. به روی کاغذ یادداشتی که سایه به طرفش دراز کرده بود. آدرسش را نوشت. آن را به او داد و به دریای آبی دیدگانش که در اثر امواج سهمگین درد. دیگر آبی نبود وخاکستری به نظرمی رسید نگریست و گفت:

اگر خبری از او داشتی. با من تماس بگیر_.

حتماً این کار را می کنم.ولی اگر توهم توانستی پیدایش کنی. قول بده بامن تماس بگیری. خداحافظ_.

کا میار رفت و سایه اش پشت شیشه مات در ورودی ناپدید شد. اما دیدگان گریان سایه هنوز به همان نقطه دوخته شده بود.

طلعت خانم با محبت دست به روی شانه او نهاد وگفت:

_این مرد قابل اعتماد نیست. مطمئن باش به محض رسیدن به خانه. اول محتویات شیشه عرق را لاجرعه سر خواهدکشید و بعد مست و مدهوش. در گوشه سالن پذیرا یی ولو خواهد شد. آن وقت هم تو از یادش خواهی رفت و هم فیروزه. آن روزها راکه فراموش نکرده ای؟

به اشک هایش مجال داد تا در روی گونه هایش آرام بگیرند و پاسخ داد.

_نه فراموش نکرده ام. ولی آخر دراین میان گناه فیروزه چیست. توهیچ وقت نتوانستی احساسی راکه به او دارم درک کنی. من این بچه را بزرگ کرده ام و درست به همان اندازه که هرمادری دخترش را دوست دارد. به اوعلاقه دارم. این حقیقت را قبول کن و راحتم بگذار تا برای پیداکردنش به کامیارکمک کنم.

_ این چه جور دوست داشتن است که می خواهی کمکش کنی تا پیدایش کند و دوباره عذابش بدهد. بگذار این دختر به دنبال سرنوشت خودش برود. این طوری هم خودش راحت تر است و هم تو. حتی شاید برای کامیار هم بهتر باشدکه بدون هیچ مزاحمی به بدمستی هایش ادامه بدهد.

_ باورم نمی شود که بتوانی اینقد رسنگ دل باشی.گم شدن این دختر اصلاً دلت را نمی سوزاند. چند سال است که داری تلاش می کنی مرا در بند خودت نگه داری وازاین نکته غافلی که شاید بتوانی دست و پایم رابه زنجیربکشی.ولی احساسات و عواطفم راکه نمی توانی تغییر بدهی. چه تو بخواهی و چه نخواهی من به این دختر دل بسته ام و اگر تا به امروز به دنبالش نرفته ام، دلیلش این بود که آدرسش را نداشتم. به خاطر ا ینکه با او باشم، حاضر به تحمل هر ناملایمتی هستم. اگر وادارم نمی کردی رهایش کنم،امروزاین اتفاق نمی افتاد.

_این فقط فیروزه نیست که عاضی شده وزنجیر پاره کرده ، توهم دست کمی از او نداری.

_ خودت گفتی که عاصی شده. پس قبول داری که من هم عاصی شده ام و می خواهم زنجیر هایی راکه به دست و پایم بسته ای پاره کنم و خلاص بشوم. به محض پیداکردنش این کار را خواهم کرد. خواهی دید مادر. این طور به من نگاه نکن.خوب یادم می آ ید، آن روزهابه جای اینکه به من فکرکنی ء به فکراس برنده خودت بودی. یادت رفته چقدر آرزو داشتی باکا میار پسر دوست جون جونی پای قمارت عروسی کنم و ساعد کتانه را بگیرد. این نانی است که تو به دامنم اند اختی. تو و پدر برای اینکه دوستی تان با خانواده سرداری مستحکم تر شود و بتو انید درگوشه دنج ویلایش به تفریحات مورد علاقه تان بپرداز ید، این کار را کرد ید. غیر از این است؟ حالا چی شده که دوست جون جونی ات را فراموش کرده ای و پسرش را به خانه ات راه نمی دهی؟

طلعت خانم ازکوره در رفت و فریاد زنان گفت:

_ اینقدر زبان درازی نکن و بیخود به من طعنه نزن. اگر آن موقع دلم می خواست عروس خانواده سرداری بشوی ، برای این بودکه نمی دانستم اجاق پسرشان کور است و فکر می کردم سعادتت در این ازدواج است. خوب طبیعی است وقتی که فهمیدم حتی یک روزهم آب خوش ازگلویت پایین نرفته،دیگر نمی تو انستم ساکت بنشینم وشاهدبدبختی ات باشم.این بارنمی گزارم دست از پا خطاکنی و دوباره خودت را به دامش بیندازی.

یعنی توقع داری همین جا بنشینم و باز هم بر ویرانه های خوشبختی ناپایدارم اشک حسرت بریزم و تو هم _ کنار بنشینی و شاهد اشک و زاری من باشی.

این آن چیزی نیست که من می خواهم. فقط آرزو دارم به خودت بیایی و دیگر نه به کا میار و فیروزه _ بیندیشی و نه به سال های از دست رفته عمر گزشته ات. آن موقع دلم خنک می شود.

_دل تو خنک می شود. اما دل من آتش می گیرد و می سوزد.

دل دو پاره کا میار، نیمی در پشت سربه جای ماند و نیمی در روبرو. درجای نامعلومی که فیروزه به آنجا رفته بود.کتانه کمی دورتر ازمنزل پدرشوهرش، در کوچه بن بستی. خود را از دید همسایگان پنهان کرده بود و برای اینکه دید گان کنجکاوی که به هربهانه ای به درون اتومبیل سرک می کشیدند، به آسانی قادریه شناختنش نباشند. روسری سفیدگلدارش را در روی پیشانی تا نزدیک عینک آفتابی تیره رنگش به جلو کشیده بود.

با وجود اینکه خود در آن خانه نبود، به آسانی می توانست سخنانی راکه مابین کا میار و سایه و مادرش رد و بدل می شد. حدس بزند.

به درستی نمی دانست آتشی که روشن کرده. تاچه حد سوزان وقابل اشتعال است و چه نتیجه ای از این دیدار عاید آنها خواهد شد.

بی سروسامانی و بی هدفی زندگی تنها برادرش. انچنان دلش را می سوزاند که از شعله ور ساختن این آتش هراسی به دل نداشت. دلش می خواست می توانست یکبار دیگر برق نگاه او راکه از مدت ها پیش دیگر جرقه نمی زد. در موقع نگریستن به سایه مشاهده کند.

می خواست قایقی راکه دست خوش طوفان سهمگین دریا شده به حال خود رها کند که درگیرو دار برخورد با صخره های سخت. یادرهم بشکند و یا باکو شش و تلاش خود را سلامت به ساحل نجات برساند و آرام گیرد.

درست است که او آرزوی درهم شکستن وجود برادرش را درموقع برخورد با این صخره ها نداشت. ولی ورطه هولناکی هم که تا به امروز داشت در آن دست و پا می زد. خود یک نوع درهم شکستن محض بود. دیدن چهره آشفته و پریشان برادرش که از دور داشت نزدیک می شد. دل را در سینه اش به تلاطم واداشت به نظر می رسیدکه او در موقع شنیدن سخنان تحقیر آمیز و شماتت بار طلعت خانم. رنج جانگاهی را تحمل کرده است.

موتور اتومبیل را روشن ردومنتظرماندکامیاردرکنارش بنشیند. تا هرچه زود تر بتوانند از آن محل دور شوند.

قبل از اینکه کتانه مجال پرسش. رابیابد.کامیار باصدا یی چون ناله ضعیفی که از قعر ناامیدی. به گوش می رسید گفت:

فیروزه در آنجا نبود. باید از اول فکر می کردم که این آخرین جایی است که امکان دارد او به آنجا _ برود.نباید وقت را تلف می کر دیم. فکرمی کنی حالا باید دنبالش بگردیم.

_شاید بهتر باشد از دوستانش. سرا غش را بگیری.

_باورت می شود که من هیچ کدام از دوستانش را نمی شناسم.

کتانه با تردید نگاهش کرد و پرسید:

_یعنی آنقدر نسبت به دخترت بی تفاوت بودی که هیچ وقت نخواستی بدانی باچه کسانی معاشرت می کند. از تصورش مغزم سوت می کشد. آخرچطورامکان دارد پدری نداند دخترش کجا می رود و با چه کسانی معاشرت می کند.

کا میار آن روز آنقدر ملامت شنیده بودکه دیگر تحمل شنیدن سخنان پر ملامت خواهرش را نداشت.دستش را به حالت عصبی درهوا تکان داد وگفت:

_باز هم ملامت. باز هم سرزنش. حالا که وقت این حرف ها نیست. فکر می کردم لااقل تو یکی غمخوارم خواهی بود.

_پس فکر می کنی دارم چه کار می کنم، خوب دارم غمت را می خورم. شاید بهتر بود ازسایه کمک می گرفتی. بالاخره هر چه باشد او مادر این دختر است و درست به اندازه خودت در این ماجرا سهیم است.

_خیلی دلش می خواست کمکم کند. حتی به نظر می رسید که گمشدن فیروزه به شدت نگرانش کرده و آرام و قرارنداشت. ولی طلعت خانم جلوی پایش سنگ می اند اخت ومانع همکاری اش با من می شد.

توچطورمی توانی با این زن کنار بیایی کتانه.

_آن بلاهایی راکه توبه سردخترشان آورده ای ،من به سر پسرشان نیاورده ام. بنابراین ما با هم مشکلی نداریم.

_بلاهایی که پسرشان به سر تو می آورد چی؟

_من با ساعد مشکلی ندارم و اگر هم داشتم ، می بایستی، پدر و مادر و برادرم تعصب نشان می دادند که هیچ کدام میلی به نشان دادن عکس العمل نداشتند.

_منظورت این است که بی تفاوتم. تو هیچ وقت میلی به دردل کردن با من نشان ندادی.

بگذریم کا میار. من قصد گله را ندارم. چون تو سؤال کردی ، خواستم جوا بت را بدهم. راستش را بگو. _ وقتی به سایه نگاه می کردی، چه احساسی داشتی؟ بالاخره هر چه باشد شما سال ها با هم در زیر ک سقف زندگی کرده اید و خاطرات تلخ و شیرین مشترک زیادی با هم دار ید.

آن خاطره ها می توانست هنوز زنده و شاداب باشدی اما اکنون درست مانند بیمار محتضری است که در حال جان کندن است و فقط ناله هایش به گوش میرسد. _

وقتی ناله هاش را می شوی، نسبت به زاری هاش بی تفاوت نباش و عکس العمل نشان بده. شاید برخلاف تصورت در حال احتضار نباشد و هنوز بشود امیدی به نجاتی داشت. _

من به دنبال دلم به این خانه نیامده ام که بخواهم آن را محک بزنم و به فکر این باشم که بیمار محتضری را از مرگ نجات بدهم، بلکه به خاطر دخترم شکنجه آمدن به این خانه را پذیرفته ام. _

پسر بهتر است به خانه برگردی و ازگلین خانم نشانی دوستاش را بگیری. شاید او بهتراز تو آنها را بشناسد. وقتی دختری مادرندارد، پدرش سعی می کند همیشه در دو نفر ظاهر بشود. هروقت لازم است رل مادر را ایفا کند و هر وقت که لازم باشد، نقش پدر را. تو درکدام نقش ظاهر می شدی؟ به نظر می رسدکه حتی درایفای نقش خودت هم مهارت نداشتی. تاچه برسد به ایفای تشر مادر. _

بدون اینکه به خواهرش بنگرد پاسخ داد:

از آن زمان که می تو انستم ازعهده ایفای هر نقش برآیم، سال هاگذشتد. تو خودت می دانی،مدت هاست که دارم درزندگی به عنوان هنرپیشه بدلی که هیچ وقت به حساب نمی آ ید، ایفای نقش میکنم. _

تو بدل چه کس هستی کا میار؟ _

بدل خودم. بدل آن کس که در دوران نوجوانی، روح زندگی در جسمی حلول کرده بود و نفس هایی را از هوای عشق و محبت می انباشت، عشق و محبت به هرکودکی که سر راهی قرار می گرفت. _

پس به جای اینکه به دنبال دخترت بگردی، به دنبال روح سرگردانت بگرد و پیداش کن و به جای اینکه تصویر زندگی را در آئینه تصورا تت نقاشی کنی، به آن جان بده و بگذار نفس هایت انباشته از شور و شوق زیستن شود. _

به یقین می دانست نباید این امید را داشته باشدکه فیروزه هنوز راه‌خانه آنها را به یاد داشته باشد و بد از فرار از منزل پدرش به او پناه بیاورد، بی توجه به ابروان درهم کشید ه و نگاه شماتت بار مادرش که شور و التهابش را باور نداشت و به اضطراب و نگرانی اش به دیده تمسخر می نگریست. دل به امیدی واهی خوش کرده بودوانتظارلحظه ای را می کشید که او زنگ دررا به صدا درآورد و به درون آ ید.

برخلاف تصورش،فیروزه هنوز راه خانه ای راکه درکودکی بارها آن را پیموده بود.به خاطر داشت. ولی موقعی که ازعزل پدرش قدم به بیرون نهاد، نه میلی به پیمودن مجدد این راه داشت و نه میلی به دیدن زنی که حتی به خاطر دخترش حاضر به تحمل ناملایمات زندگی گزشته اش نشده بود.

بعد از اینکه سایه بی توجه به نیاز او رهایش کرد و رفت، بارها در لحظاتی که همه وجودش محبت را طلب می کرد. تصویری راکه از مادرش در ذهن داشت، با مرکب سیاه خشم و نفرت در خاطر نقش می زد و سودایش را به سر نداشت.

کامیاردر تلاشی برای یافتن شانی ازگمشده اش،راه به جایی نبرد. یک هفته بعد از فرار فیروزه از خانه،در لحظاتی که سایه برای گریز ازملامت های مادرش در را به روی خود بسته بود، به شنیدن صدای خنده بلند و پرطنین ساعد که طبق عادت، با این روش اطرافیانش را ازورود خود آگاه می ساخت ،متوجه آمدن او و کتانه به خانه شان شد. با بی حوصلگی کوشید تا خود را از ورود شان بی اطلاع جلوه بدهد و از اتاق خارج نشود.

شاید این بی اعتنا یی و خشم تا حدودی به دیدار مجددش باکا میار بستگی داشت که باعث شعله ورشدن آتش کینه اش نسبت به برادرش می شد که درروی داد حوادث سال های اخیر بی تقصیر نبود.

صدای گفتگو و نجوایی که از طبقه پایین به گوش می رسید،کنجکاوش نمی ساخت که به جمع آنها ملحق بشود. به شنیدن صدای پایی که در پشت در اتاقش متوقف شد روی برگرداند و منتظر ماند تا کتانه به درون آ ید. ولی برخلاف تصورش ساعد را رو در روی خود یافت و هیچ عکس العملی نشان نداد.

ساعد لبخند مزورانه ای به لب آورد و با کنجکاوی به چهره پریشانش

:نگریست و پرسید

بازچی شده. چرا در را به روی خودت بسته ای؟_

:پاسخش را نداد وپرسید

چه عجب یادی از ماکردی_.

طبق معمول از دیدنم خوشحال نشدی. به نظر خسته می آ یی_.

_خسته و بی حوصله. آنقدر ی حوصله ام که حاضر نیستم کلامی ملامت بشنوم.

ساعد جلوتر آمد و بی آنکه منتظر تعارف خواهرش بشود، به روی تنها صندلی راحتی که گوشه اتاق درکنار میز آرایش قرار داشت نشست وگفت:

من نیامده ام ملامتت کنم. فقط آمده ام مژده بدهم این روزها شوهر سابق ، دائم الخمرت سر غیرت آمده_.

:دیگر نگاهش بی اعتناء نبود و حیرتش را نشان می داد. با تعجب پرسید

_چطور مگر؟!

ساعد که جلب توجه خواهرش باعث ارضای حس خودخواهی اش شده بود. درحالی که با صدای بلند می خندید پاسخ داد:

_ بعدازگذشت چند سال که یادش رفته بود سهمی در آن شرکت دارد. امروز صبح آنجا پیدایش شد و داشت ادای تو را درمی آورد.

_ادای مرا. مگرچه کار می کرد؟

_ به محض ورود به اتاق سابقش. دستور داد گردوخاک میزش را پاک کنند. بعد پشت آن نشست و حساب وکتاب ها را خواست.

_باور نمی کنم که راست بگویی. آخر چطورممکن است یک دفعه سر غیرت آمده باشد.

_ حق داری باور نکنی. چون من که به چشم خودم می دیدم. نمی تو انستم باورکنم. اول تصمیم گرفتم به سرا غش نروم و منتظر بمانم تا بالاخره نیاز به مشروب. دست و پایش را به لرزه وادارد و پی کارش برود.

با لحن طعنه آمیزی گفت:

_تا تو باز هم به یکه تازی ات ادامه بدهی.

_خودت می دانی که از روز اول خیال یکه تازی را نداشتم. ما با هم شروع کر دیم و امیدوار بودم با هم ادامه اش بدهیم. ولی او به تدریج انچنان در سراشیبی تندی که سر راه زندگی اش قد علم کرده بود غلتیدکه دیگرامیدی به نجاتش نبود.

_ تو در غلتیدنش مقصر بودی. موقعی که داشت می غلتید، می توانستی دستش را بگیری و به کمکش بشتابی. اما نه تنها این کار را نکردی. بلکه کمکش کردی که بیشتر بغلتد.

_ سعی نکن گناه این لغزش را به کردن من بینداری. او آنقدر ضعیف و زبون بودکه نه قدرت مبارزه را داشت و نه قدرت مقابله با مشکلات زندگی را.

_ این را می دانم و به خاطر همین هم ترکش کردم. شاید اگر در آغاز سرخوردگی اش به جای سلب اختیار، به او مجال می دادی تا خود گمشده اش را از میان بیخودی ها بیرون بکشد، به اینجا نمی رسید. نه خواهرت سیاه بخت می شد و نه کا میار سرخورده و ناامید. خیلی وقت است که ما با هم به گفتگو ننشسته ایم. از زمان کودکی همیشه مبارز ضعیفی بودم که قدرت مقابله با تو را نداشتم و به سادگی مغلوبت می شدم. آن روزهاکه داشتم تلاش می کردم تا حق خود و شوهرم را، أز حق تو و زنت جدا کنم و چیزی نمانده بود، موفق به شکست دادنت بشوم. ما چون دو مبارز در مقابل هم ایستاده بودیم و هرکدام برای پیروزی بر آن دیگری تلاش می کر دیم. بعد از اینکه دنیا به کامت شد وجدایی ام ازکا میار مرا از مبارزه برای حفظ

منافعش بازداشت. باز هم توانستی قدرت مطلق و تنها فرمانروای آنجا باشی. به روش سابقت ادامه بدهی وهرماهه مبلغی را چون صدقه بر ایش بفرستی و برای به دست آوردن دل آزرده خواهر شکست خورده ات کو شیدی تا در نقش یک برادر مهربان ظاهر شوی و شکستگی های دلی راکه در شکستنش سهم به سزایی داشتی. ترمیم کنی. البته من گول نخوردم و با وجود نیازی که به محبت دیدن داشتم محبتت را نپذیرفتم. نه محبت تو را و نه محبت زنت راکه داشت تظاهر می کرد هنوز هم دوستی و صمیمیت گزشته را حفظ کرده و با وجود تظاهرش به این دوستی می کوشید تا بین من وگذشته ام فاصله بیاندا زد. با وجود اینکه اشک چشمم را می دید، فریاد های قلبم را می شنید. در مقابل التماس هایم حاضر نمی شدکوچک ترین نشانی از فیروزه به من بدهد. یعنی خیال می کنی نمی دانستم که فقط به خاطر حفظ منافع خودش و توست که می خواهد فاصله ایجاد شده بین من وگذشته ام

را حفظ کند؟ شما هر دو خوب می دانستیدکه اگر من با شوهرم می ماندم. نمی گذاشتم به رویه سابقت ادامه بدهی. ازا ینکه بالاخره کامیارسرفیرت أمده. خوشحالم و آرزو می کنم که موفق شود سهش را ازسهم تو جدا کد. شاید فرار فیروزه ضربه کاری باشد و او به خود آ ید و به تدریج وجود از دست رفته اش را بازیابد.

:ساعد به تمسخرخندید وگفت

_خودت می گویی وجود از دست رفته. وقتی که از دست رفته. چطور توقع داری که دوباره سر عقل بیاید. _شاید هنوزکاملاًاز دست نرفته و امید اندکی باقی مانده باشد.

_ آن روزکه تصمیم به جدایی گکرفتی. می دانستی که دیگر هیچ امیدی نیست. وگرنه من تو را خوب می شناسم. اگر می پند اشتی هنوز امیدی هست. ترکش نمی کردی و با او می ماندی. الآن هم به خاطر فرار فیروزه است که احساساتی شده ای.

_ این طور نیست. من احساساتی نشده ام. از تو چه پنهان. در آن لحظه که کا میار هراسان در جستجوی فیروزه به خانه ما آمد. برق پشیمانی را در دیدگانش نمایان دیدم و به نظرم رسید که به خود آمده است.

_ مثل اینکه به همین زودی یادت رفته که ازارهای این مرد باعث گریز این دختر ازخانه شده. آن وقت می خواهی باورکنم که اوبه خود آمده،مگرعقلت کم شده است سایه.

_ نه عقلم کم نشده و مگر آزار و عذابی که به فیروزه داده نیستم. درست همان طور که مرا عذاب می داد و بعد وانمود می کردکه هنوز دوستم دارد. نمی خواهم احساسی راکه به من داشت. با احساسی که به فیروزه دارد مقایسه کم.چون اطمینان دارم بندبند وجودش به بندبند وجود دخترش بسته شده و با وجود همه آزارهایش. دیوانه وار به او عشق می ورزد. به خاطر همین است که گمان می کنم برای حفظ آنچه که به

اندازه همه زندگی بر ایش ارزش دارد به خود آمده باشد. به چشمان پر خواهشم نگاه کن. اگر هنوز همان طور که وانمود می کنی. محبتی به خواهرت داری.کمکش کن تا شاید بتواند وجود گمشده اش را ازمیان بیخودی هایش بیرون بکشد. تو این را به او مدیونی. به خاطر آن حقی که باعث شدی. سال ها از او ضایع بشود. به خاطر آن تلاشی که می کردی تا نگذاری به خود بیاید. حالا که هوشیار شده. با او مبارزه نکن. چون هنوز آنقدر قوی نشده که قدرت مقابله با تورا داشته باشد. پس عقب نشینی کن وفرصت بده تاکم کم .این قدرت را به دست بیاورد. وگرنه دوباره شکست خواهد خورد و عقب خواهد نشست

سایه ازالتماس باز ایستاد.خونی که ازقلبش می چکید. دیدگان آبی رنگش را به سرخی نشانده بود. با دیدن کتانه که چند لحظه قبل وارد اتاق شده و در گوشه ای ایستاده و به سخنان اوگوش می داد. مخاطب قرار :داده وگفت

_کمکم کن کتانه. آخر این زندگی برادر توست که دارد نابود می شود. یعنی دیگر در وجودت هیچ احساسی نسبت به او باقی نمانده و به امان خدا رهایش کرده ای؟ آن موقع ها اینقدر بی محبت و سنگدل نبودی و رنجی که او می کشید دلت رامی سوزاند. اگر بتوانی شوهرت را وادارکنی. پایش را ازکفش کامیاربیرون .بکشد. شاید هنوز دیر نشده باشد

:کتانه درحالی که داشت با اشک هایش آبی بر آتش درونش فرو می ریخت. التماس کنان به ساعدگفت نگذارکامیار نابود شود. توکه می دانی من دراینجا به غیر ازاین برادر کسی را ندارم. اگرصدایم درنمی آ ید. _ دلیل بر این نیست که ازدرد و رنج او آگاه نیستم. فقط دلم نمی خو اهد که فکرکنی می خواهم در مقابلت جبهه بگیرم. تو شریک زندگی و پدر بچه هایم هستی و من دوستت دارم. ولی دیگر نمی توانم شاهد مرگ تدریجی برادرم باشم. راست بگو. امروز که بعد ازچند سال با او روبروشدی. آ یا در چهره رنگ پریده و تکیده اش، هیچ اثری ازکامیاری که می شناختی. یافتی؟ تو یک کارخانه دار موفقی و همه آنچه راکه می خواستی به دست آورده ای. دیگر چه می خواهی. دست از غرور و خودخواهی ات بردار و مطمئن باش این کار باعث نخواهد شد آنچه راکه به دست آورده ای، دوباره از دست بدهی. قدرت بازوان لرزانش باش. به چشمان بی روحش روح و به قلب ناامیدش امید بده. تا بداند هنوز فرصتی برای جبران گزشته های از دست رفته باقی مانده. این کار را فقط به این خاطر نکن که او برادر من است. بلکه به خاطر آن دوستی و الفتی که سال ها تو وکامیار را به هم پیوسته بود. به دوستی رنگ باخته ات رنگ بده وبرای جبران سال های ازدست رفته ای که می توانستید در کنار هم تلاش کنید. بگذار همان طور که با هم شروع کرده اید. با هم ادامه اش .بدهید

این اولین باربود که کتانه آرام وصبور، درد و رنجی راکه از آغاز اختلاف مابین همسر و برادرش. ناچار به تحملش شده بود آشکار می ساخت و ملتمسانه از او می خواست که به کمکش بشتابد. در آغازگفتگو. چیزی نمانده بودکه این یادآوری ها باعث خشمش شود و عکس العمل سخت تری نشان بدهد. ولی به تدریج ناله هایی راکه از زمان های دورگذشته در اندرون سینه به زنجیر کشیده بود،اکنون بارهایی از دام،در دل همچون سنگ برادرش اثر می گذاشت که ناگهان به میان صحبتش دوید وگفت:

_ دیگرکافی است. تو و سایه طوری صحبت می کنیدکه انگار مقصر اصلی سقوط کا میار من هستم. لابد بطری عرق را هم من به دستش دادم وگفتم تا خرخره خودت را در آن غرق کن و باعث فرار زن و دخترت بشو. این طور نیست. عیب کارا وازجای دیگراست. تاخودش را اصلاح نکند هیچ چیزدرست نخواهد شد. با وجود این برای اینکه بتوانم این واقعیت را به شما ثابت کنم. این فرصت را به اومی دهم. البته به شرطی که اگر دوباره فیلش یادهندوستان کرد.گناهش را به پای من ننویسید.

سایه وکتانه درحالی که هردو به شدت می گریستدو قولش را باورنداشتد از دو طرف دستش را در دست گرفتند وگفتند:

یعنی باورکنیم که به او این فرصت را خواهی داد؟ _

_دلیلی ندارد که بخواهم شما را فریب بدهم. از آن گزشته مطمئنم که این بی لیاقت نخواهد توانست از این فرصت استفاده بکند و این کار فقط وقت تلف کردن است.

ساعد به فرصتی که می خواست به کا میار بدهد می اندیشید و سایه به فرصت های از دست رفته ای که در دادن آن به همسر سابقش غفلت کرده بود. آهی راکه داشت سینه اش را می سوزاند. به همراه کلامش به بیرون راند وگفت:

_ طوری صحبت می کنی که انگاردیگر هیچ امیدی نیست. با وجود این.هیچ وقت محبتت را فراموشی نخواهم کرد. ای کاشی بتواند از فرصتی که به او می دهی استفاده کند و ای کاشی بتوا نیم فیروزه را پیداکنیم. تو باید در پیداکردش به ما کمک کنی سأعد.خدامی داندچه به سراین دختر آمده.اگرمی دانستم کجا باید دنباش بگردم. خودم به تنهایی به جستجویش می رفتم.

کتانه آهی کشید وگفت:

_ هیچ کس از رنجی که فیروزه در آن خانه می کشید. آگاه نیست. دختر بیچاره روز به روزضعیف تر و رنجورتر می شد و غیر ازمن کسی را نداشت که دردهای دلش را با او در میان بگذارد.کامیار در زمان هوشیاری پدرخوب و مهربانی بودکه نمی گذاشت خاری به پای دخترش فرو برود و حاضر بود هر چه که داشت فدای یک تار مویش کند. ولی وقتی که از خود بیخود می شد، نیش خنجرکلامش را در قلب کوچک

او فرو می کرد و روزی صد بارفریاد می زدکه او بچه سرایدار باغ قاسم أباد است. فیروزه روز به روزکنجکاوتر و برای دانستن حقیقت بی تاب ترمی شدو در دیدارهایمان مرتب ازمن می پرسید" باغ قاسم آباد کجا ست. مگر گل نسا چند بچه دار د که راضی شده یکی از آنها را ازخود جداکند." سخنان فیروزه. خاطرات روزهای خوش گزشته را در وجودم زنده می کرد و بدون اینکه بدانم با کلماتم باعث شعله ورشدن چه آتشی دروجودش می شوم.به زنده ساختن آن خاطرات می پرداختم و بر آتش اشتیاقش دامن می زدم. راستش را بخواهی. ازهمان روزاول فرارش حدس می زدم کجا رفته. فقط چون دلم نمی خواست تا روزی که کامیارازرفتارناپسندخود پشیمان نشده،چیزی به او بگویم. سکوت اختیار کردم و خودم را بی اطلاع جلوه دادم.

سایه هیجان زده حرفش را قطع کرد و پرسید:

یعنی منظورت این است که ممکن است فیروزه به آنجا رفته باشد؟_

نمی خواهم بگویم که ممکن است. بلکه اطمینان دارم که این کار راکرده است._

وای خدا.کمک کن بلایی سرش نیامده باشد. آخرچطورامکان دارد دختر چهاراه ساله ای که به غیر ازچهاردیواری خانه پدرش جایی رانمی شناسد سالم به آنجا رسیده باشد. خداکند هنوزاتفاقی نیفتاده باشد و بتوا نیم پیداش کنیم.

سایه به طرف در رفت.کتانه پرسید:

کجا داری می روی؟_

درحالی که با عجله داشت مانتویش را به تن می کرد پاسخ داد:

به سراغ کامیار، تااگرهنوز هوشیارباشد. با هم به جستجوی دختر مان برویم._

سایه با سرعت سرسام آوری که رهگذران و رانندگان اتومبیل های در حال حرکت را وحشت زده می کردی ازخیابانی به خیابان دیگرمی پیچید. خودش هم به درستی نمی دانست چطور به این سادگی تو انسته آدرس خانه ای راکه تا آن روز قدم به آنجا ننهاده است. پیدا کند.

او در این مکان نزیسته بود، تا در آنجا به دنبال یاد های گزشته اش بگردد. اجرهای سه سانتی دیوار این ساختمان نوساز. برای اینکه بتواند پیر خاطره ها بشود، هنوز خیلی جوان به نظر می رسید.

فرصت پارک کردن اتومبیل را نیافت. آنقدر برای یافتن فیروزه بی تاب بودکه آن را دوبله کنار خیابان رهاکرد و پیاده شد. به تازگی چشمانش ضعیف شده بود و به راحتی نمی توانست بدون کمک عینک نام کامیارسرداری را به روی زنگ در تشخیص بدهد. به ناچار دکمه زنگ هر سه آ پارتمان را به صدا درآورد.

درخانه بلافاصله به رویش گشوده شد. بدون اینکه بداند کدامیک ازاها لی آن ساختمان دررا بر ایش بازکرده است. قبل ازاینکه پا به روی اولین پله نهد و از آن بالابرود. در آپارتمأن طبقه اول گشوده شد و درمیان دو لنگه اش چهره متعجب کامیار نمایان گردید.

برخلاف تصورش که گمان می کرد، در آن لحظه او در میان جام باده هایش غوطه ور است و از شدت مستی قادر به حفظ تعادلش نیست ،کاملاً هوشیار به نظر می رسید. آمدن سایه حیرت زده و نگرانش ساخته بود. از آن می ترسید که اتفاقی برای دختر شان افتاده باشد. اوانتظار هر برخورد غیرمنتظره ای را داشت به غیر از اینکه زن سابقش به سرا غش بیاید.

بالاخره زبان به سخن گشود و پرسید:

_این تویی سایه؟

_بله من هستم.خداکندهنوز آنقدر زیاده روی نکرده باشی که ازخود بیخود باشی.

از جلوی درکنار رفت و به سایه اشاره کردکه داخل شود وگفت:

_ باورکن دیگرمست نیستم. یعنی ازلحظه ای که فیروزه ازاینجا رفته ، لب به مشروب نزده ام. تو خوب می دانی که این دختر همه زندگی ام بود و حالا که دیگر در اینجا نیست. زندگی برایم بی ارزش شده.

_ این حرف را نزن ، چون می دانم که این طور است. خبر دارم امروز صبح داشتی تلاش می کردی تا آنچه راکه در این مدت از دست داده ای، دوباره به دست بیاوری. پس هنوز امیدت را از دست نداده ای. چرا از من نمی پرسی برای چه به اینجا آمده ام.

_منتظرم خودت توضیر بدهی. نکند از فیروزه خبری به دست آورده ای. حدسم درست است سایه؟

_ حهمین طور است. راستش را بخواهی ، آمده ام تا باهم به جستجویش برویم. ولی قبل از رفتن باید کمی با هم صحبت کنیم. اجازه می دهی بنشینم؟

_اینجا خانه خودت است. لازم نیست اجازه بگیری.

آ پارتمان کوچک و عاری از تجملی که کا میار در آن زندگی میکرد، با خانه مجللی که قبلاً در آن می زیستند تفاوت فاحشی داشت. سایه به محض نشستن به روی صندلی راحتی هال، با اولین نگاهی که به اطراف خود افکند. متوجه این تفاوت شد. پرده های ارزان قیمت آویخته به روی پنجره ها و فرش ماشینی کرم رنگ زیر پایش که نیاز به شستشو داشت ، یادآور این واقعیت بود. تنها آثار باقی مانده ازشکوه گزشته، مبل های استیلی بودکه سایه درموقع ترک کامیاردرخانه سابقشان به جای نهاده بودکه آن هم مستعمل و رنگ و رو رفته به نظرمی رسید. در آن لحظه یکبار دیگر تیرخشمش را متوجه برادرش ساخت و او را دراین فقر مقصر دانست.

:کا میار بی قرار و بی تاب پرسید

.راستش را بگو تو می دانی فیروزه کجا ست_

برای دانستن جواب باید صبر داشته باشی. چون قصد ندارم به سادگی او را به تو برگردانم تا دوباره _ .عذابش بدهی

:خشمگین شد و با لحن تندی گفت

.پس این تو بودی که او را از من جدا کردی. ای بی انصاف _

_باورکن من در فرارش نقشی نداشتم و تا همین چند ساعت پیش اصلاً نمی دانستم کجا رفته. ولی حالا تقریباً اطمینان دارم کجاست.من آمده ام تا اول حرف هایم را با تو بزنم و بعد وقتی اطمینان پیدا کردم که .دیگر آزارش نخواهی داد با هم به سرا غش برویم

بگوکجاست. بگو. این دختر همه چیز من بود. هر چه آرزو می کرد بر ایش فراهم می کردم. هیچ وقت _ .طاقت دیدن اشک چشمش را نداشتم

:سایه با لحن سرزنش آمیزی پرسید

چه موقع؟ وقتی که هوشیار بودی پدر مهربانی می شدی. اما در موقع مستی آزارش می دادی. درست _ .همان طور که آن موقع ها مرا شکنجه می کردی

همان عواملی که باعث شد من ترکت کنم. فیروزه را هم وادارب فرار ازخانه کرد. امروز کتانه برایم تعریف کردکه چطور هر وقت بدمستی ات ومی شد به رخش می کشیدی که او دختر تونیست و دختر سریدار باغ .قاسم آباد است و تو او را از آنها خریده ای

.من این حرف ها را می زدم ! باور نمی کنم_

شایداگرآن موقع مادرعالم مستی روزی صد باراین حرف ها را ازتونشنیده بودم. من هم باورش نمی کردم. _ .پس به من نمی توانی دروغ بگویی

دیگر نمی خواهم به تو دروغ بگویم. حق با توست. همیشه بعد از اینکه هوشیار می شدم، حرف هایی راکه _ در موقع مستی می زدم. فراموش مر.کردم. دلم نمی خواهد باعث أزار کسی بشوم. اما می شوم. حتی باعث أزار دختری که بیشتراز جانم دوستش دارم. به من بگوکجا ست. قول می دهم اگر پیدایش کنم. نه آن طور به حرف های من پوزخند نزن. مطمئن باش این بار دروغ نمی گویم و اگر پیدایش کنم. لب به مشروب .نخواهم زد

.من که باور نمی کنم. تو از این قول ها زیاد داده ای_

حالا دیگر زنم نیستی که بخواهم فریبت بدهم.گرچه آن موقع ها هم قصد فریبت را نداشتم و دلم نمی _ خواست تو راکه آنقدر برایم عزیز بودی از دست بدهم. بعد از رفتنت همیشه کمبودت را در زندگی ام .احساس می کردم و از نبودنت رنج می کشیدم.این بار نمی گزارم فیروزه هم ازدستم برود. خواهی دید سایه _ حرفت را باور نمی کنم. أن موقع ها هم می خواستی این دختر را از فقر خانواده پدرش نجات بدهی .وزندگی مجللی بر ایش فراهم کنی.این بود آن آرزو و رویایی که به سر داشتی

برای اولین باربعد ازچند سال با دقت به اطراف نگریست و ازبی توجهی اش به محیط زندگی خود شرمسار :شد وگفت

بعد از اینکه تو ترکم کردی و رفتی. دیگر اهمیتی به تجملات زندگی نمی دادم. آن خانه را فروختم و به _ اینجا نقل مکان کردم. تصورم این بودکه یک آ پارتمان کوچک که جمع و جورکردنش مشکل نیست. برای .من و فیروزه کافی است

فقط همین. یعنی دلیل فروشش این نبودکه پولی راکه از این راه به دست می آوری. خرج عرق خوری ات _ .کنی

.شاید یک دلیلش هم این بود. تو آمده ای فیروزه را پیدا کنی. یا باران سرزنش بر سرم بباری_

ناچارم اول ملامتت کنم. من برای پیداکردنش از تو بی تاب ترم. تو فقط یک هفته است که او را ندیده ای. _ ولی من درست شش سال است که دارم با جان کندن دوری اش را تحمل می کنم. دلم به هوای چشمان .فیروزه ای رنگش پر می کشد

.پس بیا زود تر به دنبالش برویم_

_من در آن خانه درندشت از بوی تند عرق نمی تو انستم نفس بکشم. پس چطور توقع داری آن طفل .معصوم دراین آ پارتمان نود متری آن بو را تحمل کند

تو درست مانند زندگی هستی. هم نفس می بخشی و هم نفس می گیری. برای اینکه فیروزه را به من ._ .برگردانی و به من جان ببخشی. داری جانم را می گیری. دیگرکافی است. بگوکجا ست

من در آنجا یی که تاکنون فیروزه در آن زندگی کرده. اثری از زندگی نمی بینم. ولی آنجا یی که او رفته. _ .پر از هوای زندگی است

برای اینکه اینجاهم پراز هوای زندگی بشود،کافی است پنجره ها را بازکنی. اگر توکمکم کنی. پنجره زندگی _ .را به روی این خانه باز خواهم کرد

.من می توانم بارش کنم. ولی به شرطی که تا پایم را از اینجا بیرون گذاشتم دوباره آن را نبندی_

_نه نمی بندم باورکن. یک باردیگربه من اعتمادکن سایه. آخر پس چه موقع می خواهی به من بگویی فیروزه کجا ست.

همان جایی که باید باشد. پیش پدر و مادر واقعی اش. فکر نمی کنم بیرون آوردنش از آنجا کار آسانی _ باشد.

:فریادی از درد ازسینه کا میار بیرون جست و با تعجب پرسید

یعنی او به قاسم آباد رفته است. پیش گل نسا وگیل عسگرا باورم نمی شود، آخر چطور؟_

:سایه با صدایی که نگرانی اش را می رساند پاسخ داد

هنوز به درستی نمی دانم سالم به آنجا رسیده یا نه، می ترسم مابین راه اتفاقی بر ایش افتاده باشد. نمی _ دانی چقار نگرانم کا میار.

_می خواهی بگویی که هنوز دوستش داری؟

_ دوستش دارم ! خوب معلوم است که دوستش دارم. فکر می کنی فقط خودت از دوری اش رنج می بری. تو فقط چند روز است که از او دور شده ای و از روزها و شب های من چیزی نمی دانی. از لحظاتی که از دوری اش آرام و قرار نداشتم و زاری کنان به دنبال نشانی ازشما می گشتم.

:کامیارحیرت زده نگاهش کرد و پرسید

_تو به دنبال ما می گشتی، باورم نمی شود. همیشه فکر می کردم دیگر بود و نبود ما بر ایت اهمیتی ندارد. چرا داشت. حتی یکبار موقعیتی برایم پیش آمد تا بختم را درجای دیگری آزمایش کنم. ولی آن رشته _ الفتی که گمان می کردم گسسته.کاملاًنگسسته بودو هنوز بعضی از تارهایش به هم پیوسته بود.

:برقی ازشادی و امید در دیدگانش درخشید. با صدایی که ازشوق می لرزید پرسید

_است می گو یی. یعنی باید حرفت را باورکنم؟

باورکن کا میار. با وجود عذابی که در خانه ات می کشیدم. اگر مادرم دخالت نمی کرد و مانع بازگشتم _ نمی شد. حاضر به ترکت نمی شدم. دیگر نباید وقت را تلف کنیم. بیا زود تر به جستجوی دختر مان برویم.

اگر فیروزه را پیدا نکنیم چی. خیلی می ترسم سایه. همان طور که تو می ترسی. ترسم بیشتر از این است _ که بعد از مصادره آن باغ دیکرگل نسا و گیل عسگر در آنجا نباشند و فیروزه نتواند آنها را پیدا بکند.

_نگران نباش آنها آنجا هستند.

_تو ازکجا می دانی؟ا

_از آنجا که دو سال پیش. در جستجوی خاطراتم به قاسم آباد رفته بودم.

_ . .تو به قاسم آباد رفته بودی!آخر چرا؟ مگر قرار نبود دیگر به آنجا نرویم

این فقط یک قرار مشترک بین من و تو بود و بعد از جد ایی ما از هم دلیلی نداشتم که پای بند عهدم باشم. - تو فیروزه را داشتی. ولی من به غیرازخاطراتمان در قاسم آباد. چیز دیگری نداشتم و در جستجوی آنها بودکه به آنجا رفتم.

کا میار با سماجت پرسید:

آنچه راکه می خواستی در آنجا یافتی؟_

نه نیافتم. بعد ازمصادره باغ قاسم آباد. ویلای سایه سرا متروکه شده بود. در آن را مهر وموم کرده بودند _ و از پشت پرده های کشیده شده اش داخل ویلا دیده نمی شد. تابلوی سایه سرا زنگ زده و رنگ باخته در باغچه کنار در آهنی. در گل ولای فرو رفته بود. از شالیزارهاگذشتم و به کنار دریا رفتم تا به روی تخته سنگ قدیمی خودمان بنشینم. ولی از لحظه ای که به قاسم آباد رسیدم. آسمان آنجا ابری شد و بارید و تا زمانی که داشتم أنجا را ترک می کردم. هنوز داشت می بارید.حق با توبودکامیار.گذشته ما درجا یی پنهان نشده که باکمی جستجو بتوا نیم آن را بازیا بیم. بلکه نابود شده وچیزی ازآن به جای تمانده تا در تلاشمان موفق به یافتنش شویم.

شاید هنوز نابود نشده باشد و بعد از پیداکردن فیروزه بتوا نیم در میان شالیزارش اثری ازگذشته خودمان _ بیابیم. مگر تو دلت نمی خواهد پیدایش کنی؟

اگر هنوز اثری از آن به جای مانده باشد چرا_.

نگاه گل نسا در زیر نور ضعیف چراغ سر در باغ با نگاه آشنای چشمان فیروزه ای رنگ دختر جوانی که روبرویش ایستاده بود تلاقی کرد و بدون اینکه علت تپش تند قلبش را بداند. با تعجب از او پرسید:

باکی کار دارین خانوم؟_

دختر جوان در حالی که از خستگی له له می زد و به دنبال رختخواب گرمی برای آسودن می گشت. با نگاه خسته و بی تابش. به دقت سراپای او را برانداز کرد و پرسید:

سایه سرا همین جا ست_.

از شنیدن نام آشنای قدیمی که صاحبان قبلی به روی این باغ نهاده بودند یکه خورد و با تردید نگاهش کرد و پاسخ داد:

بله خانوم چون همین جاس. ولی دیگه نه اسمش اونه و نه صاحباش تو شن. اگه با اونا کار دارین، خیلی _ وقته که دیگه سر وقت ما نیومدن.

با تصویری که از تعریف های عمه اش در ذهن داشت. مطمئن بود زنی که روبرویش ایستاده، همان گل نسا. همسرگیل عسگر است. جلوتر آمد وکاملاً روبرویش قرار گرفت وگفت:

.من بأ آنهأ کأری ندأرم_

پس باکی کار دارین؟ _

.باگل نسا_

با تعجب بیشتر نگاهش کرد. چهره ای که هر لحظه بیشتر به نظرش آشنا می آمد. آنقدر اشنا که اطمینان داشت برخلاف آنکه می پند اشت بیگانه است ،بیگانه نبود. با صدای لرزانی گفت:

خودم هستم. با من چی کار دارین؟_

عطرگل ها را با همه وجودش بویید و در آرزوی لمس همه اشیا،واهالی آن باغ ، چند قدمی به جلو برداشت و پرسید:

اجازه می دهید داخل بشوم؟_

گل نسا در نیمه باز را بازتر کرد و پاسخ داد:

.البته خانوم جون. بفرمابین_

پرسید:

چرا این تابلو را به روی سر در باغ نصب نمی کنید؟_

._اختیار اینجا دس ما نیس که هرکاری دلمون بخواد بکنیم،ما فقط سریدار این باغیم. نه صاحب اختیارش درکنارش به راه افتاد و بوی خاک مرطوب زادگاهش را به همراه عطر تن زنی که بوی گندم زارها را می داد. با لذت استشمام کرد. نمی دانست باید به زن سفید رویی که دیدگانش همرنگ دیدگان خودش بود. محبت داشته باشد، یا از او متنفر باشد. با وجود اینکه گل نسا در اثر زایمان های متعدد وکار و زحمت مزرعه زودترازحدمعمول طراوت وشادابی چهره اش را ازدست داده بود، بازهم

می شد در تصویرکمرنگ باقی مانده ازخطوط اصلی. طرح اولیه اش را بازیافت. برای اینکه بتواند خط مشی احساسش را تعیین کند. نیاز به آگاهی بیشتر و شناخت عواطف واحساسات زن ومردی که بی گمان پدر ومادراصلی اش بودند داشت.

به کنار ویلای سایه سرا رسیدند. دخترجوان ایستاد و پرسید:

فکرمی کنم سایه سرا همین جا باشد. درست است؟_

درسته. ولی از کجامی دونین؟گمون نکنم قبلاً اینجا اومده باشین.چون هر چی فکر می کنم یادم نمی آد _ شما رو دیده باشم.

لبخند شیرینی بر لبان سرخ رنگش نقش بست و پاسخ داد:

_البته که ندیدید. چون من قبلاً اصلاً به اینجا نیامده ام. فقط آنقدر در مورد این باغ و زیبا یی هایش شنیده ام که ندیده همه جای آن را به خوبی می شناسم.

راست می گین!کی واستون تعریف کرده؟_

درحالی که به دقت نگاهش می کرد تا عکس العمل پاسخش را بداند گفت:

_عمه کتانه.

گل نسا حیرت زده جمله اش را تکرار کرد:

_عمه کتانه!

آن احساسی که از لحظه ورود این دختر جوان به قلبش راه یافته بود. آن میلی که به استشمام بوی عطرگل یاسی که از سراپای وجودش به منشام می رسید، داشت، همان احساسی بودکه سال ها در نادیده گرفتنش ناکام مانده بود.اکنون می فهمیدکه چرا ازلحظه ورود.این دختر تابه این حدبه نظرش آشنا آمده استبا صدایی که ازشوق لرزان بود پرسید:

_یعنی ممکنه که شما...

به میان صحبش دوید وگفت:

_بله من فیروزه دختر آقای سرداری هستم. خوب به من نگاه کن ببین. این نگاه به نظرت آشنا نمی آ ید. چطور ممکن بود این نگاه به نظرش آشنا نیاید. این نگاه داشت آ تش به جانش می زد. دهان گشود تا پاسخش را بدهد. ولی شوق صدایش با بغض گلویش درهم آمیخت. نه صدایی ازگلویش خارج می شدو نه اشکی دیدگانش را ترمی ساخت. فیروزه درانتظار پاسخ چشم به دهانش دوخته بود.اما گل نسا فقط نگاهش می کرد وکلامی بر زبان نمی آورد. با سماجت یکبار دیگر جمله اش را تکرار کرد:

_جوابم را ندادی، پرسیدم این نگاه به نظرت آشنا می آ ید یا نه؟ نگو نه، چون خبر دارم یک دخترت تقریباً هم شکل من است و برای همین هم به محض دیدنم آن طور یکه خوردی و تعجب کردی. با وجود اینکه قبلاً به این باغ نیامده ام. وجب به وجبش را می شناسم. می خواهی بگویم خانه شما کدام قسمت باغ است. ویلای پدر بزرگم کجاست و راه کنار دریا از میان شالیزارها می گذرد. درست گفتم یا نه؟ غیر از این است گل نسا؟

در سکوت سرش را به علامت تایید تکان داد. فیروزه بدون اینکه منتظر پاسخش باشد ادامه داد:

_از آمدنم تعجب کردی. انتظار دیدنم را نداشتی. انتظار دیدن کودک ناخواسته ای که به راحتی به امان خدا رهایش کرده بودی و هرگز به فکرت نمی رسیدکه ممکن است یک روزاین طورنا گهانی درمقابلت

ظاهربشود و وجود از یاد رفته اش را به رخت بکشد. نترس خیال ملامتت را ندارم و هدفم از آمدن این .است که هخمین جا پیش شما بمانم

:بی اختیار صدایی چون فریاد ازگلویش بیرون جست

.اومدی اینجا بمونی ! آخه مگه میشه_

:لبخند تمسخر آلودی به لب آورد وگفت

چی شد. چرا تعجب کردی. هنوزهم از این می ترسی یک لقمه نان اضافی در سفره ات پیدا نشودکه بتوانی _ شکم هفتمی را سیرکنی؟

کی این حرف ها رو به تو زده؟_

کدام حرف ها را. این راکه تو و پدرم تحمل تولدفهفتمین فرزند خودتان را نداشتید و او را به خانواده _ سرداری بخشیدید؟ خیالت راحت باشد.من همه چیز را می دانم. نمی خواهم ناراحتت کنم. ولی حتی این را هم می دانم که آنها این بخشش را نپذیرفتند و در مقابلش مبلغی را به عنوان ارزش من تعیین کردند و آن را به شما پرداختند. غیر از این است که شما مرا به آنها فر وختید؟

کدوم بی انصافی ذهن تو رو خراب کرده؟_

این حرف ها را ناپدری بی انصافم در عالم مستی به زبان می آورد و می گفت من دختر سریدار باغ قاسم _ آباد پدرش هستم و در مقابل خریدنم بهایش را پرداخته است. روزهای اول باور نمی کردم وگفته هایش را نشانه ای از بدمستی اش می دانستم. بعد ازاینکه نامادریم تحمل بدمستی هایش را نیاورد و از او جدا شد.کم کم واقعیت تلخ زندگی ام از هرگوشه کناری به نحوی خود را نشان داد. سایه حق داشت برایم دل نسوزاند و فقط خودش را از مخمصه نجات بدهد. چون من از رگ و پی او نبودم که جد ایی اش از من. ضربه ای کاری به رگ های به هم پیوسته بدنش باشد. به همین دلیل آنقدر آسان بندها راگسست که انگارازابتداهیج بندی ما را به هم نپیوسته بود. بعد از آن من ماندم و پدرم که پس ازاین جد ایی روز به روزبیشتر درگودالی که به دست خود حفر کرده بود فرو می رفت. با همه کودکی ام. مرتب التماسش می کردم که دست از این کار بردارد. اما اوکه درموقع هوشیاری مهربان و دوست داشتنی بود. در زمان مستی ظالم و بی رحم می شد. به آزارم می پرداخت و روزی صد بار تکرار می کردکه دختر واقعی اش نیستم، بهتر است به جهنم بروم و راحتش بگذارم. رفتن مادرم سخت دلش راسوزانده بود و همیشه به من می گفت " او که زنم بود، به من وفا نکود، توکه دخترم نیستی. چطور می توانم به محبتت دل خوش کنم. بهتر است تو هم به همان جا بروی که او رفته " هر وقت مست می شد، هراسان به دامن پرستارم پناه می بردم و او را سپر بلایم می کردم. هیچ کس به غیر از عمه کتانه به خانه ما نمی آمد. روزهای اول خیلی برای مادرم بی قراری می کردم، ولی به

تدریج سردی قلبش باعث سردی قلبم نسبت به او شد. پدرم ازمدت ها پیش تمام شده بود و به غیر از من و عمه ام که شاهد نابودی تدریجی اش بودیم، آگرکسی با ما روبرو می شد. به راحتی نمی توانست او را بشناسد. می فهمی چه می گویم، از وجود آن اقایی که تو می شناختی دیگر اثری باقی نمانده بود. دلم می خواست می تو انستم وادارش کنم که دست از می خوار گی بردارد. اوایل هر بار عمه کتانه سهم پدرم را ازکار خانه بر ایش می آورد، شروع به فحآشی می کرد و هر چه به دهانش می آمد می گفت وگناه شکستش را به گردن شوهرخواهرش می اند اخت. کم کم قدرت اعتراضش را از دست داد و تسلیم شد. تسلیم محض. حتی از بدمستی هایش هم خبری نبود.اکثراوقات دراثرزیاده روی. نقش زمین می شده و از هوش می رفت. از مدت ها پیش چون پرنده آشیان گم کرده ای به دنبال آشیانه ام می گشتم و هوای زادگاهم را داشتم. هوای زادگاه و هوای دیدار پدر و مادر واقعی ام را،آرزوی فرار از خانه، لحظه ای آسوده ام نمی گذاشت. اگر از تنها سفرکردن نمی ترسیدم، شاید خیلی زود تر از اینها به اینجا می آمدم. بالاخره پرستارم که در اثر بدرفتاری پدرم. قصد ترک خانه ما را داشت. حاضر شدکمکم کند.

گل نسا نفس ناآرامش راکه در سینه حبس کرده بود. آزاد ساخت، تا به راحتی از سینه بیرون آ ید وگفت:

_ پس اون تو رو به اینجا آورد. از همون لحظه که اومدی. همش تو این فکر بودم که چطوری تونستی خود تو به اینجا برسونی.

_ حالا که با این زحمت خودم را به اینجا رسانده ام. چرا مرا پیش پدرم وگلنار نمی بری. چرا احسا ست را از دیدنم نشان نمی دهی. آن احساسی که من را به اینجاکشاند. امید به محبت دیدن بود. پس احسا ست را نشانم بده مادر.

آرزو می کرد می تو انست دخترش را در آغوش بکشد و به تلافی اههای سینه سوز و اشک هایی که در سال های مهجوری ریخته بود سرش را به روی سینه اش بفشارد.صدای تپش قلبش را درکنار قلب خود بشنود. ولی به درستی نمی دانست که حق این کار را دارد یا نه. با وجود اینکه این دختر ازگوشت و خونش بود و از لحظه احساس موجودیتش ، مدام در فراقش اشک حسرت از دیده فرو می ریخت. متاع فروخته شده ای بودکه دیگر به او تعلق نداشت و محبت کردن به وی، در واقع دزدی محبت صاحبان اصلی اش به شمارهی رفت. گل نسا سال ها بودکه داشت پا به روی دلش می گذاشت واکنون دلیلی نمی دید که پایش را از روی دلش بردارد و به احساساتش مجال خودنما یی بدهد.

به جای اینکه به فیروزه بنگرد. به تابلوی زنگ زده درون باغچه نگرست و با حسرتی که در موقع ترک قاسم آباد، در دیدگان سایه نمایان بود به یاد آورد وگفت:

اون محبتی روکه تو دنبالشی. اینجا پیدایش نمی کنی. باید جای دیگه ای دنبالش بگردی. مادرت خیلی _
.واست بی قراری می کرد. تا دیر نشده به سرا غش برو
.بیخود حاشا نکن. مادرم تویی_
دو دستی گلوی احساسش راگرفته بود و داشت آن را در چنگ می فشرد و قصد خفه کردنش را داشت. با
:صدایی که به زحمت ازگلویش خارج می شدگفت
.مگه من واسه تو چی کار کردم که مادرت باشم. نه بزرگت کردم، نه از من محبتی دیدی و نه واست دل _
سوزوندم. ازهمون لحظه ای که به دنیا اومدی، ازت دل کندم و به اونا دادمت. به به همچین کسی که نمی
.شه گفت مادر
فیروزه صدای احساس او را نمی شنید. اما صدای احساس خودش را
:می شنید. بی تابانه تکرار کرد
این طور حرف نزن مادر وسعی نکن مرا درمورد احساس قلبی ات به بی راهه بکشانی. چون از همان لحظه _
که روبرویت قرار گرفتم و مرا شناختی، از برقی که در دیدگانت نمایان بود. فهمیدم که از دیدنم خوشحالی.
تو مادرم هستی و نمی توانی نسبت به من بی تفاوت باشی. سعی نکن وادارم کنی به آن جهنم برگردم. دلم
.برای دیدن گلنار لک زده، عمه کتانه می گفت خواهرم درست شکل خودم است
:سرش را به علامت افسوس تکان داد وگفت
اشتباه می کنی. تو اگه چارقد گلنار و سرت کنی و لباسا شو بپوشی.بازم اون فاصله ای که بین شما دوتا _
هس نمی زاره. شبیه اش بشی آخه تو دختر اربابی، چطورممکنه خواهر یه بچه رعیت باشی. این فکرو ازسرت
.به درکن.اینجا جای تو نیس. راه رو عوضی اومدی
چطور دلت می آ ید این طور با من صحبت کنی. برای چه می خواهی وانمود کنی که قلبت خالی ازاحساس _
وعواطف مادری است.چه بیهوده گمان می کردم آن عشق و محبتی راکه در سنگ فرش های گرانقیمت
.خانه اربابی نیافته ام، در اینجا خواهم یافت. معلوم می شود راه را عوضی آمده ام
:صدای گیل عسگر از داخل شالیزار به گوش رسید
باکی حرف می زنی گل نسا؟_
:کوشید تا لرزش صدایش را در فریادش پنهان کند
.بیا اینجا گیل عسگر. واسمون مهمون اومده_
:گیل عسگر بی آنکه تعجبی از خود نشان بدهد پرسید
مهمون. ازکجا؟_

تند و شتابزده قدم برداشت. به نزدیکشان رسید و مسیر نگاه همسرش را تعقیب کرد. سپس با دقت و شگفتی به دختر جوانی که روبرویش ایستاده بود نگریست. چیزی نمانده بودکه گلنار صدایش کند، اما اوگلنار نبود وگیل عگسر در همان نگاه اول دخترش را شناخت، دل در سینه اش به تپش افتاد و دست و پایش شروع به لرزیدن کرد.به زحمت کوشید تااختیارازکف ندهدو آرامش خود رأ حفظ کند. آهسته از زیر چشم به گل نسا خیره شد. او به خوبی همسرش را می شناخت و می دانست در زیر این ظاهر آرام چه طوفانی برپاست.

فیروزه داشت به دقت به مرد روستایی که روبرویش ایستاده بودمی نگریست و می کوشید تا احساسات خود را نسبت به پدر و مادر واقعی اش محک بزند. آنها نه چون کا میار و سایه لباس گرانقیمت به تن داشتند و نه بوی عطر از بدنشان به مشام می رسید و با وجود کوشش و تلاشی که در پنهان کردن احساسات و عواطفشان ازخود نشان می دادند. فیروزه ازنگاهشان آن عشق ومحبتی راکه در دلشان بود می خواند.

به موهای یکدست سفید مردی که روبرویش ایستاده بود نگریست و به مقایسه او با مردی که تا به آن روز پدر صدایش می کرد. پرداخت.

پشت کفشش راخوابانده بود. شلوار گشادی که به پا داشت. تاروی کفشش را می پوشاند. نگاه نافذ دیدگان میشی رنگش. نوع محبتی راکه در قلبش بود، آشکار می ساخت. موقعی که نزدیک تر آمد. بوی عرق تنش را استشمام کرد. ولی این بو، بوی رنج و زحمت بود و با آن بوی تند عرقی که همیشه از نفس پدرش به مشام می رسید. تفاوت داشت.

گیل عسگر تکلیف احساسش راکه در لفاف کاغذ لوله شده ای پیچیده شده بود می دانست. نه می توانست بازش کند و نه می توانست آن را همان طور لوله شده باقی بگذارد.کوشید تا خونسردی اش را حفظ کند و با صدای نا آرامی که می پند اشت آرام است از همسرش پرسید:

چرا تعار فشون نمی کنی که بیان تو؟_

گل نسا بی توجه به آشوب درون همسرش با تعجب پرسید:

پس چرا نمی پرسی او کیه؟_

هرکسی می خواد باشد. مهمون حبیب خداس._

با یک نگاه دیگر به او، آنچه راکه در درونش می گزشته احساس کرد. هم درد شان مشترک بود و هم احساسشان. همان میلی که به در آغوش کشیدن و نوازش فیروزه در قلب گل نسا بود. دل گیل عسگر را هم به تلاطم واداشته بود. فقط اجباردربیگانه شمردن متاع فروخته شده ای که دیگربه آنها تعلق نداشت، وادار به خویشتن داری اش می کرد.

اون فیروزه خانومه. دختر آقای سرداری. همون کسی که مادرش دو سال پیش که به اینجا اومده بود از _ دوری اش شب و روز نداشت.

فیروزه بدون اینکه چشم ازگیل عسگربردارد. قبل ازاینکه او پاسخ گل نسا را بدهد.گفت:

به خاطرهمین بودکه هیچ سراغی ازمن نمی گرفت. یعنی معنی محبت این است. چی شده پدر. چرا از _ دیدنم تعجب کردی. باورت نمی شدکه یک روز به سر اغت بیایم.

حیرت زده نگاهش کرد و با لحنی که تعجبش را آشکار می سانت پرسید _چه کسی به شماگفته که من پدرتم؟!

گل نسا بیشدستی کرد وگفت:

بی فایده اس. اون همه چیز ومی دونه.هیچی ازش پنهون نمونده. بیخود به خودت زحمت نده که بهش _ بفهمونی این طور نیس ، چون دیگه فایده نداره. بس که باباَش تو مستی سرش فریاد کشیده که دختر سریدار باغ قاسم آباده، دیگه جون به لب شده و به سراغ ما اومده.

پس چرا سراغ مادرش نرفته که از دوری اش شب و روز نداره؟ فیروزه لبخند تلخی به لب آورد و پرسید_: چرا می خو اهید با این حرف ها دل مرا نسبت به خودتان سردکنید و نگذارید به شما دل ببندم؟ _

گیل عسگر برای فرار از پاسخ سؤالش گفت:

حالا وقت این حرف ها نیس. شما خسته این.گل نسا چرا وایسادی، زود تر اون اتاقی رو که مادرش دو _ سال پیش توش می خوا بید. واسش آماده کن. مگه نمی بینی چقدر خسته اس.

فیروزه با صدای بغض کرده ای که ناامیدی اش را می رساندگفت:

منتظر برخورد گرم تری بودم_.

گیل عسگر آتش سینه اش را مهار کرد و برای اینکه زود تر تکلیف خودش و دلش را روشن کندگفت:

بذار یه چیزی بهت بگم که هم خیال تو رو راحت کنم و هم خیال خودمو و این زن رو. درسته که تو دختر _ ما هستی. ولی این فقط تا وقتی بودکه تو یه گوشه شیکم این زن مادر مرده آروم گرفته بودی. از همون لحظه که روخشت افتادی و اونا برت داشتن و واست به اسم خودشون سجلت گرفتن ، دیگه مال مانیستی.درسته که ازظلم پدرت به جون اومدی وبه ما پناه آوردی که قدمت رو چشم تا هر وقت می خوای بمون. درسته که خیلی دلم می خواد همیشه پیش ما باشی. ولی دیگه نه تو می تونی با یه لقمه نون بخور و نمیر ما بسازی و نه من می تونم اینجا نیگه ت دارم. قانون می گه که تو دختر آقای سرداری هستی ومن نمی تونم تو رو از پدرت بدزدم. پس تصدیق کن که این کار جرمه.

فیروزه اشک ریزان دستانش را حلقه وار به دورگردنش آویخت وگفت:

_این حرف را نزن پدر. بگذار اینجا بمانم. آخر چطور دلت می آ ید مرا به آن خانه برگردانی و بگذاری در آتش بسوزم. اگر آن موقع به این قصد نوزادت را به آنها دادی که خوشبخت بشود. حالا که می بینی خوشبخت نشده. پس چرا باز هم می خواهی وجودشر را انکارکنی.

_ مجبورم انکارکنم. چون دیگه مال ما نیستی. اون اشتباهی که چهاراه سال پیش کردم. حالا دیگه قابل جبران نیس. وقتی فهمیدم پسر اربابم اجاقش کوره و اونو زنش تو حسرت داشتن یه بچه می سوزن، دلم واسشر کباب شد. همین حسرت بودکه آقا رو به راهی کشوندکه زندگی خود شو، زنشو تباه کرد.سایه خانوم داشت به دنبال فرشته نجات می گشت وما فکرکردیم که وجود تو می تونه فرشته نجاتشون باشه. خدا از من نگذره که باعث عذابت شدم.

گل نسا کلام همسرش را قطع کرد وباصدایی که درد دل دردمندش را آشکار می ساخت به اوگفت:

_ چرا از تو نگذره. این من بودم که وادارت کردم اونوبه خونواده سرداری بدی. ای کاش زبونم لال می شد و اینو از تو نمی خواستم.

با وجود اینکه قصد آن را نداشتند که احساس قلبی شان را آشکار کنند. احسا سشان را بیان کرده بودند.

فیروزه با لحن ملتمسانه ای به گیل عسگر گفت:

_ حالا دیگرنمی خواهی انکارکنی که من دخترت هستم، پس کمک کن تا از آن جهنم خلاص بشوم. قول می دهم به غیر ازهمان یک لقمه نان بخور نمیر چیزی نخواهم. همان چارقدی راکه سر مادرم است به سرکنم و همان شلیته چین دارش را به تن داشته باشم.

_این حرف ها رو حالا می زنی، اما خیلی زود از این رنگ عوض کردن خسته می شی. از اون گزشته دیگه هیچ جوری نمی تونم ثابت کنم که دختر ما هستی، چون نیستی. تو دختر اونایی. یعنی دختر ارباب سابق من. اون موقع که داشتم می بخشیدمت، باید این فکرارو می کردم. حالا دیگه فایده نداره.

_سعی نکن با این حرف ها وادارم کنی پیش آنها برگردم، چون دیگر برنمی گردم. خواهر هایم کجا هستند، می خواهم آنها را ببینم.

گل نسا که ازأغاز گفتگوی همسرش فیروزه. دردرون می گریست. باصدای گرفته ای گفت:

_ گلستان وگیلان خیلی وقت پیش عروسی کردن و هرکدوم چند تا بچه دارن.گلپری هم تازه به خونه بخت رفته و حالا فقط گلنار واسه ما مونده. فیروزه باسماجت می کوشید تا وجودش را به آنها تحمیل کندو أن دو را وادار به قبول واقعیت موجودیتش به عنوان فرزند شان سازد.

گ ل نسا باهمه تلاشش نمی توانست چون همسرش خوددار و بی تفاوت باقی بماند. فیروزه به سادگی احساسش را درنگاهش خواند و بر تلاشش برای نفوذ از لابلای شکستکی دلش افزود وگفت:

فقط گلنار نمانده مادر. من هم هستم. چرا می خواهی وجودم را نادیده بگیری و نشان بدهی که بی تفاوتی. _ آن خونی که در موقع بارداری از دلت می چکید.قلب کوچک من راهم که در بطنت جای داشت پر خون کرد.من درآن خانه رنگ آرامش ندیدم پس بگذار در اینجا آرام بگیرم. اینجا به همان قشنگی است که عمه کتانه برایم وصف می کرد. ای کاش می گذاشتی همین جا بزرگ بشوم و با همان یک لقمه نان بخور نمیرکه خواهر هایم با آن بزرگ شده اند. از لذات زندگی بهره مند باشم.

برای اینکه فیروزه متوجه اشکی که دیگر نمی توانست آن را در دیدگانش به زنجیر کشد نشود.گل نسا روی برگرداند و به گلنارکه داشت به طرفشان می آمد اشاره کرد وگفت:

خواهرت گلنار داره به این طرف می آد. یادت باشه اون مادر مرده اصلاً روحش خبرنداره که یه خواهر _ دیگه داره. خواهش می کنم فعلاً چیزی به او نگو.

فیروزه نگاه خیره اش را به صورت شاد و سرزنده دختر جوانی که داشت به آنها نزدیک می شد دوخت و نزدیک شدنش را نظاره کرد. درست مانند گل نسا چارقد را بالای سرش گره زده بود ودامن چین دارشلیته مانندش به همان رنگ وطرح دامن مادرش بود با وجود اینکه فقز یک سال با هم تفاوت سنی داشتند، قد بلند ودرشتی اندامش. او را چند سال بزرگتر ازسن واقعی اش نشان می داد.

از دیدن فیروزه به همان اندازه شگفت زده و متعجب به نظر می رسیدکه دو سال پیش دیدن سایه متعجبش ساخته بود.

اشکی که گل نسا می کوشید تا آن را از فیروزه پنهان کند، از چشمان تیزبین گلنار پنهان نماند. دو سال پیش هم زن متشخصی که با لباس گرانقیمت و بوی خوش عطرگل یاسی که از بدنش به مشام می رسید. به دید نشان آمده بود. به همین شکل مادرش را گریانده بود.

دلش نمی خواست هیچ غریبه ای با لباس پر زرق و برق به آنجا بیاید و دل پدر و مادرش راکه گمان می کرد بی غم است. پر از غم و غصه کند.

با وجود اینکه فیروزه لباس ساده و بی آلایشی به تن و روسری گلداری به سر داشت.درمقایسه با لباس روستایی که آنها به تن داشتند،تفاوت زیادی بین آنها کاملاً به چشم می خورد.

چشمان فیروزه رنگ شادش. به چشمان غم گرفته فیروزه رنگ تازه وارد دوخته شد و لبخند شیرینی بر لب آورد. سلام کرد و بی آنکه منتظر پاسخ شود. نگاه پر سؤالش را به دیدگان مادرش دوخت.

گل نسا لب به سخن گشود وگفت:

_ غریبه نیس. دختر آقای سرداری. ارباب سابقمونه. حتماً یادت می أد که چند سال پیش مادرش به سراغمون اومده بود.

سرش را به علامت تایید تکان داد وکوشید تا روحیه مهمان نوازی اش را به دست آورد و با لحن گرم و پرمحبتی به اوگفت:

_حتماً خسته این و می خوا هین استراحت کنین.

با وجود راه درازی که پیموده بود. احساس خستگی نمی کرد. نگاه گرمش را با نگاه گرم تری پاسخ داد وگفت:

_نه. اصلاً خسته نیستم. دلم می خواهد به کنار دریا بروم. با وجود اینکه من بچه شمال هستم. این اولین باری است که رنگ زادگاهم را می بینم.

گیل عسگر دستش را دراز کرد وگفت:

_ اون ساکی که دستتونه. به من بدین. بیایین با هم تا اتاقتونو نشونتون بدم. بعد شما من تونین باگلنار وگل نسا به کنار دریا برین.

محبتی راکه در قلبش بود آشکار کرد. درکنارش به راه افتاد و داخل ساختمان کوچکشان شد و سپس به اتاقی که به او اختصاص داده بودند رفت.

گیل عسگر در را پشت سربست و رو به همسرش کرد وگفت:

_ ببرش لب دریا.ببرش به هرجاکه دوست داره ببینه.دلشو شادکن.بذاراون دردیگه تو چشاش نمایونه. راه فرار شو پیدا کنه. همه جای اینجا رو نشونش بده. تا روزی که از اینجا می ره. دیگه هیچ حسرتی به دلش نمونده باشه که چرا یه جارو ندیده.

گل نسا دیگر تلاش برای اینکه جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد نکرد و زاری کنان گفت:

_ هرکاری می کنم، بازم اون حسرت به دل ازاینجا می ره.خودت که می دونی. هم حسرت به دل می ره و هم حسرت به دل ما می ذاره.

بندبند وجود فیروزه محبت را صدا می زد. او با قلبی خالی از عشق. به این امید به آنجا آمده بود تا آن راانباشته ازن رات محبت پراکنده درفضای آن باغ کند و اکنون به خوبی می دانست، باوجود اینکه آنچه که اومی خواست تمام فضای باغ را انباشته. هاله ابر سیاهی که اطرافش را پوشا نده مانع از آن است تا آتش داغ محبتی که وجود داشت، بر وجودش بتابد.

نیاز به نزدیکی بیشتر به گلنار درسراسر وجودشر ریشه می دواند، اما هر چه او بیشتر این نزدیکی را احساس می کرد.گلنار بیشتر از وی فاصله می گرفت. در واقع فاصله طبقاتی موجود در مابین آن دو. مانع نزدیکی بیشتر شان به هم می شد.

آن روز موقع عبور از شالیزار. هنگامی که ماری به جلوی پای فیروزه پرید، درست همان عکس العملی را نشان دادکه سایه نشان داده بود. گلنار لبخندی به لب آورد وگفت:

_نترسین این مار بی جونه و نمی تونه آزاری به شما برسو نه.

با وجود اینکه هر لحظه، بیشتر از لحظه پیش. زبانه های آتش درون گل نسا، دلش را می سوزاند، به زحمت لبخندی زد وگفت:

_خوب یادم می آد اولین باری که مادرت به ایجا اومده بود. فقط یه کم از تو بزرگتربودودرست مثل تو وقتی یه مار جلوی پاش پرید.خیلی ترسید. آقاکامیار اونو با دستش گرفت تا بهش نشون بده که ترس نداره او حق داشت بترسد. چون بومی اینجا نبود.شاید اگر من درزادگاهم بزرگ می شدم. حالا می تو انستم مثل تو و پدرم. بدون اینکه هراسی مار را در دستم نگهدارم.

نگاه گل نسا با نگاه گلنارکه داشت با تعجب به آن دو می نگریست. برخورد کرد و پاسخ فیروزه را نداد. اگر قرار نبودفیروزه در آنجا بماند.لزومی نمی دید که گلنار با حقیقت تلخی که وجود داشت روبرو بشود و شعله های آتشی که دل او را می سوزاند با بیشتر زبانه کشیدش وجود آن دختر بی گناه را هم بسوزاند.

فیروزه تشنه ای بودکه بعد از مدت ها به آب رسیده است.گرسنه ای بودکه بعد از چند روز تحمل گرسنگی به یکباره اغذیه مورد ملاقه اش را در دسترس می دید و نمی دانست ابتدا ازکدام شروع کند. دلش می خواست در میان خرمن طلایی رنگ شالیزارغلت بزند و از چشم اغیار پنهان شود. قایق رنگ و رو رفته و زهوار در رفته ای راکه درکنار ساحل، لنگر انداخته بود به آب بیندازد و با خواهرش قایق سواری کند. به روی همان تخته سنگی که سایه وکامیار به رویش می نشستند، بنشید و به امواج خروشان دریا بنگرد و در نگریستن به دور دست ها، تلخی ها و رنرج های گزشته را به یاد آورد.

گلنار، در ظاهر آراسته دختر جوانی که به نظر نمی رسید کمبودی داشت باشد. به دنبال شادی های زندگی می گشت ولی درچهره افسرده و غم گرفته ای اثری از آنها نمی یافت.

موقعی که فیروزه خسته از قایق سواری. به استراحت پرداخت.گل نسا در کنار همسرش زانو زدو با لحن شماتت آمیزی به او که به بهانه کندن علفها هرزدرکناریاغچه نشسته بود و می کوشید تاغم و اندو هش رابه همراه حلقه های دود سیگار از سینه بیرون بکشد.گفت:

_آخه مرد. این طفل معصوم که داره زار می زنه و التماست می کنه دختر اربابت نیس. دختر خودته. یعنی اشک چشمش دلتو نمی سوزونه. بذار اینجا بمونه. آخه من طاقت اشک چشمشو ندارم. هراتفاقی می خواد بیفته. بیفته. این پاره جیگر منه. ما فرستادیمش اونجاکه قاتق نونش بشن. اون وقت اونا دشمن جونش شدن.

پکی به سیگارش زد وگفت:

تو احساساتی شدی زن. درسته که منم مث تو جونم واسش در می ره. ولی یه چیزی رو خوب می دونم که _ اگه دختر مردم رو می فهمی چی می گم.چون اون دیگه دختر مردمه و اگه من اینجا قایمش کنم و اونا بفهمن می آن سراغم و هم اونو از ما پس می گیرن و به پدر قانونیش برش می گردونن و هم منو کت بسته به زندون می برن. توکه دلت نمی خواد مردت تو دردسر بیفته.

داری منو می ترسونی که زیادی احساساتی نشم. واسه همینم درست دست رو اون چیزی گذاشتی که _ خوب می دونی طاقتشو ندارم. معلومه که نمی خوام تو رو تو دردسر بیندارم. ولی آخه اونم بچه منه. دیگه نمی تونم دل ازش بکنم و بذارم دوباره به جایی بره که اونجا دلش شاد نمی شه.

یه کم دندون رو جیگز بذار زن. اون چیزی که دل تو رو می سوزونه. دل من رو آتیش می زنه. اما چاره _ چیه. راه دیگه ای برا مون نمونده. از اون لحظه که دیدمش ،جونم واسش در می ره. دلم می گه مال منه. پاره جیگرمه. عقلم می گه مال مردمه. نباید بهش چشم امید ببندم و هر جور شده باید اونو به صاحبش برگردو نم.

گل نسا سوز سینه اش را با اشکهایش به بیرون فرستاد و با صدای ناله مانندی گفت:

برو از پنجره نگاشون کن ببین چه جوری پهلوی هم دراز کشیدن و خوابیدن. مثل دو تا فرشته. مثل دو تا _ همزاد. من بهش دل بستم همونجورکه به بچه های دیگرمون دل بستم. جونم واسش در می ره.

به اعتراض گفت:

_نه گل نسا. اون با بچه های دیگه ات فرق داره. اونا ساقه های رنج ما تو این شالیزار هستن. اما این یکی نیس.

_اگه ساقه های رنج من و تو نیس.گوشت تنمون که هس.

برو تو خوب سیر نگاش کن. فقط قول بده بهش دل نبندی. اون به تو وفا نمی کنه. چون وصله تن ما نیس _ و اینجا نمی تونه بند بشه. امروز از اونجا فرار کرده. فردا از اینجا فرار می کنه. اون برق آشنایی که تو چشماشه یا خیلی زود خاموش می شه. یا برقش هم آ تیش به شالیزارهامون می زنه و هم آ تیش به جونمون. اگه می بینی داره تلاش می کنه که دل ما رو ببره، واسه اینه که اونا دلشو سوز وندن. بذارخیالتو راحت کنم. خاطرت جمع. همچنین که پیداشون بشه و با محبت صداش کنن. یادش می ره چه آ تیشی به خرمن های ما زده و می زاره می ره. باید هر طوری شده بهشون خبر بدم، زود تر بیان از اینجا ببرندش. یعنی قبل از اینکه اونقدر پایبندش بشیم که دیگه نتونیم ازش دل بکنیم. ای کاش آدرسشونو داشتم و یه جوری خبرشون می کردم که بیان دخترشونو پیش خودشون ببرن.

حواست کجاست مرد. توکه آدرس مادر شو داری. خودش بهمون داده_

.بود

:با سرگردانی نگاهش کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد وگفت

.نه دیگه ندارم. فمون موقع که تو اون کاغذ روبه من دادی. پنهون ازچشمت پاره اش کردم_

:گل نسا با لحن تندی پرسید

آخه چرا. واسه چی این کارو کردی. لابد با این کار می خواستی چه جوری گریبونتو ازگناهی که مرتکب _ شده بودی.خلاص کنی. اون کاغذ خاری شده بود که توچشمت فرومی رفت. فکرکردی با پاره کردنش. ازدستش خلاص می شی. حالا که رنج و عذاب دخترت باعث عذاب وجدانته،هیچ جوری نمی تونی خود تو خلاص کنی. فکر می کردی با پاره کردن اون کاغذ، ورق های گزشته خود تو هم پاره می کنی و دور می ریزی. حالا که هیچ نشونی از شون نداری و نمی تونی بهشون خبر بدی که به سرا غش بیان. دیگه هیچ راه .دیگه ای نداری. بذار اینجا بمونه شاید خواست خدا این بوده گیل عسگر

سایه تا به آن روزمی پند اشت که امید رسیدن به پایان لحظات سخت انتظار، چون مشت کوبیدن به در خانه متروکه ای است که سال هاست قفل آن را نگشوده اند و اکنون ناباورا نه به چشم می دیدکه بعد از پنج سال تلاش و مشت کوبیدن. نورضعیفی که ازروزنه های آن به بیرون می تابد. نوید گشوده شدنش را .میدهد

در شور و شوقی که برای دیدن فیروزه داشت ، پله های آ پارتمان را با شتاب پیمود و به کناراتومبیلش که دوبله دروسط خیابان پارک شده بود رسید،کامیار که با همه تلاشش نمی توانست قدم هایش را با قدم های او هماهنک سازد، نفس زنان به کنارش رسیدو ایستاد.شب به نیمه رسیده بودءدرخیابان پرنده پر نمی زد و هیچ صدایی سکوت شب را نمی شکست. سایه در اتومبیل راگشود و با اشاره دست همسر سابقش را دعوت :به سوار شدن کرد وگفت

.باید عجله کنیم. سوار شو زود تر برویم_

لابد منتظری اعتراض کنم و بگویم بگذار من واندکی کنم. ولی من تسلیم تو هستم و قصد اعتراض ندارم. _ .هر بلایی سرم بیاوری صدایم درنمی آید. فقط خواهش می کنم زود تر مرا پیش فیروزه ببر

:با وجود عجله ای که برای رفتن داشت ،کمی مکث کرد و لبخند محبت آمیزی به لب آورد وگفت

برخلاف تصورت، ترجیح می دهم تو رانندگی کنی و من درکنارت بنشینم. زیر چشمی نگاهش کرد، تا _ شاید آن تمسخری راکه در لحن صدایش نتوانسته بود تشخیصی بدهد، در دیدگانش مشاهده کند. سایه متوجه تردیدش شد و با نگاه گرمش به او اطمینان دادکه قصد شوخی و تمسخر را ندارد.کامیار با صدایی که :ناباوری اش را می رساند پرسید

می خواهی بگویی از این نمی ترسی که دوباره همان بلارا بر سرت بیاورم؟_

:مصمم پاسخ داد

._ نه نمی ترسم. چون علتی که آن موقع برای ترسم وجود داشت، حالا دیگر وجود ندارد

سایه داشت به دنبال تکه های غرور درهم شکسته کامیارمی کشت، تا دوباره آنها رابه هم بچسباند وکامیار .در عین ناامیدی شکوفا شدن کل های امیدش را به چشم می دید

با هم جاده پرپیچ و خم و پرگردنه چالوس را پشت سرنهادند و قبل از دمیدن سپیده سحر به قاسم آباد رسیدند.کامیار از دیدن محله آشنای کودکی و نوجوانی اش، آنچنان به هیجان امد که فرامو شش شد برای .چه رنج این سفر را بر خود هموار کرده است

درختان انبوه و پربار مرکبات از روی دیوار باغ های اطراف جاده سر به بیرون خم کرده بودند و چشمک .زنان آنها را به خود می خواندند

کا میار سبد برتمشک پسر بچه ای راکه درکنار جاده جلوی اتومبیلش را گرفت از او خرید و آن را به پسربچه ژنده پوش دیگری که چند قدم آن طرف تر دست خالی درکنار جاده ایستاده بود، هدیه کرد و در :مقابل اعتراض سایه پاسخ داد

چون پسربچه اولی می خواست تمشک هایش را بفروشد، من آنها را خریدم و چون این یکی به دنبال _ .متاعی برای فروش می گشت، آنها را به او دادم

سایه در شور و اشتیاقی که در دیدکان همسر سابقش نمایان بود، سوختن تدریجی شاخه های یاس و حرمان .را به چشم دید. با نزدیک شدن به قاسم آباد، بر شدت بی تابی و هیجانشان افزوده شد

در جلوی ملک سابقشان ترمز کرد و ایستاد. جای خالی تابلوی سایه سرا بر بالای دیوار آهنی باغ، حسرتی :راکه به دلش مانده بود، به خاطرش آورد. سایه افکارش را در نگاهش خواند وگفت

.شاید هنوز بتوا نیم درون باغچه پیدایش کنیم_

هر دو باهم پیاده شدند وجلوی در ایستادند. هیچ کدام جرات فشردن دگمه زنگ را نداشتند و ازاین می ترسیدندکه باگشوده شدن آن در،جوانه های امیدی که داشت در قلبشان سبز می شد، تبدیل به ناامیدی .شود

سایه بی طاقت بود و می خواست درگذر لحظه ها، هر چه زود تر به لحظه حساس سرنوشتش نزدیک تر .شود. دستش را به روی زنگ در فشرد و در انتظار گشوده شدن آن چشم به راه ماند

هنوز سپیده سحر از لابلای درختان باغ، بر تاریکی و سیاهی شب غلبه نکرده بودکه طنین صدای زنگ در سنگینی سکونی که وزش باد ملایم صبحگاهی قصد درهم شکستنش را داشت،گل نسا را که سراسر آن شب

را به جای آنکه بخوابد در تاریکی و ظلمت با پای برهنه، درکنار پنجره اتاقی که بستر فیروزه در آن قرار داشت، به قدم زدن گذرانده بود، هراسان ساخت.

با شتابی که داشت، به زحمت توانست کفش های راحتی اش را بیابد و سپس سراسیمه خود را به در باغ رساند و آن راگشود

احساسش در لحظه مشاهده سایه و مرد همراهش. برای خودش هم ناشناخته بود. به درستی نمی دانست تلاطم قلبش از آمدن زنی که ادعا می کرد مادر فیروزه است، از شادی است یا از غم. در واقع کوه غمی که در آن لحظه به روی قلبش ریزش کرد، احساس واقعی اش را در زیر آوار مدفون ساخت.

به اجبار لبخندی به لب آورد وگفت:

_بالاخره اومدین خانوم چجون. خدا شما رو رسوند.

سپس با دقت به مردی که همراه سایه بود نگریست و با شوق و شعف آشکاری گفت:

_وای خداجون این آقاس. باورم نمی شه.

سایه بدون توجه به سخنانش، با صدایی که بی تابی اش را آشکار می کرد پرسید:

_راست بگو فیروزه اینجاست؟

_بله اینجاس. از وقتی اومده حتی یه لحظه هم اشک چشمش بند نیومده. من وگیل عسگر مونده بودیم معطل که چطوری خبر تون کنیم.

نفسی به راحتی کشید وگفت:

_خدا را شکرکه اینجاست. من که شماره تلفن و آدرس داده بودم، پس چرا خبرم نکردید؟

_می دونم خانوم چون شما دادین. ولی اون گیل عسگر بی انصاف واسه اینکه مبادا من هوایی بشم پاره اش کرد. دیگه هیچ نشونی ازتون نداشتیم.

_حالاکجاست؟ توکه خوب می دانی چند سال است او را ندیده ام.

آه پر حسرتی از سینه بیرون کشید وگفت:

_اونجاس. تو همون اتاقی که دفه قبل شما توش خوابیده بو دین. خوابیده. امانتی تون صحیح و سالم دستتون سپرده.

سایه کوشید تا درطنین صدای او. احساس واقعی اش را تشخیص بدهد. اما گل نسا با مهارت آ تشی راکه داشت وجودش را می سوزاند ازچشمان تیزبین آن دو پنهان کرد. سد راه کا میار شد و به اوکه عجله داشت هر چه زود تر به سراغ فیروزه برود.گفت:

آقاجون من کوچیک تونم. آخه مگه چی کارش کردین که دیگه نمی خواد پیش شما برگرده. هر چی _ التماسش کردم که نشونی بده خبر تون کنیم. جواب درستی نداد. اون به ما پناه آورده و می خواد اینجا بمونه. نمی دونین چه جوری دستاشو دورگردن گیل عسگر انداخته بود و التماسش می کردکه اینجا نیگرش داریم.گیل عسگر زیر بار نرفت که نرفت. شاید این دختر فکرکنه که دل ما از سنگه. ولی نه دل اون مرد بیچاره ازسنگه و نه دل من. اصلاًبذارین حرف دلمو بهتون بزنم.چون اگه نزنم می ترکه.من دلم نمی خواد اونو به شما برگردونم.حتماً می پرسین چرا؟ خب معلومه. واسه اینکه می دونم شما نتونستین به خاطر این طفل معصوم هم شده، شیشه های اون زهر ماری رو بشکنین و اگه برگرده بازم عذابش می دین. درسته که من کوچکیتونم و حق ندارم این حرفا رو بزنم. اما چه کنم که این دختر پاره جیگرمه. ازوقتی به اینجا اومده با حرفاش آ تیش به چونم زده. آخه چطوری می تونم دوباره پیش شما بفرستمش که عذاب بکشه.

کا میار درکلام گل نسا هم درد نهفته در سینه اش را احساس می کرد و هم شرمش را از بیان این کلمات.کامیار هم شرمگین بود. شرمگین به خاطر تلاش سال هایش برای آزردن تنها دلی که نمی خواست آزرده بشود.

سر به زیر افکند وگفت:

تو حق داری گل نسا. با وجود اینکه نفسم به نفسش بسته بود، عذابش می دادم. باید چه کارکنی. تا تو _ باورکنی بعد از این خیال ندارم باعث عذابش بشوم.

منو ببخشین آقا. خوب یادم می آد اون بارکه خانوم اینجا اومده بودن می گفتن که شما از این قول ها زیاد _ بهشون دادین. تا اون روز من نمی دونستم بچه ام دختره یا پسر. بعد از اومدن خانوم تازه فهمیدم که اون دختره و درست مث گلنار چشمان آبی و موهای بور داره. دیگه هر وقت گلنا رو می دیدم، انگار فیروزه جلوی چشمم بود. دیگه دلم آروم و قرار نداشت. اگه می دونستم سفیدبخت شده، تو فازو نعمته، شاید دلم آروم می گرفت. شما بگین، حالا که می دونم چی به سرش اومده، چه جوری می تونم به جایی بفرستمش که به عوض شادی، دنیا یی غم درانتظارشه. اگه به شمادادمش، واسه این بودکه هم دل شما رو شاد کنه و هم خودش سفیدبخت بشه. ولی حالا که می دونم اون نه خودش شاده و نه تونسته درد شما رو دوا کنه. می خوام بهتون التماس کنم آقا.

صدای آمرانه گیل عسگر از دور به گوش رسیدکه می پرسید:

کجایی گل نسا؟ باز صبح سحری چه خبر شده که صداتو روسرت گذاشتی_.

قبل از اینکه گل نسا پاسخش را بدهد،گیل عسگر به کنار در رسید، با تعجب به مهماندن ناخوانده ای که روبرویش ایستاده بودند خیره شد و دست پاچه سلام کرد وگفت:

خوش اومدین ارباب. منو ببخشین که بلندصحبت کردم. آخه دیدم گل نسا داره داد می زنه، ترسیدم _

:صداش خانوم کوچیکه رو بیدار کنه. سپس رو به همسرش کرد و ادامه داد

حواست کجاس. پس چرا تعارفشون نمی کنی تشریف بیارن تو؟_

:کا میار چون گزشته با لحن محبت آمیزی به اوگفت

.متشکرم گیل عسگر. من و خانم به دنبال فیروزه آمده ایم.گل نسا مژده داد که اینجاست_

_بله آقا اینجاس. همین الآن از پشت پنجره نگاهش کردم. دیدم آروم خوابیده. واسه همینم ترسیدم صدای گل نسا بیدارش کنه.

:سایه با قدم های پرشتاب به پنجره نزدیک شد و به درون نگریست وگفت

چقدر آرام خوابیده. می دانی چند سال او را ندیده ام. حالا که دارم نگاهش می کنم. به این فکر هستم که _ چطور تو انستم این همه سال دوری اش را تحمل کنم.

.منم تو همین فکرم که چطور تونستین ازش دل بکنین و برین_

.من از او دل نکنده بودم به اجبار ناچار به ترکش شدم_

:گیل عسگر باصدای گرفته ای که درد و رنج درونش را آشکار می ساخت گفت

اون بچه مال شماس. دیگه بسته به انصاف خود تونه که بخوامین دلشو شاد کنین یا عذابش بدین. هر _ چندکلبه کوچیک ما قابل شمارونداره بفرمابین تو. خوب می دونم که چون شما به چون این دختر بند شده. می دونم که دلتون نمی خواد آزارش بدین، اما آزارش می دین. نه یه باره بلکه هر روز و هر شب. اینو خودش به من گفت که دیگه جون به لب شده و به اینجا اومده.

:کا میار به سایه که هنوز داشت از پشت پنجره فیروزه را تماشا می کرد گفت

.برو جلو سایه. برو و با محبت صدایش کن. شاید دلش از محبت تو گرم شود_

:گل نسا طاقت نیاورد وگفت

_منو ببخشین که فضولی می کنم. اما باکدوم محبت. اون دلش ازاین محبت گرم نمی شه. نه ازمحبت شما و نه ازمحبت خانوم. نمی دونین چقدردلش گرفت بود. از روزی که به اینجا اومده هر چی غم و غصه تو دلش بود. بیرون ریخته. اون به دنبال در مون دردش می گشت. دلم می حواس بغلش کنم، دلداریش بدم. این کار هم دل اونو آروم می کرد و هم دل منو. با وجود اینکه گیل عسگر به من گفته دلمو از محبتش سردکنم. داغی این محبت داره تموم بدنمو می سوزونه.

:گیل عسگر با لحن آمرانه ای به همسرش گفت

برو به اتاقت گل نسا. اینقدر رو حرف من حرف نزن. مگه من بهت نگفتم احساساتی نشو، پس چرا شدی. _ مگه نگفتم سیر نگاهش کن. ولی دل به اون نبند. از وقتی اومده. داری سیر نگاش می کنی. مگه تو سیرمونی نداری زن.

فرامو شش شد که اشک ریختن در مقابل پسر ارباب سابقش شرم آور است.

در حالی که باران اشک صورتش را مرطوب می ساخت. فریاد کشید:

نه ندارم.گیل عسگر. سیرمونی ندارم_.

پس برو یه بار دیگه نگاش کن. فقط یادت باشه این دیگه نگاه آخره. بعدش راه بیفت بیا با هم به دنبال _ کار خود مون به شالیزار بریم.

برخلاف میل قلبی اش بدون اینکه بیندیشد با صدای ناله مانندی گفت: _خیلی خب گیل عسگر. بیا بریم. دیگه نمی خوام نگاش کنم چون اگه یه بار دیگه. فقط یه بار دیگه نگاهش کنم. دیگه نمی تونم ازش دل بکنم.

سپس رو به سایه کرد و باصدا یی که ازشدت گریستن. مفهوم نبود ادامه داد:

حا لاشما برین تو اتاق خانوم جون. همونجورکه آقاگفت. با محبت صداش کنین. اون تشنه این محبته. ._ شاید اول دست شما رو پس بزنه. ولی دلش خیلی کوچیکه. واسه همینم خیلی زود یادش می ره که چی به سرش آوردین. برش دارین ببرینش. قبل از اینکه بی طاقت بشم و جلوتونو بگیرم از اینجا برین.

رگبار تند باران اشکی که گونه های گل نسا را می شست وگوشه چارقدش را تر می کرد. سوز آهی که از سینه برسوزش برمی خاست. انچنان دل سایه را سوزاند که جرات داخل شدن به اتاقی راکه فیروزه در آن خوابیده بود نداشت.

گل نسا وگیل عسگر در لابلای درختان باغ ناپدید شدند و به سوی شالیزار روان گردیدند.کامیار با محبت دستش را به روی شانه سایه نهاد وگفت:

برو تو سایه. عجله کن. تا گل نسا پشیمان نشده بیا زود تر با دخترت از اینجا برویم_.

دیگرجای تردید نبود. با خود اندیشیدکه بعد ازرفتن آنها، به زودی گل نسا در سایه لبخندهای گلنار، فیروزه را به دست فراموشی خواهد سپرت و فرزندان دیگرش با مهر و محبت به این فراموشی کمک خواهندکرد. اما برای او فیروزه تنها پلی بود برای رسیدن به خوشبختی گمشده اش.

آهسته وارد اتاق شد. درکنار بسترش نشست. دست سپید کوچکش را در دست گرفت و با محبت صدایش کرد. فیروزه صدای سایه را می شنید وگمان می بردکه چون گذشته در رؤیاهایش صدایش می کند. دوباره نامش را بر لب آورد. این بار بیدار شد و بوی عطر آشنای قدیمی مشامش را نوازش داد.گرمی دستانی راکه

چون گزشته دست هایش را می فشرد، احساس کرد و از أن ترسید که اگر دیده بگشاید، أن خواب خوش به پایان رسد. سایه صورتش را به صورت فیروزه نزدیک ترکود وگونه های گلگونش را غرق بوسه ساخت. با وجود اینکه شیرینی خوابی که می دید به نهایت رسیده بود، هیجان بوسه های سایه باعث بیداری کاملش شد. دیدگانش راگشود و با دستانش چهره ای راکه تقریباً به صورتش چسبیده بود لمس کرد وگفت:

_مامان جون تویی؟

اشک شوق سایه،گونه های فیروزه را ترکود و پاسخ داد:

_بله خودم هستم. عزیزم.

_خیلی عجیب است. مدت ها بودکه وجودت را احساس می کردم. ولی اطمینان داشتم که خواب می بینم نه عزیزم تو خواب نیستی، بلکه بیداری و من رؤیای خواب نیمه شبت نیستم و آمده ام تا تو را پیش خودم ببرم.

نیم خیز شد و در رختخواب نشست. تلخی رنج های گزشته را به یاد آورد و گفت:

_ تو نمی توانی مرا پیش خودت ببری، چون من گوشت تنت نیستم که وقتی کنده شوم، جای زخمش بسوزد. برای همین هم آن طور راحت ترکم کردی و رفتی و اصلاً به این فکر نبودی که بابدمستی های پدر چه به سرم خواهد آمد. اگر گوشت تنت بودم. نمی توانستی به این راحتی آن را بکنی و به دور بیندازی. مگر غیر از این است؟

_ حق داری ملامتم کنی. خدا می داند از دوری ات چه کشیدم. بعد از اینکه به اجبار بین ما فاصله افتاد، همیشه در جستجویت بودم. این پدرت بودکه تو را از چشم من پنهان می کرد. همان علتی که چند روز پیش باعث گریز تو از خانه پدرت شد، چند سال پیش مرا هم وادار به ترک آن خانه کرد. دیگر تمام شد فیروزه. ما روزهای سختی را پشت سر نهاده ایم. فرار تو ضربه کاری بود.که پدرت را به خود آورد. او عوض شده باورکن. شاید باورش آسان نباشد. ولی مطمئن باش که این عین واقعیت است. حالا باید من و توکمکش کنیم تا ناامیدی باعث سرخوردگی اش نشود. پدرت چون جام شکسته ای است که به زحمت توانسته ام قطعات شسکته اش را ازگوشه کنار قلبش بازیابم وحالابرای به هم پیوستنش به کمک تو نیاز دارم. بلند شو عزیزم.

بی آنکه تعجیلی در برخاستن نشان بدهد، با تردیدپرسید.

_حالا اوکجا ست؟

_همین جا. پشت در. نباید بگذا ریم زیاد منتظر بماند. توکه می دانی چقدر بی طاقت است.

با یادآوری روزهای تلخ گزشته به خشم آمد و با لحن طعنه آمیزی گفت:

خوب می دانم چقدر بی طاقت است. شاید اگر یک کم دیگر صبر کنیم، باز هم دوباره برای برطرف کردن _ نیازش به همان شیشه های لعنتی پناه ببرد. بگذار همین جا بمانم. من به اندازه کافی صدمه دیده ام.

می دانم عزیزم. ولی بعد از این من با تو هستم و نمی گزارم دیگر صدمه ببینی. دستت را به مادرت بده و _ بلند شو.

دشت سوخته قلبش که سال ها در طلب جرعه ای محبت ،تبدیل به کویری سوزان گرد یده بود، با آب دید گان سایه ابیاری شد. دست پرمحبتی راکه به سویش دراز شده بود گرفت. از جا برخاست و به همراه سایه از اتاق بیرون آمد. احساسی که به قلبش را 0 یافته بودء به محض مشاهده پدرش که در انتظار او،کنار پنجره اتاقش ایستاده بود، دوباره رنگ باخت و ناکامی های گذشته را به یادش آورد و او را از تصمیی که گرفته بود منصرف ساخت. سر به زیر افکند وگفت:

_ سلام پدر. من به اصلم برگشته ام. به همان جایی که پدرم سریدار باغش است. همان حرف هایی که روز و شب تکرارش می کردی مرا به اینجاکشاند. حالا که آمده ام، دیگر نمی خواهم برگردم. راحتم بگذار و برو. با وجود اینکه آنها از محبت کردن به من گریزانند و برخلاف میلشان، به اجبار می کوشند تا برق محبتی راکه در دیدگانشان نمایان است از من پنهان کنند، برق نگاهشان هم دلم را می سوزاند و هم وجودم را به آتش می کشد. با وجود اینکه می ترسند به من دل ببندد، ناخودآگاه محبتم به دلشان نشسته. شب ها از میان پلک های نیمه بازم گل نسا را می بینم که چون روحی سرگردان به دوراتاقم می چرخد. این همان محبتی است که همه وجودم تشنه آن است. من آنچه راکه در دلشان می گذرد و زبانشان از بیانشر بیمناک است در نگاهشان می خوانم و دوستشان دارم. باغ قاسم آباد مرا درخودجذب کرده. خودت بهترمی دانی که من به اینجا تعلق دارم. پس بگذار در همین جا بمانم.

کا میار با محبت دستش را به دورگردنش حلقه کرد وگفت:

_ نه عزیزم. تو به اینجا تعلق تداری. نه به اینجا تعلق داری و نه به کیل عسگر و گل نسا. آن احساسی که تو را به اینجاکشانده،میل به گریز ازمحیطی بودکه دیگر نمی توانستی تحملش کنی.

_حق با توست. دیگر نمی تو انستم تحملش کنم، پس سعی نکن دوباره مرا به آنجا برگردانی. چون میلی به این بازگشت ندارم.

_ باید برگردی فیروزه، چون این بازگشت مفهومش فقط بازگشت تو نیست، بلکه بازگشت هر سه نفر ما به زندگی است. قول می دهم دیگر آن صحنه هایی که از تجدیدش وحشت داری تکرار نشود. هم به تو قول می دهم و هم به مادرت. سایه متوجه تردید فیروزه شد. دستش را به دورگردن او حلقه کرد و درحالی که لبخند پرمحبتی بر لب داشت گفت:

پدرت راست می گوید. تردیدی ندارم که این بار برای جبران خطا های گزشته اش مصمم است. برو _
.وسائلت را بردار تا زود تر از اینجا برویم. بهتر است صبحانه را بین راه بخوریم
در جدال مابین دو احساس متفاوت. بی آنکه قادر به تصمیم گیری باشد،
:پرسید
پس گیل عسگر وگل نسا چی؟گلنارکه تازه به او دل بسته ام چه می شود؟ میل قلبی خودم که آرزو دارم _
درست مانند گلنار در همین باغ زندگی ساده و راحتی داشته باشم چی؟
:با محبت به نوازش مومایش پرداخت و پاسخ داد
حال که دلت شکسته، این حرف ها رامی زنی. وگرنه خودت بهترمی دانی که هیچ وقت نمی توانی به _
زندگی درمحیط محدود این باغ قانع باشی. آرزوی گلنار به وسعت باغ قاسم آباد است و آرزو های تو به
وسعت دنیا یی که در آن زندگی کرده ای. مطمئن باش خیلی زود از تصمیمی که گرفته ای پشیمان می
شوی و خیلی زود دلت هم برای اتاق و وسائلی که به تو تعلق دارد تنگ خواهد شد و هم برای دوستان و
اطرافیانت که به آنها انس گرفته ای. بنابراین خیلی زود ازخانواده گیل عسگر ومحیطی که به خاطر آن از
همه متعلقاتت دل بریده ای،زده خواهی شد و دوباره هوای پرواز از آشیانه ای که از آنجا گریخته ای به
سرت خواهد زد. گیل عسگر وگل نسا هنوز آنقدر به تو انس نگرفته اندکه دل کندن از تو بر ایشان زیاد
مشکل باشد. ولی آن موقع دیگر نمی توانند به سادگی دل بکنند و بگذارند که بروی. پس بیا زود تر از اینجا
.برویم
.یعنی بعد از آن همه محبتی که به من کرده اند، بدون خداحافظی ترکشان کنم! نه نمی شود _
:با سماجت تکرار کرد
.چرا می شود. باورکن این طور بهتر است_
.آخر آنها به من دل بسته اند. می دانم که دل بسته اند و اطمینان دارم که از رفتنم غمگین خواهند شد _
برای همین است که می گویم باید بی خداحافظی برویم، چون خوب می دانم گل نسا طاقت خداحافظی را _
نخواهد داشت. آنها به شالیزار رفتند تا مجبور به تحمل صحنه سخت وداع نباشند. توکه نمی خواهی بیشتر
از این دلشان را بسوزانی؟
.نه نمی خواهم. چون به اندازه کافی دلشان را سوزانده ام_
.پس برو زود تر وسائلت را جمع کن _
:فیروزه دیگر تردید را جایز ندانست وگفت
.من می روم لباس هایم را جمع کنم_

کامیاردستش را بامحبت به روی دست سایه نهاد و چون روزهای آغاز عشق و دلدادگی با شیفتکی به او خیره شد وگفت:

متشکرم سایه. تو به من زندگی دوباره بخشیدی. دلم می خواهد قبل از مراجعت به جستجوی خاطر اتمان _ برویم.

_مگر خودت نگفتی آنها در جایی پنهان نشده اندکه در جستجو برای یافتنشان، باشیم.

_چرا سایه. آنها همین جا هستنئ. در لابلای درختان و شالیزارها، در لابلای شن ها و ماسه های کنار دریا و امواج خروشانش و در روی همان تخته سنگ قدیمی خودمان.

_آن خاطرات هم چون این تابلوی زنگ زده در گل فرو رفته اند، دیگر پیدایشان نمی کنی.

تو اشتباه می کنی، چون اگر خوب به اطرا فت نگاه کنی به راحتی می توانی پیدایشان کنی. بدون اینکه _ پرده های کلفت و افتاده ویلای سایه سرا راکناربزنی. درونش را می بینی. هم درونش و هم خاطرات جان گرفته در فضایش را. اگر در کنارم بایستی و به شالیزار بنگری، در لابلای خرمن طلایی رنگش. طلایه های خورشید عشق و أرزوهایمان را نمایان خواهئ دید

این بارسایه وکامیار اطمینان داشتندکه این آخرین دیدار شان از قاسم آباد است و با همین تصور با حرص و ولع می کوشیدند تا تصویر مناظر اطراف و ساختمان سایه سرا را در خاطر شان نقش کنند. هنوز تصویر سایه سرا در دیدگانشان منعکس بودکه فیروزه ساک به دست درکنار شان ظاهرشد.

موقعی که کا میار موتور اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد.گل نسا از صدای حرکت چرخ ها، متوجه رفتنشان شد. اما جرات آن راکه سر برگرداند و به أن طرف بنگرد. نیافت. می ترسید در آخرین لحظه طاقت ازکف بدهد ومانع رفتن فیروزه شود.

گیل عسگر درظاهر مشغول کار بود و دراصل زیر چشمی داشت همسرش را می پایید.گل نساازلحظه آمدن به شالیزارزانوی غم بغل کرده بود ودست ودلش به کار نمی رفت و وقتی ماری همرنگ همان ماری که در موقع عبور فیروزه از شالیزار از او استقبال کرده بود به کنار پایش خزید. هم دیدگانش گریست و هم دلش پاسی از ظهرگذشته بودکه گلنار سینی غذا در دست پیدایش شد و گفت:_دیدم سخت مشغول کارین. ناهارو آوردم. همین جا بخورین. واسه تون برنج درس کردم.

گل نسا بی آنکه سر بلندکند و به دخترش بنگرد. از او پرسید :

مهمونا رفتن؟_

من اومدنشونو ندیدم. ولی رفتنشونو دیدم. اونا دخترشونو هم با خودشون بردن. موقعی که فیروزه به اتاقم _ اومد. هنوز خواب بودم. اما وقتی بالای سرم ایستاد و نگاه کرد. بیدار شئم. اون متوجه نشدکه بیدارم و از

اتاق بیرون رفت. همون موقع پا شدم. از پنجره نگاش کردم که ببینم کجا داره می ره. اون سوار همون ماشینی شدکه دو سال پیش مادرش با خودش به اینجا آورده بود. دستمو واسش تکون دادم که باهآش خداحافظی کنم.اون منوندید. چون نگاش به طرف شالیزار بود و داشت اینجا رو تماشا می کرد.

گل نساصدای فریاد پرطنین قلبش راشنید وانصاف ندانست که گلنار هم آن را بشنود و چون او به فغان آید. رو به همسرش کرد وگفت:

_اون شالیزارو نیگا نمی کرد. داشت مارو نیگا می کرد. می فهمی گیل عسگر ما رو.

برای اینکه مانع جوشش احساساتش شود. آمرانه فریاد کشید:

_خیلی خب زن. بسه دیگه، پاشو غذا تو بخور.گلنار زحمت کشیده. واسمون برنج درست کرده. باشو بیا سر سفره.

گلنار با تعجب به مادرش نگریست و پرسید:

_چیزی شده ننه؟ مث اینکه زیاد سر حال نیستی.

گل نسا نگاه ملامت بار همسرش را به روی چهره اش احساس کرد. از جا برخاست وکوشید تا لبخندی به لب آورد و پاسخ داد:

_هیچ چی نشده. الآن می آم سر سفره.

برای اینکه بیش از این حس کنجکاوی دخترش را تحریک نکند.کوشید تا هرطور شده غذایش را بخورد. اولین لقمه راکه برداشت. بغض گلویش مانع بلعیدن آن شد.

قاشق را به زمین نهاد و به گریستن پرداخت. گیل عسگر با لحن سرزنش آمیزی پرسید:

پس چرا غذا تو نمی خوری؟ _

سرش را به علامت یاس تکان داد و نالید:

_نمی تونم. آخه همین که قاشق برنج رو تو دهنم گذاشتم. مزه تلخشو زیر دندونم حس کردم.

گیل عسگر لقمه دیگری برداشت و در محال جویدن آن گفت:

_این همون برنجیه که ما داریم می خو ریم. اینکه تلخ نیس. واسه تو تلخ نفیس. ولی واسه من تلخه. بعد از این هر چی بخورم همین مزه رو می ده. آخه این برنج مال همون شالیزارسوخته اس. واسه همینم تلخه.

پـایـان